

خاطرات من

از سال ۱۳۰۵ تا سال ۱۳۸۱ هجری شمسی
(۱۳۴۵ - ۱۴۲۳ هجری قمری؛ ۱۹۲۶ - ۲۰۰۲ میلادی)



علی تهرانی

نگاشته شده در سال ۱۳۸۱ هجری شمسی - (۲۰۰۲ میلادی)

پس از سالیان بسیار تردید و تاخیر در نشر خاطرات (پدرم) استاد علی تهرانی، بالاخره مصمم شدم با وجود معذورات محتمل برای خود ایشان و خانواده، متن کامل و دست نخورده خاطرات ایشان که از چندین سال پیش در اختیارم بوده است را تحت عنوان «خاطرات من»، با توجه به لازمه نشر و ثبت حقایق تاریخ معاصر ایران، نشر و در اختیار همه هم میهنان قرار بدهم.

در این کتاب می توانید «خاطرات» استاد علی تهرانی را مطالعه کنید. این خاطرات که به قلم ایشان و در سال ۱۳۸۱ خورشیدی نوشته شده، مجموعه خاطره های ایشان از کودکی تا سال ۱۳۸۱ خورشیدی می باشد.

ایشان خاطرات خود را در ۳۵ بخش و ۵۹ خاطره نگاشته است. استفاده از این خاطرات و یا نشر بخش و یا بخشهایی از آن، با ذکر منبع برای همگان مجاز است.

در متنی که مشاهده می کنید هیچگونه دخالتی نشده است تا قلم بی پرده و محکم ایشان بدون خدشه به خواننده اهدا شود. این خاطرات برآمده از صداقت، صراحت و شفافیت شخصیتی بی مانند در طیف روحانیون شیعه و تاریخ عریان و بی پرده معاصر ایران از دید یک روحانی است که خودش در گذشته و حال خواستار پیاده کردن اسلام فقاهتی بوده است و اکنون نیز اختلاف و تضاد خود را با سردمداران جمهوری اسلامی در پیاده نکردن درست اسلام (مذهب شیعه) از سوی ایشان می داند. اما این همه در سخن است چرا که در عمل و از پیروزی انقلاب تا حال، عملکرد اجتماعی و سیاسی استاد علی تهرانی همواره در راستای جدایی دین و حکومت (سکولاریسم) و در راستای حاکمیت مردم بوده است. ایشان همواره در سرفصل های خونین حکومت خمینی صدای راستین مردم ایران (بدون مصلحت اندیشی و تقیه که خاص و ویژه روحانیت شیعه می باشد) بوده است.

استاد علی تهرانی به استفاده از القاب در روحانیت اعتقادی ندارد و خود را هر چند مجتهد جامع الشرایط است ولی هیچگاه حجت السلام و یا آیت الله خطاب ننموده است و لذا برای دیگران نیز این القاب را استفاده نمی کند. از ایشان تالیفات بسیاری از سال ۱۳۵۰ به بعد نشر شد، که لیست آنها در پایان این خاطرات و همچنین در وبسایت ایشان در بخش «تالیفات» قابل مشاهده می باشد. همه این تالیفات را ایشان «علی تهرانی» امضا نموده اند.

<http://www.ali-tehrani.com>

در بخش «اسناد» وبسایت مذکور گزیده ای از روزنامه های دولتی و نشریات اپوزیسیون در سالهای ۵۷ تا ۶۰ خورشیدی و همچنین چند سند و مصاحبه و کتاب «آری اینچنین شد برادر» را نیز می توانید مشاهده کنید.

تنظیم وبسایت در سال ۱۳۹۴ (۲۰۱۵) انجام گرفته شده است ولی متن خاطرات ایشان در بهمن ماه سال ۱۳۹۶ (۲۰۱۸) منتشر می گردد.

دکتر محمود مرادخانی

۲۰۱۸ فرانسه

فهرست

(۵۹ خاطره در ۳۵ بخش)

۵	سرآغاز
۵	تحصیل در تهران و سپس در قم
۷	در دوران تحصیل در قم
۱۸	در مدت کمی که در نجف تحصیل کردم
۱۹	مقدمات انتقال از قم به مشهد
۱۹	مدت اقامت در تربت حیدریه و سفرم به خرم آباد
۲۲	مراجعتم به مشهد ، خریدن خانه ای و ازدواج
۲۳	در باره دعوت از آقای میلانی که به قم برود
۲۵	در باره رفراندم شاه و پی آمدهای آن
۲۶	پانزده خرداد و پی آمدهای آن
۲۸	نقل مقاله ای از حاج آقا رضا صدر
۳۵	برگشتن خمینی به قم
۳۷	رفتنم به قم بیدار خمینی
۳۹	در باره نظر خمینی نسبت به دارالتبلیغ و تحصیلاتم در مشهد
۴۱	در دوران تحصیل و اقامت در مشهد
۴۲	از انتقال خمینی به نجف و پی آمدهای آن
۴۳	از سفرهایم به عراق و مکه
۴۶	از پایان حضورم خدمت آقای میلانی
۴۷	از تبعیدم به ایرانشهر
۴۸	از بازداشت و زندان و شکنجه ام بتوسط ساواک
۵۲	سفر سوم به نجف خدمت آقای خمینی
۵۵	از حقوق بشر کارتر و اعلامیه خمینی
۵۶	از فوت حاج آقا مصطفی و پی آمدهای آن
۵۷	از تبعیدم به چاه بهار ، سیرجان و سقز

۶۰	از رویدادهای پیش آمده در سقز
۶۴	از مهاجرت خمینی به فرانسه
۶۵	از مهاجرت خمینی به فرانسه و تحولاتی که در ایران شد
۶۶	در باره فعالیت‌های نزدیک به انقلاب
۷۱	در باره رویدادهای نزدیک انقلاب
۷۹	از سرگذشت بعد از انقلاب
۱۳۱	از انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی
۱۳۳	از زندان‌های در مشهد
۱۳۹	از سرگذشت در عراق
۱۵۰	از سرگذشت بعد از برگشتنم به ایران
۱۵۱	خاطرات هفت سال و پنج ماه زندان
۱۶۷	تألیفات
۱۶۹	پاورقی‌ها

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين و الصلوة على خير المرسلين و آله الطاهرين

امروز که نهم جمادی الاولی ۱۴۲۳ هجری قمری (۲۷ تیر ماه ۱۳۸۱ هجری شمسی) است و حقیر در سن هفتاد و نه سالگی (هجری قمری) هستم ، بنظرم رسید که چکیده ای از خاطرات گذشته ام را بنویسم و از قرآن کریم استخاره کردم این آیه کریمه آمد «یا موسی اقبل و لاتخف انک من الامنین».

دوازدهم ربیع الاول ۱۳۴۵ هجری قمری مطابق با چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵ هجری شمسی در محله سرچشمه تهران در خانواده ای متدین و دارای زندگی ای متوسط بدنیآ آمدم. هفت ماهه بودم که پدرم خانه ای در همان محله کوچه میرزا محمود و زیر گذر عزت دوله کوچه حاج شیخ عیسی لواسانی خرید. پنج ساله بودم که مرا برای آموزش قرآن کریم در مکتبی که نزدیک خانه مان بود گذاردند و هفت ساله بودم که مرا در مدرسه ای بنام "مدرسه یگانگی" که در کوچه بالاتر از کوچه حاج شیخ عیسی بنام کوچه کلانتری و دارای نُه کلاس و یک مدیر روحانی بنام شیخ ضیاء الدین دری بود ، گذاردند. همیشه شاگرد اول بودم.

[فهرست](#)

تحصیل در تهران و سپس در قم

پدرم بخاطر متحد الشکل شدن و بی حجابی ، تهران را ترک کرد و به النگه که اجداد ما از آنجا بودند و خانه و املاکی از آنها به پدرم به ارث رسیده بود ، رفت با آنکه مرحوم حاج شیخ عیسی و شوهر عمه ام مرحوم شیخ مهدی الهی قمشه ای او را از رفتن به ده منع می کردند و او می گفت که در روایات رسیده که می باید در آخر الزمان و همچو شرایطی که در سلطنت رضاخان پیش آمده برای حفظ دین خود به کوهها گریخت. علی ای حال چون به مدرسه و همکلاسی ها ، علاقه داشتم خیلی به من این انتقال سخت و سنگین بود.

تا شانزده سالگی النگه مشغول کمک به پدرم بودم که کشاورزی می کرد و علاوه بر زمین های ارثی ، زمینهای دیگری هم خرید و آباد کرد و درخت کاری نمود. سپس برای تحصیل به تهران منزل عمه دیگرم (غیر از خانواده آقای الهی قمشه ای که فوت شده بود) رفتم و شبها مدرسه "هروی" و گاهی در مساجد بعضی از آقایان امام جماعت ، جامع المقدمات و سیوطی را خواندم.

حاج شیخ علی اکبر برهان که مسجد لرزاده را ساخت و پیش نماز آنجا بود از اقوام ما بود و تابستان ها گاهی النگه منزل ما می آمد. هیجده ساله بودم که در تابستان النگه بودم و ایشان آمد با من در باره آنچه آموخته بودم صحبت کرد و به پدرم گفت خوبست او را در مدرسه ما (که چند حجره در همان مسجد بود) بگذاری که تمام وقت درس بخواند و پدرم موافقت کرد و من در یکی از حجره های آن مسجد

مشغول تحصیل شدم و در آنجا بود که با آقای حاج شیخ محمد رضا مهدوی کنی و حاج آقا مهدی باقری کنی و تعدادی دیگر از طلابی که آنجا حجره داشتند و یا آمد و شد می کردند و درس می خواندند آشنا شدم و پس از یکسال و خورده ای (در سال ۱۳۶۵ هجری قمری - ۱۳۲۴ ه.ش) به حوزه علمیه قم رفتم و معالم و مطول را شروع کردم.

سال اول در مدرسه رضویه در حجره کوچکی بودم و به پسر عمه ام مرحوم آقا نظام الدین قمشه ای که دو سال و یکماه از من کوچکتر بود نوشتم آمد قم و در آن حجره یکسال با هم بودیم. سال دوم در مدرسه فیضیه حجره تهرانی ها بودم و در همان سال بود که با مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی آشنا شدم و مدتی با آقای مهدوی کنی و حاج آقا مهدی باقری کنی هم حجره و هم مباحثه بودیم.

مرحوم حجت کوه کمری که یکی از مراجع بزرگ قم بود، پارکی و زمینی را که هنگام اشغال ایران توسط متفقین بدست آمریکایی ها بود از صاحبش خرید ولی جز آن پارک قدیمی حجره ای ساخته نشده بود و من یکی از حجره ها را از متصدی مدرسه گرفتم و به آن مدرسه که بنام حجتیه نامیده شده بود، رفتم یواش یواش بانیانی پیدا می شدند و حجره هایی را در آن زمین وسیع به سبک جدید می ساختند.

اول حجره هایی که ساخته شد پشت قبله در پایان آن زمین متصل به خیابان پشت مدرسه بود و متصدی مدرسه مرحوم میرزا اسحاق پیش من آمد و گفت می خواهم تو اول کسی باشی که به حجره های ساخته شده بروی و حجره ای که مفروش به زیلو بود و سه نفری بود به من داد و پس از دوسه روز نزد من آمد و گفت دو نفر از گیلان آمده اند می خواهم پیش تو باشند و همین آقای محمدی گیلانی و رفیقش آقای محفوظی را که کم سن و سال بودند، آورد و من بعد از دو سه روز دیدم نمی توانم با نحوه زندگی و به ویژه طبخ غذاهای آنها سازش نمایم، لذا پیش مرحوم میرزا اسحاق رفتم و گفتم من به همان حجره سابقم در پارک قدیمی بروم و با آنکه زیر زمینی بود و او موافقت کرد و بالاخره حجره های دیگری ساخته شد و چندین حجره در مدرسه حجتیه عوض کردم و چهارده سال در قم بودم که دوازده سالش در مدرسه حجتیه حجره داشتم.

سطح را با سرعتی هر چه تمامتر به اتمام رسانیدم و اساتید و هم مباحثه های خوبی داشتم و از کفایه و مکاسب با مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی مباحثه می کردم و در ضمن با ایشان فلسفه هم می خواندیم سپس به درس خارج رفتم. در ابتدا به درس اصول فقه مرحوم خمینی (که هفت سال طول کشید) و فقه مرحوم حجت کوه کمری که بیع مکاسب را می گفت و فقه مرحوم بروجردی که کتاب صلاة را می گفت رفتم و پس از فوت مرحوم حجت به فقه مرحوم خمینی رفتم که کتاب طهارت را شروع کرده بود و شش سال طول کشید. سپس مکاسب محرمه را شروع کرد که دو سال هم به این درسش رفتم.

ده سال روزی سه مباحثه با مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی داشتم یکی فقه و یکی اصول فقه و یکی فلسفه شرح منظومه سبزواری و شرح شوارق لاهیجی و تمام اسفار اربعه ملاصدرا را با او مباحثه نمودیم و اشکالهایمان را از مرحوم خمینی می پرسیدیم. شرح اشارات خواجه نصیرطوسی و نیز رسائل شیخ انصاری را با آقای محسن جهانگیری قزوینی مباحثه نمودیم و در تمام دوران تحصیلم تدریس هم میکردم.

این مختصری بود در باره سرگذشت دوران تحصیل در قم و اینک حکایت تعدادی از خاطراتی که از آن دوران بیاد دارم. سپس نقل رفتنم به نجف و تربت حیدریه و مشهد و خاطراتی که از آنجاها دارم.

[فهرست](#)

در دوران تحصیل در قم

۱- هنوز کشوری بنام اسرائیل وجود نداشت ولی مهاجرت یهودیان از کشورهای مختلف به فلسطین و درگیری ها و جنگ میان ملت فلسطین و اعراب با صهیونیست های غاصب و خواستار وطن گزینی در خانه دیگران و سرزمین اسلام شروع شده بود. عده ای از طلاب قم به رهبری شمس قنات آبادی از مرحوم آقای بروجردی می خواستند که از شاه بخواهد اردوگاه هایی برای آموزش جنگی داوطلبان تشکیل دهد و میتینگ هایی در این باره برپا میشد ولی مرحوم بروجردی ، اقدامی ننمود و برعکس دستور داد جلو این حرکت گرفته شود و شمس قنات آبادی را از حوزه قم بیرون کردند و او به تهران پیش مرحوم کاشانی رفت.

۲- آن مقدار از سرگذشت فدائیان اسلام که یا خود شاهد و ناظر و درگیر در آن بودم و یا از مورد موثقی که خودش درگیر آن بوده شنیده ام در طی بندهایی عرضه میدارم :

الف - مرحوم حاج آقا حسین قمی که در کربلا بود و فتوا به قتل کسروی باستناد انکار خاتمیت ائین اسلام و ادعای پیامبری داد. مرحوم نواب صفوی که یکی از طلاب پرشور نجف بود برای اجرای این فتوا به ایران آمد. اگر چه کسروی از تیر او جان بدر برد ولی سید حسین امامی که در تشکیلات او بنام فدائیان اسلام داخل شده بود ، کسروی را ترور کرد و دستگیر شد. این قسمت را من از مرحوم خمینی مستقیماً نقل می کنم : مرحوم بروجردی کارهای مشکل و نیازمند به شجاعت را به ایشان ارجاع میداد لذا از او خواست که با شاه تماس بگیرد و به استناد آنکه یکی از مراجع کسروی را مهدور الدم معرفی کرده ، آزادی سید حسین امامی را خواستار شود.

می گویند ملاقات با شاه یکی از سه گونه بوده است. گونه پست تر شاه نشسته و ملاقات کننده ایستاده ، گونه دوم متوسط هر دو ایستاده و گونه برتر هر دو نشسته ولی در هر صورت اول ملاقات کننده در محل حاضر میشد ، سپس شاه بر او وارد میشد تا مورد احترامش واقع شود.

در ابتدا ملاقاتی که به مرحوم خمینی دادند به گونه دوم بود ولی ایشان رفتند و نشستند و شاه که آمد با اندک احترامی بجای خود نشستند و شاه هم مجبور به نشستن شد. ایشان اینطور تعبیر کرد که در آن جلسه شاه به تته پته افتاد و تحت تاثیر بیان محکم ایشان قرار گرفت و خواستار ملاقات دیگران گونه سوم شد و در ملاقات دوم شاه خوب صحبت می کرد ولی قانع شد و قبول کرد امامی را آزاد کند و لذا سید حسین امامی آزاد شد. اگر چه بعداً حجیر را کشت و به آن خاطر اعدام گردید.

ب - در آغاز عده ای از فدائیان اسلام در تهران بودند. روحانیون معروفشان غیر نواب صفوی ، مرحوم شیخ مهدی دولابی که نواب به او می گفت سپهسالار منی و نوعاً در منزل او در دولاب بود ، و حاج سید علی لواسانی و حاج شیخ محمد رضا نیکنام دولابی بودند. عده ای از آنها نیز در قم بودند که

روحانیون معروفشان سید هاشم تهرانی که می گفتند مجتهد فدائیان اسلام است و دو برادر واحدی و تقوی شیرازی و شیخ محمد بروجردی تهرانی و سید علی قزوینی و به احتمال قوی شیخ احمد مولائی و سید علی نیشابوری بودند. ولی تعداد زیادی از طلاب به ویژه رشتی ها و مازندرانی ها از آنها طرفداری می کردند.

قضیه انتقال جنازه رضا شاه از مصر به ایران توسط علیرضا پهلوی پیش آمد. آن وقت شایع شده بود که جنازه او را به قم می آورند و مرحوم بروجردی به او نماز می خواند. فدائیان اسلام بیخاستند و با دادن میتینگ ها از مرحوم بروجردی می خواستند که مانع از آوردن جنازه به قم شود. ایشان می گفت مملکت مال آنهاست و من اختیاری در این باره ندارم. فقط دستور می دهم در آنروز طلاب از بیرون آمدن از مدرسه ها و خانه ها خودداری کنند و این دستور را هم داد. در آن روز حتی یک طلبه هم در خیابانها دیده نشد و نمازی هم در قم بر جنازه خوانده نشد. از طرف شاه برای رفع این سرشکستگی گفته شد که چون جنازه برای طواف به مکه برده شده ، شاه سعودی بر آن نماز خوانده است.

پس از پایان این بهانه برای فدائیان اسلام ، در قم به بهانه درباری و ناشایسته بودن اطرافیان مرحوم بروجردی به تبلیغات و سخنرانیهایشان ادامه دادند و خواستار شدند که آنها برکنار شوند و افراد مورد اطمینان به جایشان بیایند.

یادم نمی رود که یکشب تقوی سخنرانی روی حجر الانقلاب (که سنگی بود در مدرسه فیضیه که روی آن می ایستادند و سخنرانی میکردند) میکرد و شیخی ترک بنام شیخ احمد بهارلو ، محکم پایش را بر روی زمین کوبید و صدایی مانند انفجار برخاست. همه بجز خود تقوی پا بفرار گذارند. خلاصه درسها در حوزه از رونق افتاده بود و اکثر طلبه های جوان سرگرم به این هیاهو بودند. یک روز مرحوم خمینی مدرسه فیضیه آمد در حجره آقای شیخ احمد مولائی ، به آقای سید هاشم تهرانی و واحدی ها در باره مرحوم بروجردی سفارش کرد و گفت : فعلا او سنبل تشیع است و در افتادن با او به صلاح اسلام نیست. ولی آنها نصیحت او را نپذیرفتند و به فعالیت علیه دستگاه مرحوم بروجردی ادامه دادند. یکبار از طرف مرحوم بروجردی رئیس خدام آستانه مقدس (که اسمش حاج کمالی بود و بسیار قوی بود) با عده ای از خدام و غیره به مدرسه فیضیه آمدند تا از آن جنجالها جلوگیری کنند. ولی طلاب طرفدار فدائیان اسلام با فشار آوردن بر آنها ، آنها را از طرف درب صحن کوچک بیرون کردند و مرحوم بروجردی در پایان یک درس که در مسجد بالاسر میگفت با عصبانیت قریب به این مضمون گفت : آیا اینها مسلمانند ؟ آیا اینها متدینند ؟ حوزه را بهم ریخته اند. که بعضی از این گفتار تفسیق فدائیان را استفاده کردند و حتی بعضی تکفیرشان را استفاده کردند.

در اینجا یادآور می شوم که پیش از آمدن مرحوم بروجردی به قم اگر چه می گفتند حوزه را مراجع چهارگانه مرحوم حجت کوه کمری و خوانساری و صدر و فیض قمی ، اداره می کنند ولی در رأس آنها مرحوم سید صدرالدین صدر قرار داشت که شهریه عمومی بطلاب میداد و مقسمش مرحوم صدوقی یزدی بود که در صحن بزرگ قم نماز می خواند. هنگامیکه مرحوم بروجردی در قم مستقر شد ، شهریه عمومی دادن را به ایشان واگذار کرد و جای نمازش را به ایشان داد و خودش در صحن موزه که رو باز بود و سید محمد قمی یکی از فرزندان حاج آقا حسین قمی بعداً آنرا سرپوشیده و دارای طاق کرد ، نماز می خواند.

مرحوم آقا رضا صدروآقا موسی صدر (پسران آقای صدر) متمایل به فدائیان اسلام بودند. لذا مرحوم بروجردی در پایان همان درس اشاره ای هم به آقای صدر کرد که او هم این گروه مخالف با ما را کمک می کند. پس از آن گفتار دیگر آقای صدر از همه کناره گرفت تا فوت نمود. با آنکه من خودم همراه عده زیادی از طلاب بودم که به منزل ایشان رفتیم و از ایشان خواسته شد که از مرحوم بروجردی خواستار شود که اطرافیان را که درباریند برکنار کند و افراد صالحی را به جایشان بیاورد. ولی ایشان با بیانی نرم و با حالت رقت قلب فرمود: من از شما متدین ترم، اگر حرکت شما درست بود پیش از شما به آن اقدام می کردم. این هیاهوها صلاح اسلام و حوزه علمیه نیست. از آن دوری کنید.

بی وفایی دنیا و اهل دنیا را بنگرید که مرحوم صدر همه شئون ریاستش را تقدیم بروجردی کرد و در تلافی آن مرحوم بروجردی سخنی در باره او گفت که تا پایان عمرش که خیلی پس از آن بطول نیانجامید، او را خانه نشین کرد.

این کشمکش ها ادامه داشت تا تابستان فرا رسید و طلاب بسوی شهرهایشان سرازیر شدند. و در حوزه جز عده قلیلی باقی نماند. ولی فدائیان اسلام براهشان ادامه دادند و آقای حاج آقا اسماعیل ملایری (مُعزی که در دوره اول مجلس شورای اسلامی انتخاب شد) و آقای سید جلال الدین آشتیانی و آقای ربانی شیرازی به مرحوم بروجردی گفتند حالا وقت پایان دادن به این غائله است و از ایشان اجازه گرفتند که عده ای از طلاب لرستان را تجهیز کنند و در آن هنگام که حوزه خلوت شده و طرفداران فدائیان اسلام به شهرهایشان رفته اند، آنها را از حوزه بیرون کنند. من خودم در مدرسه فیضیه بودم و شاهد بودم که پس از نماز مغرب و عشاء مرحوم سید محمد تقی خوانساری، یکی از فدائیان اسلام اعلامیه ای علیه مرحوم بروجردی و اطرافیان میان صفها پخش میکرد که شیخ علی لری و شیخ ماشاءالله لری و تعدادی دیگر پاهایشان را بالا زنده بودند و با چماق هایی در دستهایشان، حمله کردند.

مرحوم واحدی که انصافاً سخنوری توانا بود در ایوان متصل به مدرسه دارالشفای ایستاد و از برادرش قرآن خواست و قرآن در دست به سخنان همیشگی خود پرداخت که در آغاز این خطابه امیرمؤمنان به محمد حنیف را اعلان می نمود « اعز الله حجتک تدفی الارض قدمک تزول الجبال و لاتزل ... » و هنوز واحدی به این جمله نرسیده بود که چماق شیخ علی لری بر کمرش فرود آمد و او را نقش بر زمین کرد. پس از بلند شدن با سرعتی هر چه تمامتر بسوی مدرسه دارالشفای فرار کرد و ظاهراً در حجره سید علی نیشابوری مخفی شد و بعداً به تهران رفت. لری دیگر به آقای سیدهاشم تهرانی حمله کرد که عبا و کفش هایش در مدرسه افتاد و خودش از درب صحن کوچک فرار کرد که من چند دقیقه بعد آنها را برایش بردم و او هم به تهران رفت. در گوشه دیگر مدرسه بر سر سید علی قزوینی ریخته بودند چون او اعلامیه ها را پخش میکرد و من خودم را روی او افکندم و گفتم بی انصافها می کشیدش و بالاخره او هم فرار کرد و این شخص پس از انقلاب امام جمعه گرمسار شد و بقیه فدائیان اسلام و حتی آقا شیخ احمد مولائی هم از قم به تهران رفتند. بعضی هاشان در اطراف نواب و بعضی هاشان در اطراف مرحوم کاشانی گرد آمدند.

غائله فدائیان اسلام در قم خاتمه یافت ولی شیخ علی لری و همدرستانش تمام دربهای مدرسه را بستند. فقط درب طرف صحن کوچک باز بود که این طرف و آن طرف آن کشیک می دادند و هیچیک از فدائیان اسلام را به مدرسه راه نمی دادند. شیخ علی لری و کسانش بر طلاب حکومت می کردند و مزاحمت هایی برای آنها فراهم می ساختند. یادم نمی رود در یک روز زمستانی طلبه ای را بخاطر اندک مشاجره ای با

آنها در حوض مدرسه انداختند و بالاخره رسید به آنجا که حجره ها و دادن آنها به افراد دخالت کردند و حتی یک فحش بسیار رکیک که شرم می آید بنویسم به حاج آقا عبدالله آل کرمانشاهی ، که او وحاج داداش از طرف آقای بروجردی متصدی مدرسه بودند ، نثار کردند.

من و چند نفری دیگر خدمت مرحوم بروجردی رفتیم و تصرفات لرها و مزاحمت آفرینی های آنها و فحاشی شان را به ایشان عرض کردیم. ایشان گفت : لرها باید کنار بروند مدرسه متصدی دارد و غیر متصدی هیچگونه حق تصرف و کاری را در مدرسه ندارد. و من همین سخن را بشکل اعلامیه درآوردم و تکثیر کردم و در اطراف و جوانب مدرسه نصب نمودم و خودم ایستادم و به لرها گفتم حق ندارید که حتی یک نسخه آنها بکنید. مدرسه کم کم پر از جمعیت شد و همه اعلامیه را میخواندند و تا رئیس لرها حاج آقا اسماعیل ملایری آمد و باو همان سخن که به لرها گفته بودم را گفتم. ولی لرها که رئیسشان آمده بود ، بطرف من حمله کردند. از یکطرف مدرسه ترکی که خیلی قوی بود ، با عده ای بسوی آنها حمله کردند و از طرف دیگر حاج شیخ علی اکبر تهرانی که فعلا روحانی و امام جماعت کن است ، حمله کرد و گفت بزیند (یعنی اگر جرئت دارید). در این هنگام آقای شیخ احمد جنیدی ورامینی که رفیق من بود از پشت مرا گرفت و لرها عقب کشیدند. مرا و حاج شیخ اسماعیل را بردند در حجره آقا سید احمد تهرانی و پس از گفتگوها بنا شد لرها مدرسه را واگذار به دو متصدی آن کنند و آقای بروجردی هم گفت این اعلامیه سخن من است ولی نگفته بودم اینطور منتشر کنند و جنجال بیافرینند.

بعد از آن فدائیان اسلام در مدرسه فیضیه آمد و شد می کردند ولی دیگر مرکزشان تهران شده بود و با شاه درگیر شده بودند. بخاطر این کار من ، مرحوم کاشانی به من لطف پیدا نمود و می گفت راضی نیستم تهران بیایی و پیش من نیایی. با نواب صفوی هم چند بار ملاقات و گفتگو کردم. من با معارضه آنها با مرحوم بروجردی که مرجع وقت بود و توده های مردم به او گرایش داشتند ، شرعاً و سیاستاً مخاف بودم. به آنها این حقیقت را گوشزد می کردم که این کار صلاح دین و دنیای شما نیست. یادم نمی رود که یکبار در جلسه ای در تهران یکی از فدائیان اسلام گفت : اینهم از همان لرهاست ! مرحوم نواب صفوی حرف او را رد کرد و گفت از برای حفظ و حمایت ما این سخن را میگوید. و نیز یادم نمی رود که یکبار نواب صفوی بمن گفت : جبهه ملی با ماست و دکتر لقائی و مکی و عبدالقدیر آزاد و دیگرانشان به من اقتدا می کنند. من به او گفتم از اینها پرهیز کن اینها سیاسی هستند و برای بهره گیری از گروه شما تظاهر به گرایش به شما می نمایند. بالاخره هم همینطور شد و هنگامی که درنخست وزیر دکترو مصدق کاندیدا برای شهرها از طرف طرفداران شاه و طرفداران دکتر مصدق معرفی شد ، مرحوم نواب صفوی را جبهه ملی کاندیدای قم کردند. اگر چه قریب به اتفاق وکلای شاه در آن دوره انتخاب شدند و نواب صفوی از قم انتخاب نشد بلکه تولیت آستانه قم انتخاب شد ولی آقای سید هاشم تهرانی که مجتهد فدائیان بود علیه نواب صفوی اعلامیه داد به این مضمون که از روش و طریقه ائمه اطهار روی گردان شده و بسوی دنیا و دنیا طلبان روی آورده و بربرادران لازم است که از وی روی گردانند. ولی برای نواب صفوی جواب این اعلامیه را نداد و واگذار به خدا نمود و پس از بازداشت فدائیان اسلام آقای سید هاشم تهرانی از مرز ایران و عراق فرار کرد و سالها در نجف اشرف در مدرسه مرحوم سید محمد کاظم یزدی می زیست و به درس مدرسین و مراجع بزرگ نجف حاضر میشد تا آنکه کسانی در تهران پیش شاه واسطه شدند و این اعلامیه علیه نواب صفوی را به رخ شاه کشیدند و او به وطن بازگشت و تألیفات فلسفی و حدیثی از

او چاپ شده و شنیدم که در اطراف خیابان خراسان در مسجدی پیشنهاد است و به کارهای علمی و دینی مشغول است.

ج - پس از بازداشت مرحوم نواب صفوی و واحدی ها و بعضی از یاران دیگرشان ، عده ای نزد مرحوم بروجردی رفتند که اقدام نماید و از اعدام آنها جلوگیری کند. ایشان توسط مرحوم فلسفی به شاه پیغام داد که ملت ایران برای بچه سیدها حساب دیگر باز می کنند. از اعدام آنها صرف نظر کن. ولی مرحوم فلسفی نتوانست با شاه تماس بگیرد به این بهانه که شاه گفته با وی کسی تماس نگیرد و پس از اعدام آنها عده ای دوباره پیش مرحوم بروجردی رفتند و گفتند می باید شما اعلامیه ای منتشر کرده باشید تا در سطح وسیع منتشر شود و شاه چشم بزند و ملاحظه کند. مرحوم بروجردی در پاسخ آنها گفت : درست است و شما راست می گوید که اینها جنایتکارند ، خون می ریزند ، چپاولگرند ولی اگر اینها (یعنی روحانیونی که با آنها مقابله می کنند) روی کار بیایند از آنها خونریزترند ، چپاولگرترند ، جنایتکارترند. و روی به یکی از آنها کرد و گفت : این اگر لباس دکتر اقبال را بپوشد ، دیگر دکتر اقبال می شود و اگر دکتر اقبال عبا و عمامه این را بپوشد ، این می شود.

۳- شاه که می خواست قم بیاید مرحوم بروجردی را می بردند در حرم مطهر حضرت معصومه و شاه در آنجا با او ملاقات و گفتگو می کرد. دامادش آقای علوی کتابی در این زمینه منتشر کرده و عکسهایی از آن ملاقاتها در آن کتاب چاپ شده است. و معروف بود پیشکارش حاج احمد خادمی درباری و با دربار در تماس است. حتی یکبار مرحوم خمینی پیش مرحوم بروجردی رفت و از او خواست که شخص مذکور را از خود و دستگاهش دور کند و مرحوم بروجردی هم او را طرد کرد ولی با وساطت یکی از تجار بزرگ تهران که فعلاً اسمش یادم نیست ، دوباره شخص مذکور به شغل سابقش بازگشت و پس از سقوط هواپیمای علیرضا پهلوی از مرحوم بروجردی خواستند که به شاه تسلیت بنویسد و ایشان به شرط آنکه در روزنامه چاپ نشود ، تسلیت نوشت ولی تمام روزنامه ها با تیترو عنوان ناهنجار که مرحوم بروجردی در برابر شاه کوچک جلوه داده شده بود ، آنرا چاپ کردند. در آنوقت مرحوم بروجردی در صحن بزرگ درس می گفت. آقای سید جلال الدین آشتیانی روزنامه ای تهیه کرد و پای منبر ایشان نشست و هنگامیکه روی منبر بود همان صفحه روزنامه را در برابرش گشود. که بسیار متأثر شد و شنیدم مدتی حاج احمد خادمی را نزد خود راه نمی داد.

حقیقیر از مرحوم بروجردی و دستگاه مرجعیت و رهبریش ، خاطرات زیادی دارم ولی فقط سه خاطره دیگر که مربوط به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و خانواده های ارتشی های طرفدار مصدق که بازداشت شده بودند و تقسیم اراضی است ، نقل می کنم :

۴- پیش از کودتا که شاه به خارج رفته بود ، اعلامیه ای چاپ و منتشر شد قریب به چنین مضمونی : که شاه فرار کرده ، ما نظام موجود و دستگاه روحانیت را برمی چینیم ، و ظاهراً به قرآن کریم هم جسارت شده بود. مرحوم بروجردی تابستانها به روستایی در اطراف قم به نام "بشنوه" میرفت. و قهراً در آن هنگام در "بشنوه" بود و این اعلامیه در آن روستا به خانه ایشان هم افکنده شده بود. حقیقیر قم بودم که آقای بروجردی از "بشنوه" به قم آمد و آقایان درجه دوم را دعوت کرد و به اتفاق پیامی به مرحوم بهبهانی و مرحوم کاشانی فرستادند که : چه نشسته اید نظام ایران دارد کمونیستی میشود. آنها هم به استناد آن پیام دستور دادند میدانها و بازارها و خلاصه متدینین و پیروان علمای دین علیه مصدق قیام کنند و آنها

هم به خیابانها ریختند و حتی در ماشینهای باری سوار شدند و علیه مصدق شعار دادند. ارتشی های موافق شاه به دلگرمی قیام مردمی، بر موافقان دکتر مصدق حمله کردند و قضیه کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ صورت گرفت. لذا می توان گفت آن کودتا را روحانیت و بویژه مرحوم بروجردی و علمای دیگر قم انجام دادند و نه انگلیس و آمریکا با چند هزار دلار!!! زیرا اگر قیام مردمی نبود ارتشی های موافق شاه جرئت نمی کردند بر طرفداران مصدق و خود او حمله برند و خیال آنکه توده های مردم با مصدقند آنها را از این عمل باز می داشت. حالا آن اعلامیه را چه کسانی صادر کردند بجایش بماند که بعضی گفتند دربار و بعضی گفتند حزب توده صادر کرده که به نظر حقیر احتمال دوم بیشتر است. لذا باید گفت حزب توده از اول تشکیل تا پایان عمرش ضربه به ملت ایران زده و در روی کار آمدن یک نظام مردمی کارشکنی کرده است. و نیز این مطلب که چرا پس از انقلاب، سران ارتش کودتا را محاکمه و اعدام کردند؟! با آنکه مجریان فرمان خود آنها و هم صنف های آنها بودند. سخن دیگری است که سر درازی دارد. در آینده با خیلی از سخنان دیگر در حکایت خاطراتم یادآوری میکنم.

۵- پس از کودتای ۲۸ مرداد که تیمور بختیار رئیس ساواک شاه بود، افسران مخالف شاه و طرفدار مصدق را که بعضی از آنها از فرزندان روحانیونی چون حاج آقا بزرگ تهرانی مؤلف الذریعه بودند را به اسم کمونیست گرفتند. حقیر در منزل مرحوم بروجردی بودم که خانواده های آنها با حجاب کامل که معلوم بود تصنعی نبود، آمدند و از ایشان خواستند که اقدام نماید و آن گرفتاران را نجات دهد. ولی کسی به سخنان آنها اعتنایی نکرد و از خانه بیرونشان کردند و نیز عده ای از بازاریان تهران آمدند و همین تقاضا را داشتند. گفتند که آب را به رویشان بستند و مجبورشان کردند که از خانه بیرون روند. که مرحوم حاج شیخ مرتضی حائری نزد آقای بروجردی رفت و به این عمل اعتراض کرد و گفت این رفتار اهانت به حوزه علمیه است که پدرم تاسیس کرده و آقای بروجردی بر او تند شد و گفت آن حوزه ای نبود. آقای حائری قهر نمود و به مشهد رفت و مدتی بعد به وساطت حاج میرزا احمد کفائی به قم مراجعت کرد.

و چون تیمور بختیار میغوض شاه شد و به لبنان فرار کرد، نامه ای به مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی نوشت و از او به استناد آنکه هنگام ریاست او بر ساواک دستور دهنده شاه بوده، پوزش خواست ولی ایشان در جواب نوشت در صورتی پوزش خواهی تو پذیرفته می شود که تمام آن وقایع و رودایدهای در آن زمان را بنویسی و مستنداً منتشر کنی. اگرچه بختیار چنین نکرد و بعد از رفتن بعراق از طرف شاه ترور شد.

۶- دربار شاه توسط صدراالاشراف و قائم مقام، با مرحوم بروجردی تماس می گرفت. اواخر عمر ایشان که شاه قصد تقسیم اراضی داشت، دو نفر مذکور پیش او آمدند و از طرف شاه گفتند ما مجبور به این کار هستیم چون در همسایگی ما انجام شده و در غیر اینصورت کمونیستها پیروز می شوند و همه چیز حتی دین آنها در معرض خطر قرار میگیرد. ایشان برای آماده کردن پاسخ شاه از علمای درجه دوم و از جمله از مرحوم خمینی دعوت کرد. مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی برای من نقل کرد که نظر پدر من این بود که مرحوم بروجردی جواب نفی ندهد بلکه بخواهد که این کار را در اختیار علمای قم بگذارد. زیرا در صورتیکه شاه نتواند با او مخالفت کن پس از فوتش بطوری انجام میدهد که هم بزیان رعیت ها و اربابها باشد و هم کشاورزی ایران در خطر نابودی و عقب افتادگی قرار گیرد. ولی مرحوم بروجردی پس از مشورت به شاه پیغام داد که کشورهای دیگر که تقسیم اراضی شد اول جمهوری شده، ایران کشور امام

زمان و بجه شیعه ها است ، نمی شود در آن چنین کارهایی انجام شود. و این تهدیدی بود بر شاه که سلطنتش به خطر می افتد. لذا پس از فوت مرحوم بروجردی شایع شد که پزشکی که از طرف شاه آمده بود آمپولی به او زد که پس از رفتن آن پزشک حال او رو به وخامت گذارد و فوت شد.

مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی می گفت نظر پدرم این بود که تقسیم اراضی بدست آنها باشد. چون وضع زمینها بحسب سابقه از سه صورت بیشتر نیست. بسهولت و با رضایت همه طرفها و مطابق با شرع مقدس می توانند انجام دهند.

صورت اول : زمین در مالکیت مالکینی است که خود یا پدرانشان از قدرتهای حکومتی یا محلی بوده اند یا چنین قدرتهایی آنها وقف کرده اند که افرادی که روی آن زمین کار میکنند و یا پدرانشان آنها را آباد کرده اند. در این صورت زمینها تعلق بخود عاملان و کشاورزان دارد که میانشان تقسیم می شود.

صورت دوم : در مالکیت مالکینی است که بحسب موازین شرعی خود یا پدرانشان آن زمین ها را مالک شده اند ولی سالیان درازی است که ذکوات و وجوه شرعی و واجب را نپرداخته اند. که در این صورت حساب میشود اگر ذکوات و وجوه شرعی که بر عهده آنهاست ، قیمت زمینها را مستغرق کند ، حاکم شرع از باب آنکه بقای مالکیت مالکان بزرگ موجب بخطر افتادن شریعت مقدس است ، آن زمینها را در ازای آن ذکوات و وجوهات تصرف میکند و میان کشاورزان تقسیم می نماید.

و اگر چیزی از قیمت زمینها باقی بماند حاکم شرع از باب بر زیان اسلام بودن آن مالکیتها ، آن مقدار زائد را بمالکان می پردازد و زمینها را بتصرف خود در می آورد و میان زارعان تقسیم میکند.

صورت سوم : در مالکیت مالکینی است که بحسب موازین شرعی خود یا پدرانشان آن زمینها را مالک شده اند و ذکوات و وجوهات شرعی خود را هم پرداخته اند و در این صورت از باب بر زیان اسلام بودن این چنین مالکیت ها ، حاکم شرع قیمت زمینها را به آنها می پردازد و میان کشاورزان و عاملانی تقسیم می نماید. در هر سه صورت همیشه تمام زمینها را زیر نظارت و حفاظت و حمایت خود قرار می دهد.

آن وقت که حقیر در مجلس خبرگان بررسی قانون اساسی بودم ، روزنامه کیهان در این باره با من مصاحبه کرد و من همین سخنان را از مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی نقل کردم ولی چاپ و منتشر نکرد و مرحوم خمینی هم لابد حرفهای گذشته خود را بویژه در باره زمینهای موقوفه که در چنگ خود آنها افتاده و اکثراً گردن کلفت ها از قبیل سلاطین مستبد و امثال پدران امیر علم ، پدران عاملانی که روی آن زمینها کار می کنند را وادار به آباد کردن آنها نموده اند و قهراً مشمول صورت اول است و می باید میان عاملان و کشاورزان فعلی تقسیم شود ، فراموش نموده بود.

۷- مرحوم خمینی پس از ازدواج ، در قم اجاره نشین بود. مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی می گفت مدتی پارک قدیمی ای را که بعداً مرحوم حجت با زمین پهلوی آن خرید ، اجاره کرده بود. می گفت بعضی از فرزندان در آنجا متولد شدند تا برادر بزرگش مرحوم پسندیده مقداری از املاکی که از پدرش به ارث برده بود را فروخت و پولش را برای او فرستاد و آن خانه که در کنار کوچه یخچال قاضی داشت ، باغ اناری بود و زمینش را متری پنج ریال خرید و ساخت و با مقدار باقیمانده به حج رفت. حقیر از خود مرحوم خمینی شنیدم که با کشتی از بیروت به جده رفت و به هنگام برگشتن به کرمانشاه که رسید دید آنقدر در آن سال زراعت خوب شده و گندم فراوان است که از روستاهای اطراف چاروادارها گندم را

باری یک تومان به کرمانشاه حمل می کردند و در کرمانشاه هم گندم بقیمت باری یک تومان بود. لذا مالکان و زارعان بمقدار مصارف سالشان برای خود از خرمنهای گندم برداشته بودند و از چاروادارها خواسته بودند که برای بدست آوردن کرایه حمل و نقل بقیه را اختیار دارند مجاناً بار کنند و به کرمانشاه ببرند. پدر من هم همین قضیه را نقل می کرد و لذا به نظرم میرسد که حج هر دو در یکسال و از بیروت با کشتی بوده است.

خمینی خیلی مواظب رفتار و معاشرت مرحوم حاج آقا مصطفی بود. یکروز که برای مباحث به حجره من آمده بود گفت پدرم امروز مرا خواست و به من گفت: پسر من تو فرزند منی و از من متولد شده ای و من تو را بزرگ کرده ام ولی هنوز به درستی تو را نمی شناسم. چطور تو با هر کسی که از شهرستان ها می آید رفیق می شوی و معاشرت می نمایی؟ چون او زیاد رفیق داشت و می گفت: پدرم می گوید من هیچگاه درسهایم را برای قعه با رفقا ترک نکرده ام ولی من هیچگاه قعه با رفقا را برای درسهایم ترک نکرده ام! ولی مرحوم خمینی این احتیاط را که درباره فرزند دلبندهش می کرد به نظر حقیر پس از رسیدن به حکومت در باره ملت ایران رعایت نمود و خیلی از افرادی که برای مناصب برگزید از آنها تعریفهای شایانی نمود، بعداً طرد کرد و حتی اعدام کرد ولی همچنان برای دیگرانی که به روی کار می آورد تعریف های نظیر اینکه "از اول دنیا تا حال چنین دولتی بروی کار نیامده" و "من او را بزرگ کرده ام"، می نمود. خلاصه مرحوم خمینی برای حفظ اخلاق و رفتار مرحوم حاج آقا مصطفی زود برای او ازدواج کرد. او چهار سال از من کوچکتر بود و این ازدواج که میان او و وصیبه مرحوم حاج شیخ مرتضی حائری یزدی صورت گرفت خیلی ساده و فقط با یک عقدکنان بود. حتی دعوتنامه هم خطی و نه چاپی با امضای پدر داماد و پدر عروس بود. مرحوم خمینی مراخواست و گفت دلم میخواهد تمام کارها توسط تو و سایر رفقایم انجام شود و کسی دیگر در آن شرکت نداشته باشد و دعوتنامه ها را به من داد که برسانم. یادم نمی رود که دعوتنامه مرحوم شیخ محمد علی اراکی را درب منزلش بردم. خودش دم درآمد و دعوتنامه را به او دادم. فوراً برگردانید و گفت من به هیچ وجه مجالس نمی روم. من به او گفتم عیبی ندارد. من که از شما نمی خواهم پشت پاکت را امضا کنید. دعوتنامه را بگیرید و در آن مجلس شرکت نکنید. با عصبانیت بی گرفتن دعوتنامه، درب منزل را بست. بعداً بعضی از قضایای دیگری که از وی درخاطراتم دارم نقل می کنم و می نگریم که چطور می شود آن اخلاق و رفتار را با اخلاق و رفتارهایی که بعد از رسیدن به مرجعیت داشت، توجیه کرد!

برای مرحوم حاج آقا مصطفی دو اطاق با زیرزمینی و محل طبخ در پایان حیاط همان منزل کوچکه یخچال قاضی ساختند و سازنده حاجی ای بنا بود به شش هزار تومان که فقط مرحوم خمینی سه هزار تومانش را پرداخته بود و سه هزار تومان دیگرش بر ذمه اش بود که ظاهراً پس از رسیدن به مرجعیت پس از فوت آقای بروجردی پرداخت.

۸- پس از اشغال ایران توسط متفقین، در آذربایجان غلام یحیی و پیشه وری جمهوری کمونیستی تشکیل دادند و املاک مالکین را مصادره نمودند. از جمله مزرعه مرحوم علامه طباطبایی و برادرش را که در باره آن در خاطره نهم صحبت می کنم، ولی این جمهوری دیری نمائید و پس از رفتن قوم السلطنه نخست وزیر وقت به شوروی و گفتگو و قراردادش با استالین، چتر حمایت شوروی از روی آن جمهوری برداشته شد و به کیفیتی بی رحمانه سرکوب شد. غلام یحیی و پیشه وری به شوروی گریختند و شاه پس

از پیروزی ارتش (ظاهراً در سال ۱۳۲۵ ه. ش) برای دیداری پیروزمندانه به تبریز رفت و بعضی از علما و از جمله مرحوم سید کاظم شریعتمداری که در آن زمان در مدرسه طالبیه درس می گفت و در مسجدش نماز میخواند ، به دیدارش رفتند و مرحوم شهیدی صاحب حاشیه بر مکاسب شیخ انصاری ، که در آن وقت بزرگترین عالم تبریز از حیث سن و معروفیت بود روی منبر گفت : علماً فاسد شده اند و به دیدار و استقبال سلاطین میروند. در اثر گفتار ایشان دیگر اکثر طلاب درس او را ترک کردند و خیلی از مردم از دورش پراکنده شدند.

حقیر این مطلب را که می نویسم از آقای شیخ جواد تبریزی که فعلاً از مراجع قم است شنیده ام که درس خارجش پر جمعیت ترین درسهای خارج است ، نقل می کنم : "اتفاق" ها که از تجار تهران بودند شهریه طلاب و سایر مخارج را برای مرحوم شریعتمداری به عنوان وجوهات شرعی می فرستادند و پس از این رویداد ، پیش او رفتند و گفتند : دیگر شما صلاح نیست در تبریز بمانید. بروید به قم همین وجوهات را در قم برای شما می فرستیم. و ایشان از تبریز به قم آمدند.

حقیر گاهی به بیرونی مرحوم حجت کوه کمری میرفتم. ایشان به من لطف داشت. می گفت من منزل خود را خراب نگه می دارم تا مدرسه ام برای طلاب آباد شود. یکروز خدمت ایشان بودم آقایان قاضی و تیلی که دو نفر از اطرافیان ایشان بودند وارد شدند و گفتند که آقای شریعتمداری از تبریز آمده و توقع ندارد شما به دیدن او بروید. او می خواهد خدمت شما برسد. مرحوم حجت اجازه نداد. ولی مرحوم شریعتمداری همیشه بیرونی مرحوم بروجردی می رفت و با اطرافیان او مأنوس بود.

در اینجا به همین مقدار بسنده می کنم و در بعضی از خاطراتی که در آینده عرضه می دارم مطالبی دیگر راجع به مرحوم شریعتمداری بعرض می رسانم.

۹- مرحوم علامه طباطبائی و برادرش برای باز ستانیدن مزرعه شان که هنوز در چنگال مصادره حکومت بود ، به قم آمدند. مرحوم طباطبائی منزل کوچکی در کوچه مقابل یخچال قاضی نزدیک منزل مرحوم خمینی اجاره کرد و معروف شد که ایشان اهل اخلاق و از شاگردان قاضی بزرگ است. حقیر و آقای مهدوی کنی و آقا مهدی باقری و آقای محمدی گیلانی و تعدادی دیگر در همان منزل کوچک خدمت ایشان رسیدیم. از ایشان تقاضای درس اخلاق نمودیم و ایشان هم پذیرفت. اگر چه مدت کمی یا بیشتر این درس نپایید. چون چاه آن منزل پر شده بود و می خواستند تخلیه کنند و درس به مسجد سلماسی منتقل شد و افراد دیگری هم شرکت کردند. بالاخره به تعطیلات تابستانی انجامید و ایشان پیشنهاد کرد که ما حدیث جنود عقل و جهل اصول کافی را برای دروس سال آینده مطالعه کنیم. ولی در سال آینده نیز این درس شروع نشد و عده ای نزد ایشان سطح کفایه را شروع کردند و عده ای شرح منظومه سبزواری را و پس از آن اسفار اربعه ملاصدرا را که من و حاج آقا مصطفی هم بدروس فلسفه او حاضر می شدیم. اکثراً پیش از درس با هم مباحثه می کردیم و اشکالهایی که برایمان بعد از درس هم باقی می ماند را از مرحوم خمینی می پرسیدیم. لازم به یادآوری است که هنگامیکه بدرس اخلاق میرفتیم ، عده ای مله آنها حقیر و آقایان مهدوی کنی و آقا مهدی باقری و گیلانی و محفوظی بود ، زیر پل کاشان با سوگند به مخفی نگه داشتن عهد کردیم که هر ماه مبلغی بصندوق مشترک بریزیم و در راه امر به معروف و نهی از منکر و معارضه و مبارزه با افکار و عقاید ضد اسلام و از جمله بهائیت ، هر کجا لازم باشد یکی از ما فرستاده

شود. ولی این قرارداد هم دیری نپائید و پس از دو سه ماه معلوم شد این کار با درس خواندن سازش ندارد و خلاصه آنرا لغو کردند و پولی که در صندوق بود به افراد برگردانیدند.

مرحوم طباطبائی درس فلسفه اش ابتدا در مدرسه حجتیه در مدرسی بود که در پارک قدیمی بود و بعداً مسجد مدرسه که ساخته شد، به مسجد منتقل شد. یکروز در مدرس پارک سابق برای درس رفتیم ایشان نیامد. گفتند مرحوم بروجردی بر درس ایشان اعتراض کرده، لذا تعطیل شده و قضیه این بود که عده ای از همان مشهد مقدس و نجف اشرف به آقای بروجردی نوشته بودند که چرا در قم فلسفه تدریس می شود. مردم وجوهات می دهند که فقط فقه و اصول و آنچه از پیامبر اکرم و ائمه اطهار رسیده تدریس شود. نه افکار فلاسفه یونان! مرحوم بروجردی در درسش تذکری راجع به این نامه داده بود. مرحوم طباطبائی آنرا تعریض به درس خودش پنداشته بود ولی آقای جلال الدین آشتیانی که یکی از شاگردان بود و پیش مرحوم بروجردی موجه بود نزد ایشان رفت و گفت که چرا چنان تعریضی بدرس کسیکه بی توقع چیزی از شما معارف اسلام را تدریس میکند، زده اید؟ ایشان گفتند: نظر من بدرس او نبوده است. لذا روز دیگر مرحوم طباطبائی برای تدریس آمد.

مرحوم خمینی چند سال پیش از آمدن مرحوم طباطبائی به قم فلسفه و عرفان تدریس میکرد. بعضی از طلاب و علمای متحجر بر او و تدریسش اشکال و بدگویی می کردند. خود ایشان چند بار این قضیه را که مرحوم حاج آقا مصطفی یکبار از ظرفی که جلو نماز مرحوم سید محمد تقی خوانساری میگذارند آب خورد، بردند آب کشیدند به این بهانه که تابع پدرش است و پدرش کافر و نجس است. گفت من خودم دیدم که در پشت دیوار مسجد عشق علی نوشته بودند: حاج آقا روح الله علیه لعنة الله. و ایشان به تدریس فلسفه و عرفان ادامه می داد. تا زمانی که در مدرس زیرزمینی در مدرسه قدیمی خان، فصوح الحکم را تدریس می کرد، پس از تمام شدن درس یکی از شاگردانش که از زیرزمین به حیاط آمد طلبه ای که ظاهراً ترک بود محکم برگوش او کوفت که چرا به درس این کافر می روی و ایشان صدای آن سیلی و گفتار را شنید. پس از آن تدریس فلسفه و عرفان را ترک کرد ولی مرحوم حاج آقا مصطفی از پدرش نقل کرد که تدریس فلسفه و عرفان را به خاطر آن جنجالها و اعتراض ها ترک نکردم، بلکه دیدم نتیجه ای که از این تدریس می شود اندک است. چون سطحی خواندن این علوم نه تنها سودمند نیست، بلکه زیان آور است و عمیق خواندن این علوم نیاز به استعدادی فوق العاده و زمانی طولانی و اراده ای نیرومند دارد که در عصر ما نادر است و از بعضی از حکمای اشراق گفته اند: بخدا ما خوش نداریم که مردم مشغول یادگیری این علوم شوند چون دارندگان استعداد فراگیری این علوم کم است و علاوه دارندگان استعداد هم دارندگان فراغت میان آنها کمتر است و دارندگان فراغت هم صابران میان آنها کمتر است.

صحبت در باره علامه طباطبائی بود. ایشان کم کم معروف شدند و اساتید دانشگاه مانند "نصیر عصار" و "حسین نصر" با او تماس گرفتند و بالاخره مزرعه شان برگردانیده شد. و با فروش آن منزل بزرگ خوبی درقم خریدند و زندگی شان روبراه و مصاحبه او با "پروفیسور کرین"، معروف است. در کتابی بنام شیعه چه میگوید؟ با مقدمه حسین نصر چاپ و منتشر شده است.

من که به مشهد مقدس رفتم و منزلی در آن زمان که می خواهم این رویداد را نقل کنم، در خیابان خسروی نو کوچه مستشاری خریده بودم، ایشان تابستان ها مشرف می شدند. مرحوم میلانی منزلی که در کنار منزل ما بود و صاحبش فرهنگی بود و تابستان ها در مزرعه اش در اطراف مشهد می رفت، برای

اوجاره می کرد و به هنگام بازگشت به قم اثاثیه اش را منزل ما می گذاشت که پس از فوتش فرزند آقای قوسی نوه دختریش آمد و آن اثاثیه را برد. حقیر هنوز صدای عصای اودرگوشم است که چند ساعت از شب گذشته از حرم مقدس برمی گشت و از جلو منزل ما عصا زنان عبور می کرد. راجع به خیلی نزدیک شدن به دانشگاه شاه ، با وی گفتگو میکردم. که بالاخره این نزدیک شدن منجر به آن شد که لباس دانشگاهی را به تنش کردند و با بعضی از اساتید دانشگاه در آن لباس از او عکس برداشتند و در روزنامه ها چاپ کردند.

۱۰- مرحوم حجت کوه کمری با مرحوم علامه طباطبائی خیلی خوب بود و به او احترام می گذاشت. و گاهی که مرحوم طباطبائی نزد او می آمد به تمام قد برای او برمی خاست و مرحوم میلانی نقل میکرد که در نجف هم این دو با هم نزدیک بودند. بطوریکه یک دوره وسائل الشیعه تصحیح شده را با هم خریداری کرده بودند. که ظاهراً آن وسائل الشیعه پیش مرحوم طباطبائی بود و خیال میکنم که یکی از مدارکی بود که بوسیله آنها وسائل الشیعه بیست جلدی که مرحوم ربانی شیرازی چاپ کرد ، تصحیح شده است.

به هر حال مرحوم حجت سه پسر داشت که دو نفر از آنها روحانی بودند. یکی بنام سید محسن که بزرگتر بود و در نجف درس می خواند و یکی بنام سید حسن که در شاه عبدالعظیم بود. ایشان می گفت که از وجوهات شرعی برای سید حسن می فرستم که قم نیاید و مزاحم من نشود. ولی سید محسن را خیلی دوست داشت. هنگامیکه از نجف به قم برمیگشت می فرمود که دلم میخواهد طلاب از او استقبال کنند و ما به استقبال او رفتیم و در وصیتش متولی مدرسه حجتیه را فرزند ارشدش قرار داد. و امام جماعت مسجد مدرسه را داماد بزرگش حاج شیخ مرتضی حائری یزدی قرار داد. آقا حاج سید احمد زنجانی را ناظر نمود ولی بعد از فوتش سید حسن مدعی شد مقصود از ارشدیت سن نیست ، بلکه غرض رشد عقلی و علمی است و من از سید محسن عاقل تر و عالم ترم. از شاه عبدالعظیم آمد منزل مرحوم حجت و مدرسه را تصرف نمود. اگر چه پس از مدت کمی آنرا در اختیار آقای شریعتمداری قرار داد. از همان روز اول فوت مرحوم حجت ، آقای شریعتمداری در مسجد حجتیه امام جماعت شد و نماز می خواند. ما نشنیدیم که ناظر بروقف اعتراض کند. لابد جهات شرعی را رعایت کردند و مرحوم حاج شیخ مرتضی در مسجد امام حسن عسگری نماز می خواند و یقیناً خودش نخواست که در مسجد حجتیه نماز بخواند و واگذار آقای شریعتمداری کرده است.

در اینجا یادی هم از تشییع جنازه مرحوم حجت می کنم و به حکایت خاطراتم در قم پایان می دهم. ایشان در زمستان در خانه اش فوت کرد و علماً برای تشییع جنازه او می آمدند و از جمله مرحوم خمینی به مدرسه آمد و چون مقداری تشییع تاخیر داشت به حجره من که در پارک قدیمی بود آمد و زیرکری نشست. من جوراب بپا نداشتم. پایم از سرما قرمز شده بود ، ایشان گفت چرا جوراب نمی پوشی ؟ گفتم عادت ندارم. گفتند عادت ندارم یعنی چه پایت سرما می خورد. بالاخره جنازه برای تشییع آماده شد و در خدمت ایشان تشییع نمودیم و جنازه پس از بردن به حرم مقدس و خواندن نماز بر آن ظاهراً توسط آقای حاج سید احمد زنجانی (هرچند خودم شرکت داشتم ولی درست یادم نیست که مرحوم بروجردی نماز خواند یا حاج سید احمد). در مدرسه حجتیه در حجره ای جنب مسجد به خاک سپرده شد.

مرحوم حاج آقا مصطفی می گفت پدرم از بخاری و اطاق گرم خوشش نمی آید. دوست دارد در هوای آزاد زیر کرسی باشد و یکبار که او مریض شد (ظاهراً حصبه بود مرضش) خمینی بعد از درس به من گفت : هم مباحثه ات مریض است بیا به عیادتش. و با هم رفتیم منزل ایشان کرسی داشتند. یک پایه مرحوم حاج آقا مصطفی خوابیده بود و یک پایه خمینی نشست و یک پایه من نشستم.

[فهرست](#)

در مدت کمی که در نجف تحصیل کردم

۱۱- سال ۱۳۷۵ - ۱۳۷۶ هجری قمری [۱۳۳۴ - ۱۳۳۵ هجری شمسی] از قم به نجف اشرف رفتم و در مدرسه بزرگ مرحوم آخوند خراسانی با آقای متقی شهیرزادی در یک حجره بودیم. ظاهراً هفت ماه در آن مدرسه بودم و به درس فقه آقایان سید محمود شاهرودی و سید عبدالهادی شیرازی و میرزا حسن بجنوردی میرفتم. برای پانزدهم شعبان پیاده از نجف به کربلا با رفقا رفتیم. در کربلا دیدم مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی مشرف شده است. به من گفت : اگر بخاطر دیدارتو نبود همت نمی کردم که گذرنامه تهیه کنم. چون او سربازی داشت و خروج از کشور برایش خیلی به سختی و سفارشی فراهم شده بود.

نجف منزل حاج شیخ نصرالله خلخالی وارد شد. یکی دو هفته با هم بودیم. یادم نمی رود که یکروز رفتیم کوفه لب شط و او لباسهای چرکش را آورده بود لب شط می نشست. چند نفر زن از کنار ما عبور می کردند. به هم گفتند : نگاه کنید مثل زنها رخت می شویند !

حاج شیخ نصرالله خلخالی به من گفت : باید بیایی مدرسه ما. چون در آنوقت مدرسه بزرگ مرحوم بروجردی را ساخته بود. به آن مدرسه در حجره ای تنهایی وارد شدم و مرحوم حاج آقا مصطفی به قم مراجعت کرد.

دوستانی در نجف داشتم. با دو نفر مباحثه می کردم. با آقایان شیخ محمد باقر طاهری شاهرودی و سید حبیب الله طاهری گرگانی. مهم دوستانم آقایان حاج شیخ حسین امینی شاهرودی و متقی شهیرزادی و حاج شیخ فرج الله هروی یزدی و حاج شیخ ابراهیم جناتی تاشی شاهرودی و آقا مهدی و آقا جواد بجنوردی بودند. مرحوم میزا حسن بجنوردی خیلی به من لطف داشت و از من پیش طلاب و شاگردانش تعریف میکرد.

اواخر رمضان ۱۳۷۶ ه.ق [۱۳۳۵ ه.ش] آقای سید جلال الدین آشتیانی مشرف شد. اکثراً نزد من بود و به هنگام مراجعت به قم بنا شد منم با او مراجعت کنم. مرحوم سید محمود شاهرودی گفت اگر درس مرا پسندیده است ، راضی به مراجعتش نیستم و مکفی اداره اش می کنم. یک شب فرزند بزرگش حاج سید محمد شاهرودی که فعلاً از مراجع قم است ، حجره من آمد. آقای آشتیانی می گفت تابستان بیمار می شود و میباید مراجعت کند. حاج سید محمد می گفت اگر کسی تابستان اینجا میوه بخورد بیمار نمی شود. به هر حال آقای آشتیانی غلبه کرد و مرا به قم برگردانید. اگر چه خودش سال بعد به نجف مشرف شد و ماند تا در اثر دچار شدن به خون ریزی دماغش به قم برگشت و مدتی بیمار بود. من از او پذیرایی می

کردم. یکروز پس از درس ، مرحوم خمینی از من خواست او را بعبادت آقای آشتیانی ببرم و به همراه من از او عیادت کرد.

[فهرست](#)

مقدمات انتقال از قم به مشهد

۱۲- از زمانی که در قم به درس خارج می رفتم یکی دوماه از تابستان به مشهد مشرف می شدم. در مدرسه نواب در حجره دوستان بودم و درسهایم را پانویس می کردم. بعضی از طلاب که از قم آمده بودند و یا از طلاب مشهد بودند ، درسی پیش من می گذاشتند. از زمانی که مرحوم فوقانی مولف سه مقاله فوقانی متولی ، مدرسه نواب بود ، رسم شده بود که طلاب مدرسه نواب که در تابستان به شهرها و روستاهایشان می رفتند ، حجراتشان را در اختیار طلابی که از قم برای زیارت به مشهد می آمدند بگذارند و مدارس دیگر هم از دادن حجره هایشان بطلاب قم مضایقه نمی کردند. ولی در سالهای ۱۳۷۵ هجری قمری [۱۳۳۵ ه.ش] به بعد در اثر درست رفتار نکردن طلاب قم ، که در مدرسه نواب حجره می گرفتند ، فضایی مدرسه دیگر آنها را راه نمی دادند. فقط حقیر را در شمار خود می دانستند. یادم نمی رود که یکسال تابستان من مشهد مشرف شده بودم ، مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی و شیخ محسن نوری و سید محمد ابطحی کاشانی مشرف شدند. چون در مدرسه نواب کسی را راه نمی دادند ، حجره ای در مدرسه خیرات خان برای آنها تهیه کردم. یکسال که تابستان مشرف شده بودم و در حجره آقای حاج سید محمود علوی بودم ، که خودش در مشهد منزل داشت ، و هم حجره اش شیخ حسین گلکمانی به روستایش رفته بود. ظاهراً سال ۱۳۷۷ ه.ق. [۱۳۳۶ ه.ش] بود ، دوستانی و از جمله آقای آشتیانی بر من وارد شدند که مجبور شدم برای تهیه غذا قابلمه ای بزرگ بخرم. من به قم مراجعت کردم ولی آنها در حجره ماندند و باعث نزاع میان دو هم حجره مذکور شدند و من سال بعد تصمیم داشتم قم بمانم و درسهایم را در قم تنظیم کنم.

[فهرست](#)

مدت اقامت در تربت حیدریه و سفرم به خرم آباد

تابستان فرا رسیده بود ، آقا شیخ علیرضا شاهرودی یکی از دوستان مشهد ، قم مشرف شده بود. حجره من آمد. گفت چرا امسال مشهد مشرف نشده ای ؟ من قضایای سال گذشته را به او گفتم و او گفت حجره من کسی نیست و کلیدش فلان جاست. امسال می خواهم بروم شاهرود و دیرتر از سالهای پیش به مشهد بیایم. تو اگر بروی حجره من ، چراغ حجره ام روشن باشد ، متصدی مدرسه از غیبت من مطلع نمی شود. به هر حال از قرآن کریم برای مشرف شدن استخاره کردم خوب آمد و او که رفت اثاث حجره را جمع کردم و با تعدادی کتاب و مقداری اثاثیه دیگر مشرف شدم. ولی اولاً دیدم رفیقش بنام آریان پور در حجره است و خودش هم پس از چند روز با چند نفر شاهرودی مشرف شد. و ثانیاً مقداری پول هم در جیبم مقفود گشت. خواستم به قم برگردم یکی از دوستان شیخ محمود روحانی گفت تازه آمده ای. تربت حیدریه مدرسه می خواهند و یکی از آقایان آنجا آقای امامی مشهد آمده با او برو تابستان در مدرسه

عراقی درس بگو و بعد از تابستان به قم برگرد. من پذیرفتم. روز بعدش آقای امامی با چند نفر آمد در حجره ای که بودم و نهار پیش من بودند. برایشان چلوکباب سفارش دادم. آوردند. آقای امامی مرا بعد از ظهر به همراه خود به تربت حیدریه مدرسه هراتی برد که متصدی مدرسه او بود و متولی اوقافش آقای شیخ امین راشد برادر آقای حسینعلی راشد واعظ معروف بود. لازم بیادآوری است که مرحوم میلانی از کربلا به مشهد مشرف و ساکن شد و شروع به تدریس کرد. تابستانها که مشرف می شدم، چند روزیکه در اثر خنک تر بودن هوا از هوای قم، هنوز درسها تعطیل نشده بود، بدرس او میرفتم و اشکال و صحبت می کردم. پنج شنبه ها که ایشان روضه داشت، به منزلشان می رفتم و لذا مرا می شناخت و پس از آنکه مرا به تربت حیدریه بردند، بعضی از دوستان از حال من او را مطلع کردند. او نامه مفصلی به علمای تربت حیدریه نوشت که موجب شگفتی آنها شد. بطوریکه آقا شیخ امین راشد نامه را آورد به خود من داد که بخوانم. حاصل آن این بود که تهرانی مرا از قصدش مطلع ساخت وگرنه نمی گذاردم به تربت حیدریه بیاید. نیازحوزه مشهد به او بیشتر است و تربت حیدریه برای او کوچک است. ولی حالا که به تربت حیدریه آمده لازم است کاملا از وی پذیرایی شود. لذا تمام علمای آنجا به دیدنم آمدند و مورد احترام قرار می دادند. خصوصا اول عالم آنجا، آقای حاج سید محمد باقر طباطبائی و روزی سه درس میدادم. پایان تابستان نزدیک شد. من هم آماده برای مراجعت به قم شدم. ولی هم طلاب و هم علمایشان با جدیت خواستار ماندنم شدند و آقای شیخ امین راشد گفت به تمام مسافربری ها سفارش کرده ایم تو را نبرند. خلاصه به هر طوری بود مرا بیش از یکسال نگاه داشتند. در مدت اقامتم عده ای از رفقا و دوستان دیدنم آمدند و از جمله حاج آقا مرتضی و حاج آقا مجتبی تهرانی و همچنین سید علی خامنه ای که برای منبر رفتن و عزاداری محرم آمده بود.

چند روزی نزد من بود و غزلی از حکیم صفای اصفهانی در دفتر من نوشت که در ذیل آن این سطور آمده :

« مقارن غروب آفتاب چهارشنبه ۲۲ محرم ۱۳۷۹ هجری قمری [۱۳۳۸/۵/۶ ه.ش] این سطور در مدرسه هراتی تربت حیدریه در ایام اقامت محضر حضرت مستطاب دانشمند عالیقدر فخر الاعلام و ثقة الاسلام آقای آقا شیخ علی آقا طهرانی مظله در آن شهر در دفتر معظم له به یادگار قلمی گردید. مدت دو روزی که در خدمت ایشان بودم از خاطرات فراموش نشدنی عمر من است.»

الاحقر ضیاء الدین علی خامنه

۱۳- دهه آخر صفر ۷۹ ه.ق. [۱۳۳۸ ه.ش] (که درسها تعطیل شده بود، برای زیارت به مشهد مشرف شدم. روز پنجشنبه بود منزل مرحوم میلانی رفته بودم. سید معمم و آراسته ای نزد مرحوم میلانی نشسته بود. دیدم مرحوم میلانی مرا به او نشان داد و او برخاست آمد پیش من. اول خودش را معرفی کرد. گفت من حاج اسماعیل خلیلی هستم. باغی دارم در اطراف طهران، بیست و پنج هزار متر، امسال تابستان آقای خمینی و آقای میرزا حسن بجنوردی (که از نجف به ایران آمده بود) را بردن در آنجا و تمام وسائل راحتی را برایشان فراهم نمودم، حتی یخچالی خریدم و به آنجا بردم (متوجه هستید که در آن زمان یخچال عمومی نبود و فقط ثروتمندان داشتند). آن دو بزرگوار از تو خیلی تعریف می کردند و آقای خمینی افسوس میخورد که از قم رفته ای. من به او وعده دادم که تو را به قم برگردانم. من در زمان رضاخان که

علما و طلاب در مضیقه بودند ، مخارج چندین طلبه را دادم و نگذاردم از ادامه تحصیل دست بردارند. و بعد پرسید ازدواج کرده ای ؟ گفتم نه. گفت برایت قم خانه می خرم و تمام مخارج ازدواج و پس از ازدواجت را عهده دارم. من گفتم : و خراج ربک خیر (روزی پروردگار تو بهتر است). خدمت آقای خمینی از طرف من عرض کنید : روی جهتی تربیت حیدریه هستم ، امیدوارم بتوانم بزودی به قم برگردم.

بعداً که خدمت مرحوم میلانی رسیدم این روایت را (کن فی بلد حملک ولا تکن فی بلد حملک) در شهری زندگی کن که سنگینی تو را بردارد و در شهری زندگی نکن که سنگینی خود را بر روی تو اندازد ، خواند و گفت تربت حیدریه نمان و بیا مشهد و بمان. علی ای حال به تربت حیدریه برگشتم و مشغول تدریس شدم تا رمضان ۱۳۷۹ ه.ق. [۱۳۳۸ ه.ش] که در سه تعطیل شد. برای زیارت به قم مشرف شدم در حجره شماره ۷۹ (که پیش از رفتن به تربت در آن بودم). هم حجره هایم به شهرهاشان رفته بودند. یک ماه مبارک را گذرانیدم و در آن ماه عده ای از طلاب که در قم بودند خواستند الهیات شرح منظومه سبزواری را برایشان تدریس کنم. و من پذیرفتم. دیدم فوق العاده خوش استعدادند. اسمهای بعضی از آنها به یادم هست ولی نمی خواهم یادآوری کنم و خلاصه روزی پنج شش صفحه و بیشتر از کتاب مذکور را برایشان تدریس می کردم. معلوم بود کاملاً ادراک و ضبط می کنند و بر مطالب مسلطند. پایان ماه مبارک مصادف با پایان این قسمت از شرح منظومه بود که به تربت حیدریه باز گشتم و تدریس نمودم. تا تابستان فرا رسید و من برای زیارت به مشهد مشرف شدم. دیدم آقای شیخ مهدی الهی قمشه ای هم مشرف شده و نیز فرزند مرحوم مدرس که معمم بود. از کاشمر مشرف شده بود ، چون در آن زمان برای حراست و تعمیر مقبره پدرش در کاشمر زندگی می کرد. پیشنهاد کردند که با هم چند روزی به تربت حیدریه و کاشمر برویم. من هم پذیرفتم. در تربت در حجره من بودیم. اگر چه اکثراً علمای آنجا از ما دعوت میکردند. در کاشمر من و آقای الهی قمشه ای در حجره خوبی که در آنجاست رفتیم و فرزند مرحوم مدرس در منزلش ولی یکروز ما را دعوت کرد و چندین بار به زیارت مقبره مرحوم مدرس رفتیم و یکی مطالبی که فرزند مدرس از او نقل میکرد این بود که همیشه این شعر را می خواند : "رزق را روزی رسان پر می دهد - گر نستانی به ستم می دهد". من و آقای الهی قمشه ای به حجره ام در تربت حیدریه مراجعت کردیم و با وساطت و یاری ایشان آقایان آنجا را راضی کردیم که آنجا را ترک کنم و به مشهد مشرف شدیم. عده ای از طلاب مشهد گفتند حالا که بیش از یکسال است که از قم بیرون آمده ای ، یکسال دیگر هم مشهد بمان و برای ما فلسفه تدریس کن. حجره خوبی در مدرسه نواب برای من با شهریه فراهم کردند و من استخاره کردم بمانم خوب آمد ، و برگردم به قم بد آمد. لذا قصد ماندن نمودم و مرحوم میلانی هم از ماندن من در مشهد استقبال کرد. اوایل سال ۸۱ هجری قمری [۱۳۴۰ ه.ش] در مدرسه نواب تدریس می کردم و در آن مدت چندین نفر از رفقا به عناوین مختلف به من پیشنهاد بازگشت به قم را دادند. استخاره کردم بد آمد. مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی پیشنهاد کرد استخاره کنم او مرا با هواپیما ببرد ، استخاره کردم بد آمد.

۱۴- مرحوم حاج آقا روح الله کمالوند از خرم آباد مشرف شده بود و شنیده بود که از تربت حیدریه برگشته ام. به حجره ام آمد و گفت می خواهم از تو دعوت کنم که مسافرتی هم به شهرما کنی و اگر پسندیدی در مدرسه ما تدریس کنی. من معذرت خواستم ولی او گفت لا اقل بیا یکماه مهمان ما باش.

اگر نخواستی بمانی مخارج رفت و آمدت را می دهم مراجعت کن. به هر حال مرا به همراه خود به تهران برد و در تهران کارهایی داشت گفت برو قم فلان روز آماده باش می آیم می رویم خرم آباد.

آقای خمینی در آن تابستان در اطراف کرج در "حصار" بود و آقای شیخ حسن صانعی می گفت منزلی که ایشان در اختیار دارد را برادرم شیخ یوسف صانعی برایش فراهم کرده است. چون در آنجا منبر میرفته و برای آن حاجی صاحب منزل که خود در تهران است از خمینی تعریف کرده و او را حاضر نموده که این تابستان خانه اش در حصار را در اختیار او گذارد. من به دیدن ایشان در حصار کرج رفتم و خوشحال شد و گفت به قم برگشتی؟ من جواب صریحی به ایشان ندادم. فقط گفتم انشاءالله هر چه تقدیر باشد. بالاخره به قم رفتم حجره حاج شیخ مجتبی تهرانی دو روزی ماندم تا موعد مقرر، حاج آقا روح الله کمالوند آمد و مرا با خود به خرم آباد برد. استقبال شایانی از او شد، هم از طرف استاندار و هم از طرف لشگری که در خرم آباد بود. چون شاه خیلی با او خوب بود و آرامش را او به خرم آباد و لرستان آورده بود. چند روزی با او در روستایش کمالوند بودیم و بعد از مراجعت به خرم آباد در مدرسه در حجره ای ساکن شدم و دو سه درس شروع کردم. ولی خیلی ناراحت بودم و می خواستم به مشهد برگردم ولی طلاب آنجا و آقای کمالوند نمی گذاردند.

و اینک عباراتی که در آنجا در دفترم نوشته ام:

"دست تقدیر مرا از ارض اقدس به شهر خرم آباد انداخته و اندوه سراپایم را فرا گرفته. آنچه از حضرت رب الارباب تعالی شأنه خواستار می شوم مراجعت حاصل شود، مستجاب نمی گردد. نمی دانم چند روز یا چند ماه دیگر اینجا هستم. قریب پانزده روز است در این شهر وارد شده ام، متجاوز از سالی در نظرم آمده، خدایا مقربان درگاهت مرا به ارض اقدس انتقال ده".

۲۵ ربیع الاول ۱۳۸۱ ه.ق. [۱۳۴۰/۰۶/۱۶]- خرم آباد، مدرسه کمالیه

در مدتی که من در خرم آباد بودم از آقای جواد مناقبی برای سخنرانی دعوت شد. و او آمد و در پای قلعه فلک الافلاک از من و او و چند نفر دیگر عکسی انداختند.

[فهرست](#)

مراجعتم به مشهد، خریدن خانه ای و ازدواج

۱۵- مرحوم حاج آقا محمد نظام الدین الهی قمشه ای، پسر عمه ام، که از ناراحتی من اطلاع داشت به من نوشت که پدرت می گوید هر کجا بخواهی برایت خانه می خرم و ازدواج می کنم و من نامه را به آقای کمالوند نشان دادم و گفتم می خواهم مشهد بمانم. بالاخره راضی شان کردم و تهران آمدم. پدرم ده هزار تومان داد که خانه ای در مشهد بخرم و بقیه اش را یکساله ایشان بدهد. من مشرف شدم و خانه ای حدود دویست متر در بالا خیابان کوچه شیخ محمد تقی به بیست هزار تومان خریدم. ده هزار تومان نقد، ده هزار تومانش یکساله. در طرف شرق آن خانه، رو به مغرب سه اطاق و زیر زمینی و آشپزخانه بود. در طرف رو به قبله اش زمینی به مساحت چهل متر بود. دو اطاق و ایوان کوچکی در آن طرف ساختم و بعضی از رفقا که از قم مشرف می شدند، پیش من می آمدند. از جمله مرحوم آقا مصطفی آمد و چهل

روز نزد من ماند. گفت: از اول ازدواجم تا حال هیچگاه این مدت از خانواده دور نبوده‌ام. سحرها برمی‌خواست و نماز شب می‌خواند. اذان که می‌گفتند، مشرف می‌شد به حرم و در برگشت نان تازه و پنیر می‌خرید. من هم جای درست می‌کردم و با هم می‌خوردیم. به من پیشنهاد کرد که ازدواج کنم و نزد مرحوم حاج سید جواد خامنه‌ای رفت و از صبیبه‌اش خواستگاری کرد. او هم اظهار رضایت نمود. هنگام مراجعتش به قم به آقای حاج شیخ کاظم دامغانی سفارش کرد که دست بر ندارد تا این ازدواج به سامان برسد.

به هر حال پدرم با عمه و همشیره‌ام مشرف شدند و ازدواج صورت گرفت. پدرم ده هزار تومان بدهکاری خانه را داد و نقدینه مهریه را هم خودش به مرحوم حاج سید جواد تقدیم داشت. ولیمه مفصلی که آقایان مشهد کفایی، میلانی، حاج آقا حسین شاهرودی و خود حاج سید جواد و تعداد دیگری دعوت شده بودند. یادآور می‌شوم که من در آن زمان ۳۶ ساله بودم و همسرم ۱۹ ساله و روز عقد کنان در منزل مرحوم حاج سید جواد، مرحوم میلانی از طرف همسرم وکیل بود و حاج میرزا حبیب‌الله ملکی از طرف من وکیل بود. اگر چه مرحوم میلانی به این عقد اکتفا نکرد و چون احتیاط‌هایی در عقد ازدواج داشت دوباره از طرف همسرم وکالت گرفت و من به آقای علم‌الهدی که با احتیاط‌های او آشنا بود وکالت دادم، عقد را با تمام احتیاط‌ها تکرار کرد. چون مرحوم والده محترمه‌اش همین یک دختر را داشت، در پشت قباله قید کردند که من او را از مشهد به جای دیگری نبرم. ولی متأسفانه روزگار غیر از این را می‌خواست که پس از رفتن من به عراق، او هم با بچه‌هایش به عراق آمد و والده محترمه و والد محترم در نبود و فراق او فوت شدند.

عقد ازدواج ما بتاريخ اول آبان ۱۳۴۱ هجری شمسی واقع شد که فعلاً نزدیک چهل سال شمسی از آن تاریخ می‌گذرد و در این مدت همیشه یار و مددکار من بوده و از طرف من چنانکه در آینده متذکر می‌شوم، هم در زمان شاه و پیش از انقلاب و هم بعد از انقلاب بی‌سرو سامانی‌ها و آوارگی‌هایی را متحمل شده است.

[فهرست](#)

در باره دعوت از آقای میلانی که به قم برود

۱۶ - پس از فوت مرحوم بروجردی، مرجعیت در قم میان آقایان بعدی تقسیم شد و مرکزیت واحدی در قم وجود نداشت. برای مبارزه با شاه مرکزیت واحد لازم بود ولی پس از واقعه قانون انتخابات ایالتی و ولایتی و پیشنهاد الغاء رجولیت از قانون مشروطیت و تبدیل قسم به قرآن به قسم به کتاب آسمانی از طرف دولت و ملت، که همه علمای بلاد و حتی علمای منسوب به دربار با آن اظهار مخالفت کردند و دولت عقب کشید ولی در جریده رسمی کشور هنوز چاپ نشده بود و تقریباً جز مرحوم خمینی همه با این عقب‌کشی ساکت شدند فقط او بود که گفت تا در رسانه‌های گروهی و جریده رسمی کشور منتشر نشود قانونیت ندارد و شنیدم گفته بود هر یک از علما آنرا بپذیرد تفسیقش می‌کند و اعلامیه داد که شنبه مجلس نفرین در بیرون شهر قم بر پا نمایند و دولت مجبور شد که در رسانه‌های گروهی و در جریده رسمی کشور منتشر کند، در میان توده‌های ملت ایران (با اقدام مذکور) پیش افتاد و به فکر این افتاد که مرکزیتی مورد پذیرش همه در قم پدید آورد. چون مرحوم میلانی از تمام مراجع دیگر سنش بیشتر بود و

متولد ۱۳۱۳ هجری قمری بود ، آقای هاشمی رفسنجانی را به مشهد پیش من فرستاد که با هم خدمت او برسیم و بگوییم شما شیخ العلماء هستید و اگر قم بیاید مرکزیت واحدی پیدایش می یابد. و فرموده بود که اگر نارسایی و جوهاتی که در مشهد به او می رسد از شهریه حوزه علمیه قم باعث تردید او باشد ، بگوییم ایشان شهریه را تکمیل می نماید من و آقای رفسنجانی خدمت مرحوم میلانی رفتیم و تمام آنچه مرحوم خمینی خواسته بود را به او عرض کردیم و حتی تکمیل شهریه قم را. در پاسخ گفت من حوزه علمیه مشهد را تاسیس کرده ام و مایل نیستم که رفتن به قم آنرا منحل نمایم وگرنه کمی یا زیادی شهریه پیش من مطرح نیست.

مرحوم میلانی نماز مغرب و عشا را در صحن نو به جماعت می خواند و بعد از آن به منزل برمی گشت و در تابستان پس از اندک خستگی گیری به حیاط منزل نزد کسانی که به دیدارش آمده بودند می آمد. من همیشه پیش از ایشان در آن مجلس می آمدم. یکشب مرحوم داماد ، یکی از مراجع قم ، و آقای انصاری واعظ معروف قم آمده بودند و آقای انصاری با من بحث میکرد و در اعتراض بر مبارزات آقای خمینی می گفت روایت داریم : کونوا اجلاساً فی بیوتکم (در خانه هایتان بنشینید و کاری به کار کسی نداشته باشید). آقای داماد به او گفت ساکت شو تو روایت فهم نیستی اگر اینطور است که تو می گویی ، پس چرا منبر می روی ؟ و در برابر مزخرفاتی که به هم می بافی از مردم پول می گیری ؟ و این شعر را خواند : "اگر خر نیاید به نزدیک بار - تو بار گران را به دوش خر آر". بعد از آنکه مرحوم میلانی آمد آقای داماد رفتن به قم را به ایشان پیشنهاد داد و او هم همان جوابی که به من و به آقای رفسنجانی داده بود را به او داد.

۱۷- پس از ازدواج من آقای حاج آقا روح الله کمالوند با خانواده اش مشهد آمد. یک روز برای نهار از او و خانواده اش دعوت کردم تشریف آوردند. به یادم هست که در ضمن صحبتهایی که در باره معارضه با شاه نمودیم ، گفت این دفعه که پیش شاه رفتم به هنگام برخاستن به او گفتم : «در تاریخ تا حال رسم بوده که یکی از علما که پیش پادشاه می رفته و چیزی از او می خواسته ، مورد اجابت واقع می شده و من از شما می خواهم که خواسته مراجع را بپذیرید تا این نزاعها مرتفع شود و دیگر میان دولت و روحانیت اختلافی نباشد». او در پاسخ من گفت : «نمی توانم از من خواسته شده و می باید اصلاحات انجام گیرد». و نیز گفت پیش آقای خمینی رفتم و خواستم مقداری آرامتر و آهسته تر حرکت کند و عکس العملهای شاه را ملاحظه نماید و ایشان پاسخ داد : «مردم می خواهند و گله می کرد که انسان می باید بنگرد که خدایتعالی چه می خواهد نه مردم چه می خواهند». خلاصه عصری از منزل من رفتند و ظاهراً نزدیک یک ماه در مشهد بودند. پس از بازگشت به خرم آباد که تقسیم اراضی شروع شده بود و بعضی از رعیت هایش به او تندی کرده و او عصبانی شده و سگته قلبی کرد و فوت نمود. بعضی از کسانی که به من گفتند آمده بود مشهد بماند و از تو توقع داشت که درس نزدش بگذاری و طلبه ها را تشویق کنی که به درسش بیایند. آن هنگام که من با او به ده اش "کمالوند" ، رفته بودم بعضی از رعیت هایش پیش او آمدند و دامنه وقله کوهی را که بر روی آن دیم می کاشتند ، می خواستند خریداری کنند. و او قیمتی سنگین تعیین کرد و گفت می خواهم این پول را برای پسر من که در آمریکا تحصیل می کند بفرستم. آنها عصبانی شدند و گفتند : اینهمه املاک آبی و مزرعه که داری و ما برایت جان می کنیم ، میخواهی برای کوه هم این مقدار از ما بگیری که دستانمان از نان و زندگی بخور نمیری که داریم کوتاه شود !

در باره رفراندم شاه و پی آمدهای آن

۱۸- شاه که دید دولتش در اصلاح قانون انتخابات ایالتی و ولایتی شکست خورد ، پیشنهاد رفراندم را مطرح کرد. مراجع تحریم کردند و آقای حاج آقا حسن قمی هم در باره آن اعلامیه ای داد که من گرفتم ببرم چاپ کنند. از مرحوم میلانی هم اعلامیه ای چاپ شده بود که تعدادی از آنها را گرفتم برای تهران و قم ببرم. آقای خامنه ای با برادر بزرگش با من همراه شدند. بلیط قطار تهیه کرده بودیم ولی به علت دیر آمدن آنها قطار حرکت کرد و ما نرسیدیم سوار شویم. آقای خامنه ای گفت تاکسی سوار می شویم در ایستگاه بعدی می رسیم. ولی تاکسی هم به قطار نرسید و تا نیشابور ما را برد. من با مرحوم آقا رضا نیشابوری در قم آشنایی داشتم. شب منزل او رفتیم ، پذیرایی گرمی از ما کرد و با قطار فردا رسیدیم به تهران و چند مرکز دادن رأی را دیدیم خیلی خلوت بود. عصر همان روز قم خدمت آقای خمینی رسیدیم. ایشان اعلامیه آقای قمی را خواند گفت : «این خیلی تند است. ما هنوز نمی خواهیم با شاه تا این حد معارضه کنیم. زیرا احتمال می رود کنترل شود و دست از این کارها بردارد». ولی من اعلامیه را دادم چاپ و منتشر کردند و خود به مشهد برگشتم.

۱۹- پس از انجام رفراندم قلابی و به حساب شاه انقلاب سفید شاه و ملت و مخالفت مراجع و حمله دژخیمان شاه بمدرسه فیضیه در مجلس عزاداری حضرت صادق با حضور مرحوم گلپایگانی و نطق آتشین مرحوم خمینی در دوازدهم محرم مطابق با چهاردهم خرداد ۱۳۴۲ ه.ش. و ناتوانی ساواک در بهم زدن آن مجلس نظیر بهم زدن مجلس در ۲۵ شوال به علت هوشیاری ایشان و دستور به مردم که صدای هر کس در آید دهانش را بگیرد و بکشیش بیرون ، به هنگام سحر به خانه او حمله کردند و او را به زندان بردند و قضیه پانزده خرداد ۴۲ ه.ش. تحقق گرفت و حقیر خاطراتم از این رویداد را در بندهایی عرضه می دارم :

الف - در قم آقای خمینی ، در مشهد آقای قمی و در شیراز مرحوم شیخ بهاء الدین محلاتی را گرفتند. مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی برایم نقل کرد که پدرم پس از نماز شب گاهی تکیه می داد و اندکی خوابش می برد. از قضا در آن شب چنین شده بود ، هر چند گوش به زنگ بودیم. به مجرد کوفته شدن درب خانه ، پدرم برخاست در را باز نمود و من هم از پله های تنگ خودم را به بالای بام رسانیدم. از میان کوچه بر من بانگ زدند : برو پائین وگرنه سوراخ سوراخت می کنیم. و من عقب رفتم. حقیر از خود مرحوم خمینی شنیدم که در ماشین سوارم کردند و عوض ترسیدن من ، آنها می ترسیدند و چون خوابم برده بود و وضو نداشتم ، از آنها خواستم جایی که آب باشد پیاده شوم و نماز صبح را بخوانم. ولی اجازه ندادند. از آنها خواستم لااقل باندازه یکدست زمین زدن پیاده شده و سوار شوم و تیمم کنم و نماز را در ماشین بخوانم. این را پذیرفتند و انجام دادند. هنگامی که مرا به تهران رسانیدند و به سلول انفرادی بردند ، آنقدر سلول گرم بود که عرقم تبخیر می شد و ظاهر نمی گشت و فقط به هنگام رفتن برای تطهیر و وضو گرفتن عرقم ظاهر می شد.

پانزده خرداد و پیامدهای آن

ب - پانزده خرداد که مردم قم و تهران از گرفتن مرحوم خمینی آگاه شدند ، به خیابانها ریختند. آقای حاج آقا اسماعیل ملایری برایم نقل کرد که آقای گلپایگانی و بقیه مراجع در صحن بزرگ جمع شدند و من کفن پوشیدم و قطعنامه ای را (که در آن خواسته های آقایان که یکی از آنها آزادی فوری مرحوم خمینی بود) بدست گرفتم و اول از یک یک مراجع بویژه از مرحوم گلپایگانی در باره آن حضوراً استفسار کردم. همه دستور به خواندن آن دادند و مرحوم گلپایگانی گفت : علاوه بر آن مردم را گرم کن که از حکومت اجرای آن را با تظاهرات خواستار شوند. ولی آنطور که معروف شد ، مرحوم حاج آقا مصطفی سوار بر ماشین رو باز بود و مردم را دستور به آرامش میداد و شهربانی قم از او راضی بود و علی ای حال خبر موثقی به کشته شدن کسی در آن روز در قم موجود نیست. در تهران میدانیها و عده زیادی به خیابانها ریختند و از ورامین گروهی به طرف تهران حرکت کردند ولی هم در تهران و هم در راه ورامین مردم به رگبار بسته شدند و متفرق گشتند. معروف شد که در آن روز دوازده هزار نفر کشته شدند. میدانی ها یعنی تعدادی از سرانشان ، که خود آنها یکی از عوامل کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ بودند و شاه را دوبار به سلطنت رسانیده بودند ، اعدام شدند. می گفتند که از آنها می خواستند پشت تلویزیون اعتراف کنند که مرحوم خمینی به آنها پول داده که به خیابانها بریزند. ولی آنها به این دروغ گفتن تن ندادند و اعدام شدن را ترجیح دادند.

ولی مرحوم حاج آقا مصطفی برایم نقل کرد که پس از مراجعت پدرش به قم ، دفتری گشودند و از مردم خواستند که هر کس از او کسی در خیابانها کشته شده ، اطلاع دهد که اسم آن کس در آن دفتر ثبت شود. ولی تعداد آنهایی که مراجعه کردند به بیست نفر هم نرسید که اکثرشان از ورامین بودند. چند بار هم که پس از انقلاب تلویزیون با بازماندگان کشته های آن روز مصاحبه کرد ، فقط چند نفر از ورامین را نشان داد.

ج - مشهد که آقای قمی را گرفتند ، سر و صدایی برپا نشد. من و چند نفر دیگر در منزل مرحوم میلانی اعلامیه هایی از طرف بازار و اصناف می نوشتیم و از مردم می خواستیم درمقابل استانداری بیایند و آزادی آقایان را بخواهند. موتورسوران اعلامیه ها را می بردند و به دیوارها می چسبانیدند. ولی عصر که من رفتم در برابر استانداری کسی نبود. پاسبانها مرا که دیدند طرفم آمدند بگیرند ، مردم مرا در ماشینی نشانند و گفتند برو منزل آقای میلانی ، هر وقت مردم جمع شدند می آیم تو را می آوریم. ولی خبری نشد و مرحوم میلانی سوار هواپیما شد که به تهران برود. ساواک خبر شد و هواپیما را از آسمان شاهرود برگردانید و ایشان را پیاده کردند. ماشینی سیاه رنگ تهیه کردند و چرخهایش را با چرخهای نو عوض کردند که ایشان شب با آن ماشین راهی تهران شود. ولی ساواک با خبر شد و نگذاشت. بعدها ایشان به من گفت : اگر آن روز من به تهران می رسیدم بساط شاه برچیده می شد. ولی حقیر از چگونگی این قضیه بی خبرم. ایشان با جبهه ملی و نهضت آزادی در ارتباط بود و معروف شده بود که رئیس

جمهور آمریکا "کندی" می‌خواهد شاه را ببرد و علی امینی را به عنوان رئیس جمهور بیاورد و حتی معروف شده بود که علی امینی در آمریکا درس خوانده و با کندی هم دوره بوده است. این اخبار را نوقانی واعظ برای مرحوم میلانی می‌آورد. اگر چه مدتی پس از پانزده خرداد همان نوقانی واعظ خدمت ایشان رسید و گفت: شاه به کندی گفته هر کاری از امینی می‌خواهد او بهتر از او انجام می‌دهد و نقشه عوض شده و بناست شاه بماند. یکبار خود من مصاحبه علی امینی را از یکی از رادیوها شنیدم که این خبر را تکذیب کرد.

د - من چند روز پس از پانزده خرداد قم پیش مرحوم حاج آقا مصطفی رفتم خیلی ناراحت بود. می‌گفت: پدرم را می‌خواهند محاکمه کنند و جانش در خطر است و آقایان (یعنی مراجع قم) هم سست شده‌اند، بویژه آقای گلپایگانی که اصلاً با مقابله با شاه مخالف شده و نیز می‌گویند در قانون اساسی مشروطه است که مراجع تقلید را نمی‌توان محاکمه کرد. برو پیش آقای شریعتمداری، می‌گویند می‌خواهد به تهران برود، با او در این باره صحبت کن.

خدمت ایشان رسیدم در اطاق دم‌دری پیشم آمد، بی‌آنکه کسی دیگر بیاید. من گفتار مرحوم حاج آقا مصطفی را عرض کردم. او گفت: من هم می‌خواهم به تهران بروم برای همین است که ایشان و دیگران آزاد شوند. دیشب بسوی تهران می‌رفتم، از میان راه مرا برگردانیدند. تو فردا با من تماس بگیر امروز من به شاه پیغام دادم که می‌خواهیم با مسالمت قضیه حل شود وگرنه از همینجا دستور می‌دادم تبریز قیام کنند.

به خانه مرحوم خمینی نزد حاج آقا مصطفی برگشتم و او را در جریان گذاشتم. صبح از خواب برخاستیم گفتند از منزل آقای شریعتمداری تلفن شده که: من به شاه عبدالعظیم باغ ملک رفتم، تهرانی بیاید آنجا. من هم حرکت کردم خدمت ایشان رسیدم. البته دم‌درب باغ مردم به دیدارشان می‌آمدند و ایشان نامه‌ای نوشته بود و داده بود به کسی که دم‌درب باغ بود که به من بدهد که مشهد به آقای میلانی برسانم. از او خواسته بود تهران بیاید که با هم مشورت کنند. مشرف شدم و نامه را به مرحوم میلانی رسانیدم. ایشان گفت: اگر چه رفتن من و دیگران به تهران حالا بی‌اثر است و از شاه چیزهایی خواسته‌اند و می‌خواهند از رفتن علمای کشور به تهران بر شاه فشار بیاورند. در پانزده خرداد در صورتیکه می‌گذارند بروم، اثر داشت. ولی چون ایشان خواسته می‌روم. به تهران رفت و پس از آن از اکثر شهرستانها هیئت‌هایی از علمای کشور به تهران آمدند. استفتایی در باره مرجعیت مرحوم خمینی تنظیم شد و حاج آقا مجتبی تهرانی آنرا اول نزد مرحوم شریعتمداری برد. ایشان امضا نمود و بعد مرحوم میلانی امضا کرد و بعد آقای نجفی مرعشی. ولی آقای گلپایگانی امضا نکرد و شنیدم که گفته بود: من دیگر با هر گونه فعالیتی در این راه مخالفم. آقایان آزاد شدند. مرحوم خمینی را در قیصریه تهران منزل حاجی روغنی بردند. در آغاز به دیدارش می‌رفتند ولی در اثر کثرت هجوم مردم غدقن شد. آقای قمی را هم در شمیران در منزلی خوب بردند که من خدمتشان رسیدم. مشغول تنظیم توضیح المسائل مطابق با فتاوی خود بود. مرحوم محلاتی را هم در منزلی دیگر بردند.

مرحوم حاج آقا مصطفی با آنکه پیش من اظهار ناراحتی کرده بود و از من خواسته بود که نزد آقای شریعتمداری بروم و بخواهم او و دیگر مراجع، مرجعیت پدرش را امضا کنند تا طبق قانون اساسی

مشروطه نتوانند او را محاکمه کنند و حتی خطر کشته شدن پدرش را در غیر اینصورت گوشزد کرده بود ، پس از آزادی پدرش گفت فعالیت ها و اقدامات آقایان در آزادی پدرم تاثیر نداشته و شرایط بین المللی مقتضی آزادی او شد. من چیزی به او نگفتم ولی خیلی از حرفش در شگفت شدم و نفهمیدم که شرایط بین المللی چگونه بوده که چنین اقتضایی را در پی آورده ؟

در همین اوان بود که می خواستند انتخابات مجلس شورای ملی را به اسم انتخابات آزاد مردان و آزاد زنان به کیفیتی که بحساب آنها انقلاب سفید شاه و ملت در پی آورده بود ، انجام دهند.

مراجعی که در تهران آمده بودند انتخابات مذکور را تحریم کردند. ولی مرحوم خمینی آنرا تحریم نکرد و حاج آقا مصطفی به من گفت او می گوید : اگر وکلایی انتخاب شوند و به مجلس مذکور بروند ، مبارزه با آنها از مبارزه با شاه سهل تر است و خلاصه بهتر می توان آنها را از خطرها ترسانید و نگذارد قوانین بر خلاف شرع و مصلحت را تصویب کنند. البته به این سنجش نیز وفاداری نکرد و پس از انقلاب به استناد آنکه مراجع آن انتخابات را تحریم کرده بودند ، تمام حقوقی که آن وکلا در آن دوره گرفته بودند را از آنها بازستانید.

ه - در اینجا می خواهم اندکی اشاره به بی وفایی دنیا کنم که اهل آن در راه تامین خواسته ها و ریاستهایشان هیچ سابقه و لاحقه و عاطفه ای را ملاحظه نمی کنند. اهل دنیا همچو دنیا بی وفاست. حکایت کردم که اول کسی که بسوی تهران حرکت کرد و دیگران را دعوت نمود در پی ایشان به تهران آمدند ، مرحوم شریعتمداری بود. و نیز اول مرجعی که مرجعیت مرحوم خمینی را امضا کرد ایشان بود. و دیدید پس از انقلاب ایشان را کنار زدند و به پیشنهادهای ایشان که در صدد نقل آنها نیستم ، وقعی نگذارند. و حسینی و دارالتبلیغ و سایر مستملکات عامه ایشان را مصادره کردند و برای سلب مرجعیت از ایشان اعلامیه صادر نمودند و خانه شان را تحت کنترل در آوردند تا آمد و شد زیاد نشود و نگذارند برای معالجه بیماریش به خارج برود.

[فهرست](#)

نقل مقاله ای از حاج آقا رضا صدر

مرحوم حاج آقا رضا صدر مقاله ای نوشته بود که پس از فوتش در خارج از کشور چاپ و منتشر شد. حقیر برای به یادگار ماندن آنرا در اینجا مینویسم ، هرچند هنوز بحسب تسلسل خاطراتم ، موضعش و موقعش نیست :

عنوان مقاله : در زندان ولایت فقیه

در آن شب که هفده شب از چننه ماه رجب بیرون ریخته شده بود و تعطیلات نوروزی پایان یافته بود و شام شنبه هجدهم رجب ۱۴۰۶ با شب یکشنبه دهم فروردین ۱۳۶۵ هم آغوش بودند ، من در اثر کسالت در تهران مانده و به قم نرفته بودم. هر چند که برنامه من بر حسب معمول اینست که باید روزهای تحصیل را در حوزه علمیه بگذرانم. ساعت از ده گذشته بود که زنگ در به صدا درآمد. درب خانه باز شد و آقایان حاج سید جلال امامی و حاج میرسید خلیل و حاج موسی شیخ زادگان و حاج مهدی دواتگران و حاج اکبر مراغه چی ، وارد خانه شدند. مطلبی که داشتند این بود که آمده ایم وصیت شفاهی مرجعی عالی مقام

را که در بیمارستان بستری است و ما اصغاء کرده ایم شهادت دهیم : مرا در قم در حسینیه ام غسل دهید ، آقای صدر بر من نماز گذارد و مرا در حرم دفن کنید و اگر نگذاشتند در حسینیه ام دفن کنید. دو شبی از این قضیه گذشت به عیادت آن مرد بزرگ رفتم که در بیمارستان مهردر بخش سی سی یو بستری بود. بالابر مرا بطبقه چهارم برد ... تلویزیون بالای سر بیمار از سلامتی قلب و زنده دلی وی خبر میداد. ولی قلب سالم با کلیه ای که قسمت راست آنرا بیماری فرا گرفته و از کبد گذشته و به ریه سرایت کرده ، چه می توانست بکند. قلب فرمانده است. وقتی سربازان بیمار و ناتوان باشند ، کاری از دستش ساخته نیست. دیدگان دوراندیش و روشن بین بیمار روی هم بود ولی بخواب نرفته بود. شاید دیگر نمی خواست جان و جهانیان را ببیند. آقای حائری برادر را صدا زد و گفت : آقای صدر آمده اند. دیدگانش باز شد و لبخند شیرینی که ویژه حضرتش بود ، سلام مرا پاسخ داد. از عیادت من خشنود شد چون غریب بود و ارادتمندان و دوستانش از عیادتش ممنوع بودند. چرا عیادتش را ممنوع ساختند ؟ چرا نگذاشتند که مردم از او عیادت کنند ؟ چرا اجازه ندادند که پسرش در دقایق واپسین عمر پدر ، چند کلمه ای با پدر سخن گوید ؟ اینها سئولاتی بود که هیچ یک از مسئولان حاضر نبودند بشنوند. چه رسد به اینکه جواب بدهند ! فرمود خیلی ممنونم و بدین بسنده نکرد و گفت خیلی مرحمت فرمودید. آنگاه سخن از سفر درمانی به اروپا با نزدیکان ایشان به میان آمد. معلوم شد رهبر موافقت نکرده است ! نفهمیدم اگر به اروپا می رفت چه میشد ؟ او که دیگر تاب و توان مصاحبه و ملاقات با کسی را نداشت ! سالها بود که حضرتش را ندیده بودم. او در خانه اش زندانی شده بود و کسی حق ملاقات با او را نداشت. او در زمان خود ، پناه بی پناهان بود و امید امیدواران. چه بسیار زندانی را از زندان نجات داد ، چه تیره بختانی را سفید بخت ساخت ولی پس از زندانی شدن ، قائم مقامی نداشت و پناهی برای بی پناهان در کار نبود. گاه خاندان و وابستگانش از من کمک می خواستند. ولی من قدرتی نداشتم تا پناه آنها بشوم. وای بحال مردمی که بی پناهی پناه آنان باشد. برای نجاتش از زندان بسیار کوشیدم. نخست بوسیله آقای موسوی اردبیلی پیام دادم که من آماده حل این مشکل هستم. نظرتان را بگوئید. سپس پیامهای من بوسیله آقای حاج سید محمد صادق لواسانی بود. این مرد شریف پیامهای مرا با خوشرویی استقبال میکرد و می رساند و پاسخ می آورد. ولی نتوانستم برای رهایی آن مرد بزرگ کاری کنم. یکسال پیش دکتر باهر بیماری کلیه راست را تشخیص داده بود و اگر همان موقع آوردن بیمار به تهران مجاز بود و یا بردنش به خارج آزاد بود ، از رشد بیماری جلوگیری می شد و شاید چند سالی بر عمرش افزوده می گشت. ولی نه تهرانش آوردند و نه به خارج از کشور او را بردند.

پس از گذشت سالی ، بیماری سخت شد و درد دلی شدید بیمار را آزار میداد و با کوشش بسیار و التماس های بیشمار به تهران آورده شد ولی نوشدارو بوقت نرسید. در این هنگام پسرش خواست از آلمان با پدر صحبت کند و احوال پرسد ، نگذاشتند ! با آنکه طبق قوانین جهانی بستگان نزدیک زندانی حق ملاقات با وی را دارند ، بویژه که در راه مرگ باشد و بخواهد وصیت کند. چه میشد پدری گرانمایه در بستر مرگ که آرزوی دیدار پسر را دارد ، بدین آرزو برسد . با گوش خود صدای تسکین بخش فرزند را بشنود ؟ چه میشد فرزند آواره و سرگردانی که سالها از پدر و مادر در بلاد غربت بسر برده آهنگ پدر پیر را در دم مرگ گوش کند ؟ بستری شدن او برای پزشکان سرفرازی و برای پرستاران دلخوشی بود. ارادتمندان می رفتند در پشت دیوار بیمارستان تا شاید خبری از او بشنوند. او سازنده بود و آینده نگر و

سازندگان در اجتماعهای عقب افتاده در زمان حیات خیری نمی بینند. این جهان از پاداش آنها ناتوان است و موفقیت از آن ویرانگران است.

شام پنجشنبه بیست و دو رجب بود که خبر آوردند : آن مرد بزرگ این جهان را بدرود گفت. وه چه مرگ مقدسی در شب جمعه در ماه رجب ! پس از بیماری دردناک ، پس از زندانی طولانی ، آنهم در ولایت غربت و درحال غربت !

بسوی بیمارستان رهسپار شدم. در بیمارستان مهر را به روی کسانی که برای تشییع آمده بودند بسته بودند. آنها هم اتومبیل های خود را در کنار خیابان پارک کرده و در پیاده رو با غمی آلوده به خاموشی در انتظار بسر می بردند. چرا درب بیمارستان را بسته بودند ؟ مگر تشییع مومن سید غریب در اسلام حرام است ؟ دیری نپائید که خبر یافتیم می خواهند جنازه را از درب مخفی بیمارستان بوسیله آمبولانس خارج کنند. و چنین کردند. با اینکه جنازه اعدامیان را به بستگانشان تحویل میدهند ، ولی جنازه حتی از یک چنین ارفاقی نیز برخوردار نبود ! آمبولانس به سرعت زیاد بسوی قم روان شد ما هم در پی جنازه روان شدیم. ماشین ما سرعتی نداشت و در نتیجه از آمبولانس عقب افتادیم و ندانستیم جنازه را کجا بردند.

فرمان هیجده ماده ای صادر شده بود که : ۱- جنازه شریعتمداری به بازماندگان تحویل نشود. ۲- از جنازه تشییع نشود. ۳- بوصیتش عمل نشود. ۴- در حسینیه اش غسل داده نشود. ۵- سید رضا صدربراو نماز نخواند. ۶- در حرم قم دفن نشود. ۷- در حسینیه اش دفن نشود. ۸- از اقامه مجالس ختم برای او ممانعت شود. ۹- کسی که روز وفات امام هفتم پیراهن سیاه بر تن داشت دستگیر شود. ۱۰- سید رضا صدر که برای تسلیت مصیبت زدگان رفته زندانی گردد. ۱۱- با پسر شریعتمداری تماس حاصل نشود. ۱۲- تلگراف های تسلیت به مخاطبش نرسد. ۱۳- کسی حق ندارد به خانه مصیبت زدگان برود. ۱۴- اگر کسی برای او اقامه عزا کرد زندانی شود. ۱۵- مجلس هفت وچهل نباید برای او تشکیل شود. ۱۶- صدای گریه نباید از خانه اش بلند شود. ۱۷- روضه خوان ها نباید برای مصیبت زدگان روضه بخوانند. ۱۸- مصیبت زدگان اگر علیه کسی شکایت کنند ضد انقلاب خواهند بود. آیا این فرمان مطابق اسلام است !؟

نیمه های شب بود به قم رسیدیم. یکسر بخانه بی صاحب رفتیم. خبر دادند جنازه را آمبولانس به غسلخانه بهشت معصومه برده اند که در آنجا غسل دهند و گفته اند نباید سید رضا صدربراو نماز بخواند. جنازه غسل داده می شود و به آقای امامی پیشنهاد میشود بر او نماز بخواند. او نمی پذیرد و می گوید بر طبق وصیت ، آقای صدر بایستی نماز بگذارد. می گویند او نبایستی نماز بخواند و اگر تو نماز خوانی کسی دیگر را می گوئیم نماز بخواند. مصادره اموال را شنیده بودیم ، مصادره نماز را ندیده بودیم ! مصادره وصیت را نیز شنیده بودیم ولی بچشم خود دیدیم ! اگر جنازه را در آن تاریکی شب تحویل بستگان میدادند چه میشد ؟ جنازه شهید ما مرحوم سید محمد باقر صدر را صدام پس از اعدام به بستگان تحویل داد. حضرت صادق بر جنازه عمویش زید که بر سر دار بود نماز خواند و بنی امیه از نمازش جلوگیری نکردند. در آن شب که شب جمعه بود مردم بسیاری نماز لیله الدفن را خواندند. بامدادان که برای شرکت در مصیبت بسراغ بازماندگان رفتم درخانه را بسته دیدم. زنگ را به صدا در آوردم پاسخی نشنیدم. دیگر بار زنگ را صدا در آوردم باز هم پاسخی نیامد. ولی از کوبیدن درب دست برداشتم تا عاقبت درب باز شد و بدرون رفتم. سوته دلان را دیدم گرد هم نشسته و در بسته به قرآن پناه برده اند. یکی قرآن می خواند و دیگری می گریست ، سومی در سکوتی فرو رفته بود و آن یکی سرش به زیر

بود. هر کسی برای خود حالتی داشت ولی همگی در غم بسر می بردند. آری نمود غم رنگها دارد ، رنگها دارد !

گفتم کسی را خبر کنید مرثیه بخواند تا خانمها گریه کنند و غمهاشان خالی شود. گفتند ممنوع است ، فرمان صادر شده که نبایستی صدای گریه از خانه بلند شود. نمی دانم اگر مصیبت زدگان گریه می کردند چه زبانی به دستگاه می رسید. سراغ یکی از دوستان را گرفتم ، گفتند به منزل آقای رستگاری رفته است. آقای رستگاری از فضلالی مازندارانی حوزه علمیه است و تفسیری بر قرآن به زبان عربی نوشته است مشتمل بر شصت جلد که بیست و یک جلد آن به چاپ رسیده است. نامبرده مجلس درس شریعتمداری حاضر میشد و به او عشق می ورزید و پس از زندانی شدن آقا ، در تفسیرش از او یاد کرده و از رژیم انتقاد بعمل آورده بود. به همین دلیل چند ماهی زندانی شد و چون بعد از درگذشت آقا باز اقامه عزا کرده بود ، همین سبب شد که دگر باره برای مدتی محدود زندانی شود. آیا اقامه مجلس عزا برای درگذشت یک مرجع تقلید گناه است ؟ آیا اسلام چنین حکمی می کند ؟ ای اسلام به نام تو چه ها که نمی کنند !؟

در بیرون خانه رستگاری جمعیتی انبوه دیدم که در کنار کوچه با دیده های اشکبار ایستاده بودند. چون در خانه جا نبود. فضای حیاط از کثرت جمعیت پر بود و همگی ایستاده بودند و می گریستند. قطره های اشک چون باران می بارید ولی به زمین نمی رسید ! روضه خوانی در کار نبود. خود مردم نوحه گری کرده و زار می زدند. هر کسی برای خود آهنگی داشت و در عین حال همه با هم هماهنگ بودند. مردم راه دادند کوچه ای باز شد. کوچه ای که دیوارهایش گوشتی بود ، چشم و گوش داشتند ، سخن می گفتند ، می دانستند چه شده و چه می شود و چه باید بشود. گریه یک مقدار آرامش برای جمعیت به ارمغان آورد.

آقای اعتمادی از موقعیت استفاده کرد و دستور داد قرآن بیاورند. قرآن که خوانده شد ، پیشنهاد کردند همگی بسوی منزل آقای شریعتمداری برویم. اجازه ندادم. چون میدانستم که مامورین انتظامی دستور جلوگیری دارند و چون احساس خطر کردم که مبدا جمعیت مقاومت کند و خونها ریخته شود و من مسئول این خونها در برابر خدا بودم. مردم به حد اعلا عصبانی و خشمناک بودند و آمادگی هر نوع مقاومتی را داشتند. اما من با سنجیدن نتایج درگیری ، خواهش کردم جمعیت آرامش خود را حفظ کند.

مرگی چنین ، آن هم در روز شهادت امام کاظم ، عجب سعادتی ! آیا میان این و آن کاظم رابطه ای برقرار بود ؟ آیا حیاتشان به یکدیگر شباهت داشت ؟ آن کاظم را هم خلیفه وقت بنام اسلام دستگیر کرد و سالها به زندان انداخت و سرانجام شهید کرد. آقای شریعتمداری هم نامش کاظم بود. از سلاله پیغمبر اسلام و حکومت وقت که وجودش را برای اسلام زیان بخش می دید سالها وی را زندانی کرد و بعد هم چنانکه می دانید به خاکش سپرد و از اقامه مجالس ترحیم برای او جلوگیری کرد. در آن روز بسیاری از مردم از دگر شهرها به قم آمده بودند. چون قم مزار دخت کاظم است آقای سید صادق خلخالی - با آن شیخ اشتباهش نکنید - نزد من آمد. ایشان امام جماعت مسجد اعظم تهران هستند. پرسیدم میل دارید به منزل آقای شریعتمداری برویم ؟ استقبال کرد. در خدمت ایشان بدانسو روانه شدیم. سر کوچه که رسیدیم پاسداری ترک زبان که نوجوانی کوتاه قد بود راه را بر ما سد کرد. گفتم باید بروم. بگو مگو در گرفت. مقاومت من و جلوگیری او باعث شد که در خیابان ارم جمعیتی جمع شوند و موجب هراس دستگاه حاکم گردند. پاسبانها دخالت کردند و از مردم خواستند متفرق شوند. دگر باره جمعیت متراکم شد و پی در پی بر آن

افزوده می گشت. در این هنگام به پاسدار جوان گفتم : چه شغل مقدسی داری؟! میخواهی عاقبت به خیر بشوی؟! رنگ چهره اش قرمز شد و قرمزتر. سرانجام از پس کوچی که مقرر فرماندهی بود ، اجازه صادر شد. با آقای حاج سید صادق خلخالی به درون رفتیم و با سوگواران هماهنگی نمودیم. مقداری که از نشستن ما در آنجا گذشته بود ، آقای عباسی پیام آوردند از جانب دارندگان پاس. پیام چنین بود : با آقای صدر وقتی از خانه بیرون شدند ، کاری داریم. منظور از کار روشن بود. از خانه بیرون آمدیم و بر پله در خانه نشستیم و گفتم : کارتان را بگوئید. گفتند : فرمانده ما می خواهد با شما ملاقات کند. مقرر فرماندهی را نشان دادند ، به آنجا رفتم. گفتند : فرمانده کل قصد دیدن شما را دارد. گفتم : بیاید اینجا حرفش را بزند. گفتند: نمیشود باید بروید. گفتم : نمی آیم ، اگر ملاقات است اینجا بیاید و اگر می خواهید مرا بزندان ببرید سخنی است دیگر. گفتند : آری چنین است و پاسداری چاق و تنومند سخن بی ادبانه ای گفت و جسارتی کرد ، پاسخی به او ندادم. اتومبیل پیکانی آوردند و مرا در صندلی عقب سوار کردند. پاسداری در جلو نشست و پاسداری در کنارم. پیکان سیاه رنگ از خیابان ازم گذشت به خیابان کنار رودخانه رسید. خیابانی که در زمان گذشته به نام پدرم بود. ولی پس از پیروزی انقلاب نام او را محو کردند و به نام دیگری آنرا در آوردند. از پل رودخانه که گذشتیم ، راننده گفت عمامه تان را بردارید. گفتم چنین کاری نخواهم کرد. آنها از مردم می ترسیدند. مقداری دیگری که راه رفتیم گفت : به روی صندلی خم شوید. این دستور هم اجرا نگریدید. کسانی که می گویند ما در قلب ملت جا داریم ، چرا از سوار کردن همچو منی در ماشین خودشان شرم دارند ؟ این مردم همان کسانی هستند که در چند سال پیش مورد استقبال ملت بودند و امروز از ملت بیم دارند. پیکان جلوی ایستگاه راه آهن رسید. جایی که ساواک آریامهری در آنجا قرار داشت و امروز جایگاه ساواک ولایت فقیه است. چه زمین مقدسی! مرا پیاده کردند. بزودی مردی دوید و با اُننگی چشم مرا بست. گویا آقایان چشم بینا را دوست ندارند. شاعری گرانمایه که او را ندیده ام ، در این باب شعری سروده :

از بستن حق بین تو شد اُننگ خجل

با اُننگ کجا بسته بود دیده دل

جز این دو سه کوردل مهر گسل

کس چشمه خورشید نبندد با گل

راننده دست مرا گرفت و کورکورانه میبرد بجایی که خاطر خواهش بود! در آن فضای باد و بارانی بر روی صندلی نشستیم هوا سرد بود و رطوبتی. تازه از بیماری ریه برخاسته بودم. زمانی گذشت. دوباره راننده بسرآغم آمد مرا بجایی برد. دارنده پاس در آنجا بود. اُننگ را از چشم من باز کرد و بجایش با چشم بندی سیاه دیدگان مرا بست. سبب ترجیح چشم بند را بر اُننگ ندانستم ، شاید می خواستند مرا مانند خود کنند و از حقیقت بینی محروم سازند. هر چند دیده حقیقت بین بستنی نیست. یا می خواستند آنها را شناسم چون از شناخته شدن می گریزند. من با دیدگان بسته دورها میدیدم ، ولی آیا آنها می توانند آینده را ببینند ؟ اگر اندکی دوربینی داشتند به این مشکلات دچار نمی شدند. آنها فکر می کنند هر مشکلی را با زور می توان حل کرد. اندکی با دست چشم بند را بالا بردم. چون دست راهنمای نابینایان است. جلوی خود جفت پای را دیدم که در کنار در ایستاده بود. او ایستاده من نشسته ، او مامور بود و خود را معذور میدانست. او خودش به رضا و رغبت آمده بود ولی مرا آورده بودند بدون رضا و رغبت! آیا در اینجا

اجتماع دو نقیض محقق شده بود. چون رضا را بدون رضا آورده بودند. زمانی گذشت. راننده به درون شد و مرا به اطاقی دیگر رساند و گفت می توانید چشم بند را بردارید. سپس گفت ناهار قرمه سبزی داریم. بیاوریم؟ نپذیرفتم و گفتم میل ندارم. به نظارت اطاق پرداختم. چند قطره خون ریخته دیدم. در سمت چپ من بر دیوار عکس مرحوم باهنر و آقای خمینی را زده بودند. آقای خمینی در لباس خانه بود. اطاق پنجره ای به بیرون داشت که کرکره ای پهن در جلوی آن بود. بر شیشه عکس امید امت و امام را چسبانده بودند. پتوئی لهستانی که روی نیمکت قرار داشت را برداشتم و بخود پیچیدم. پتو از صوفِ خالص بود و من صوفی شده بودم، بدون آنکه در حلقه درویشان داخل شده باشم. ساعتی بدان حال ماندم. سپس قرآن را برداشتم و خواندم. نخست سوره یوسف را خواندم و به حضرتش تقدیم کردم و از روح مقدسش یاری طلبیدم. تفاوت این بود که حضرتش در زندان کافر بود و من در زندان مسلمان.

رابطه ویژه ای هم که با آن حضرت داشتم کتابی بود که در شرح حال آن موجود ملکوتی بنام حسن یوسف نوشته ام. سپس سوره مبارکه اُسری را خواندم و به حضرت امام موسی کاظم تقدیم داشتم و از وجودش کمک خواستم. آن حضرت زندانی خلافت بود و من زندانی ولایت فقیه! می گویند هارون خلیفه موقت بر سر مزار جدّ زندانش رسول خدا رفت و گفت فرزندت در میان مسلمانها شایعه پراکنی می کند. من برای حفظ وحدت اسلام او را زندانی کردم. آیا مقصودش از حفظ وحدت اسلام حفظ حکومتش نبود؟

ساعتها در زندان گذشت تا آنکه حدود ساعت پنج بعد از ظهر زندان باز شد و جوانی داخل گردید. قلم خودکار بر دست داشت و دسته ای کاغذ یادداشت. گفت به شما جسارت نکرده اند؟ گفتم چرا گویا اصل دستگیری جسارت نبود؟ اُنگ بستن بر چشم جسارت نبود؟ بستن چشم جسارت نبود؟ زندانی کردن جسارت نبود؟ به بازجویی پرداخت و با لحن خشونت آمیزی پرسید: این پی گیری شما از جریان آقای شریعتمداری در زمان حیات و ممات ایشان چه ریشه ای داشته است؟ گفتم: من بی کسان و شکست خوردگان و ستمدیدگان را یاری می کنم. چنانکه در زمان شاه آقای خمینی را کمک کردم. آقای شریعتمداری مردی بزرگ بود، مرجع تقلید بود و مقام شامخی در اجتماع داشت. پناه بی پناهان بود. وقتی او در منزلش زندانی بود، روزنامه ها به حضرتش اهانت کردند. من به دیدارش رفتم. پیغام هایی برای خمینی دادم ولی نتیجه ای نگرفتم. پی گیری در زمان ممات ایشان این بود که بر حسب وصیت می بایستی نماز بر جنازه ایشان میخواندم. که نگذاشتند. سپس گفت: یعنی شما می گویند حکومت امروز مانند حکومت شاه است؟ گفتم: تفاوتی که میان حکومت امروز و حکومت شاه موجود است اینست که هر چه امروز میشود به اسم اسلام است ولی آنچه در زمان شاه میشد بنام اسلام نبود. سپس پرسید: شما این چند سال در هیچ یک از مجالس شرکت نکرده اید، نه در مجالس ختم شهیدان و نه در مجالس جشن و نه حتی در نماز جمعه. انگیزه شما از شرکت نکردن چه بود؟ گفتم: چون من با جمهوری اسلامی مخالف بودم نمی خواستم شرکت من در این مجالس حکم تایید آن باشد. من مخالفت خود را با جمهوری اسلامی پیش از فرماندم با آقای خمینی در میان نهادم و گفتم حاج آقا من با جمهوری اسلامی مخالفم. پرسید: مخالفی؟ گفتم: آری. پرسید: چرا؟ گفتم: حکومتهای جهانی هر شکلی که دارند، دیکتاتوری سیاه و سرخ و دموکراسی یک حزبی یا چند حزبی، نمیتوانند همه افراد ملت را راضی نگاه دارند. جمهوری اسلامی به هر شکلی حکومت کند، ناراضی بسیار خواهد داشت و اینان از اسلام ناراضی خواهند شد. پرسید: پس چه کنیم؟ گفتم: جمهوری تنها اعلام کنید. تاریخ نشان داده حکومتهایی که به نام مذهب ایجاد

شده ، به سود مذهب نبوده است و بغض مذهب را در دلها ایجاد کرده است. تنها حکومتی به سود اسلام است که به نام مذهب تشکیل نشده باشد. سپس پرسید : شرکت فعال شما با ضد انقلاب چه منشأی دارد ؟ گفتم : منظور از ضد انقلاب چیست ؟ اگر مجاهدین خلق یا فدائیان خلق یا نظائر اینهاست که من خود با آنها مخالف هستم. اگر مقصود گروهی هستند که خود را ولایتی می نامند ، پس مقصود شما از انقلاب چیست که ولایتی ها با آن ضد هستند ؟ چون ولایتی یعنی دوست علی و آل علی و اگر مقصود ناراضی بودن از حکومت است ، من خود ضد انقلاب هستم. انتقاد من از کلاشی های این حکومت نیست. انتقاد من از دستاربه سرها می باشد. با آخوندهای کمیته چی و قضات دادگاههای شرع می باشد که حکم اعدام و مصادره اموال و زندانی کردن اشخاص را صادر می کنند. در صورتی که فقهای شیعه در سه چیز اتفاق دارند که مورد احتیاط شرعی است و آن سه چیز دماء ، نوامیس و اموال است و اعراض را هم بعضی به آن اضافه کرده اند. البته پاره ای از کلاهی ها بی تقصیر نیستند. چون شنیده ام هر کسی مقلد خمینی نباشد ، استخدامش نمی کنند و اگر کارمند دولت باشد ، اخراجش میکنند. این رفتارها اسلام محمدی نیست. دین و عقیده زورکی نمیشود. دین گرایی دل است. گرایی دل با زور تحقق پذیر نیست. پرسید : شما نمی بینید زنها با حجاب شده اند ، شراب فروشی ها را بستند و رادیو نوارهای مذهبی پخش می کند. سخن را به جای دیگر بردم و گفتم : پس از پیروزی انقلاب بسیاری از جوانهای اروپا و آفریقا به اسلام عشق می ورزیدند. چون از مسیحی بودن چیزی نفهمیده و از کمونیسم روگردان شده بودند. ولی انقلابی ها باعث شدند که از اسلام متنفر شوند. بازجو پرسید : شما مکه نرفتید تا راهپیمائیهائی را که به سود جمهوری اسلامی است و همه ملل در آنها شرکت می کنند ببینید. گفتم : منکر نیستم که شما در هر کشوری اقلیتی طرفدار داشته باشید ، اقلیتی که خودتان خلق کرده اید. سخن من از اکثریت است. یکی از مقامات وزارت خارجه را شنیدم می گفت سفیر ما در سوریه موفق ترین سفیر است. بدو گفتم : کسیکه نتوانسته چیزی از یک میلیارد و هشتصد میلیون دلار پول نفت ارزان قیمت ما را از سوریه وصول کند ، آیا این چنین سفیری موفق است؟! بازجو از آقای رستگاری و امامی اظهار ناراحتی کرد. گفتم : این آقایان چه قدری در برابر شما دارند ؟ چقدر ضعیف هستید که از این آقایان می ترسید. در حالیکه ساواک شما از ساواک شاه نیرومندتر است. سپس بازجو نام پدرم را پرسید ، گفتم : پدرم را مردم ایران ، افغانستان ، عراق ، سوریه ، لبنان ، هند و پاکستان می شناختند ، چطور شما نمی شناسید ؟ ولی او نمی شناخت. نامه ای تسلیم کرد که امضا کنم. نکردم. او زیر تعهد نامه نوشت چون نامبرده تعهد نسپرده و التزامی نداده و اگر از سوی حزب الله در خانه یا مسجد مورد جسارتی قرار بگیرد ، ما مسئول نیستیم. امروز وفات حضرت موسی بن جعفر بود ، بسیاری از مردم لباس سیاه بر تن داشتند. هرکس را که لباس سیاه داشت دستگیر می کردند. چون آنها را سوگوار آقای شریعتمداری می پنداشتند. خبر وصیت نماز خواندن من بر آن مرد بزرگ پخش شد ، همانطور خبر جلوگیری از نماز من و زندانی شدنم نیز انتشار یافت. تلفن های احوالپرسی آشنایان و دوستان از قم و جاهای دیگر شروع شد. روزنامه ای در لبنان نوشت : قذافی امام موسی صدر را زندانی کرد و در رژیم ایران برادر بزرگ او را به زندان انداختند. باید بگویم خواهرانم افطاری جماران را نپذیرفتند و رد کردند ولی پسرانم افطاری جماران شرکت کرد. شاید در نظر او عواطف فرزندی با خدمت به اسلام سازگار نیست ؟

تلگراف هایی از داخل و خارج مخابره شد که به دست من نرسید. چرا مگر ایصال امانت در اسلام واجب نیست؟ حضرت آقای قمی از مشهد تلگرافی مخابره کردند بدست من نرسید ولی رونوشت آنرا برای من فرستادند. بدین مضمون « قم - حضرت آیت الله صدر دامت برکاته. پیامد سوء و بیشرمانه و ظالمانه ای که نسبت به جنابعالی انجام شد فوق العاده باعث تاجر و تألم گردید. عجا در کشوری که جمهوری اسلامی نامگذاری شده، برای تشییع جنازه رهبر شوری کافر که دشمن خدا و منکر خداست، هیئتی فرستاده میشود ولی عالمی دینی و مرجعی که میلیون ها مقلد در داخل و خارج کشور دارد رحلت می نماید و جنازه آن عالم بدون تشریفات لازم حمل می شود و مانع می شوند از نماز خواندن جنابعالی بر آن مرحوم که بر طبق وصیت خود مرحوم لازم بوده شما انجام دهید و مصداق ینهون عن المعروف ظاهر می شود و عجا عجا عجا بالاتر آنکه بر طبق ادای وظیفه تسلی دادن مصیبت زدگان در منزل آن مرحوم بسر می برید، با کمال بی شرمی شما را بازداشت نموده، مدتی در بازداشت نگه می دارند.»

حضرت آقای حاج میرزا حسن سعید از تهران تلگرافی مخابره کردند نرسید. آقای سید علی باقری مدیر مجله پیام صلح که در دهلی منتشر می شود تلگرافی فرستاد نرسید. تنها تلگرافی از هامبورگ آلمان بدست من رسید که امضا نداشت. آیا از آلمان بی امضا مخابره شده بود و یا تلگرافی فراموش کرده امضا را بنویسد!؟

امضا : صدر

این مقاله اگر چه مفصل بود و تمام مطالب و جملاتش مناسب با هدف این نوشته نبود، ولی برای آنکه بعضی و نمونه ای از بی وفائی ها و خلاف عواطف اسلامی و انسانی عملکردن های اهل دنیا را نشان دهم، تمام آنرا نقل نمودم. مرحوم حاج سید رضا صدر علاوه بر آنکه از خانواده ای بزرگ و از شخصیت های بارز حوزه علمیه بود، یکی از شاگردان درس فلسفه خمینی نیز بود.

[فهرست](#)

برگشتن خمینی به قم

و- در آن مدتی که مرحوم خمینی در زندان بود خانواده او خانم ثقفی با صبیبه اش همسر آقای اعرابی و دختر کوچک آقای اعرابی (که شنیدم دارای فرزندی جز از وی نشدند) و کلفتش و آقا احمد که در آن زمان دبیرستان می رفت و پانزده شانزده سال بیشتر نداشت، مشهد مشرف شدند و خانه ما که در کوچه شیخ محمد تقی نزدیک حرم بود، وارد شدند. خانم ثقفی به من گفت که ما فقط یک نهار در آغاز و یک نهار در پایان مسافرتمان میهمان تو هستیم و بقیه را بگذار خودمان تهیه کنیم. منم عرض کردم اختیار با شما است و هفده روز مشهد بودند و زیاد حرم مشرف می شدند و برای آزادی مرحوم خمینی دعا می کردند و از گرفتاریش خیلی ناراحت و بی حوصله بودند. از باب اتفاق در همان ایام که در تابستان بود، پسر عمه ام حاج آقا محمد نظام الدین الهی قمشه ای با خانواده اش هم مشرف بودند و در منزل ما بودند و ما در دو اطاق که خودم ساخته بودم رو به قبله بودیم و آنها در سمت شرق در سه اطاق که سابق ساخته شده بود بودند. پسر عمه ام دچار تشنج اعصاب بود که به هنگام آمدن آن حالت اندک صدائی تشنج او را افزایش می داد. آقا احمد از این حالت مطلع بود. یادم نمی رود با آنکه آنوقت کم سن بود، ملاحظه

می کرد و خودش در حیاط که می آمد آهسته راه می رفت و به آن دختر کوچک هم سفارش می کرد آهسته و حتی پابرنه راه برود. می خواهم بگویم روزگار آموزنده است. آنوقت که یک دانش آموز و کم سن بود، و دارای سلطه و قدرت نبود، آنقدر ملاحظه کار بود و مراعات می کرد که ناراحتی ای برای کسی ایجاد ننماید. ولی پس از رسیدن به سلطه و قدرت با آنکه بزرگ شده بود و درس خوانده بود و مطالعات اخلاقی و دینی داشت، دیدید چه شد و چه خشونت ها و بیرحمی هایی از او و دیگر کسان تازه بقدرت و سلطه رسیده سرزد.

ز- مرحوم خمینی مدتی در قیطریه بود تا حسن علی منصور نخست وزیر شد و وزیر کشورش را با رئیس ساواکش پیش ایشان فرستاد و پیغام داد که: می خواهم سرلوحه کار کابینه من فرستادن شما به قم و مشغول شدنشان به تدریس و ترویج شرع مقدس باشد. سیاست عبارت است از دروغ، حيله، تقلب، فریب، بدقولی و... آنرا برای ما بگذارید و شما به ترویج خود مشغول باشید.

ایشان در پاسخ گفتند: ما با آن سیاستی که شما می گوئید کاری نداریم. چیزی به این مضمون نوشته شده بود و ایشان امضا کردند و به قم برگشتند. در صحیفه امام خمینی این قضیه ذکر شده و گفته شده که امام خواسته که به تقیه هم عمل کرده باشد. پس از برگشتن ایشان به قم سیل جمعیت و اصناف مردم از شهرها برای زیارت ایشان سرازیر گشت. حاج آقا مصطفی به من گفت: به پدرم گفتم چرا امضا کردی، این کار برای شما درست نبود که به ساواک شاه امضا بدهید. پاسخ داد: حوصله ام سرآمده بود. با آنکه ظاهراً از آغاز بازداشت تا بازگشت ایشان به قم یکسال هم نشد. آنهم اکثرش در قیطریه در منزلی چون باغ زندگی کرد. شنیدم همین نوشته را پیش آقای قمی بردند و او امضا نکرد ولی مانع مراجعتش به مشهد نشدند. دیدید که هنگامی که به قدرت نرسیده بود و زندان و دوری از خانمان را چشیده بود و حتی توانایی آنرا در کمتر از یکسال نداشت، پس از رسیدن به قدرت چه انبوهی از مردان و زنان و جوانان و پیران را به زندان افکند و از خانمان دور کرد و به زیر کشتار بیرحمانه و شکنجه درآورد، با آنکه مخالفت آنها را رفتار و و حق کشی ها و آشنا به حکومت نبودن او و کسانش برانگیخت. که اگر کارها به کارداناها داده میشد و کنار زدن آنها نبود و ریاست طلبیها و ناشیانه دخالت در همه کارها نمودنها در میان نمی آمد، همانند پیش از انقلاب همه آنها دوستدار او و کمک کاران او در ساختن همه چیز کشور بودند. کتابی به اسم «اسلام شناسی از دیدگاه فلسفه علمی» (مولفش بابک دوستدار) در سال اول انقلاب منتشر شد که زیر بنای اسلام را به ادعای مؤلفش بطور عملی و نه مانند سلمان رشدی بطرز رمان، فرو ریخته و نسخه ای از آنرا بتاريخ ۱۳۵۸/۱۱/۳۰ ه.ش. دوستی برای من فرستاد. در پشت آن این سطور را نگاشته بود: «برادر ارجمند گرامی استاد تهرانی، یکی از کوچکترین شاگردان به شما سلام می رساند و چون برادر صالحون قصد تشریف حضرت ثامن الامه و ملاقات شما را دارند، برای عرض ارادت این کتاب تقدیم گردید تا متوجه شویم که دشمن چگونه عمل می کند و ما چگونه سر غنائم (لباس و کفش و شلوار) با هم دعوا داریم! - ارادتمند منصور باقری، تهران خیابان دکتر علی شریعتی، خیابان خواجه انصاری».

ح - خمینی هنگامی که از قیطریه به قم بازگشت، تمام مراجع و علمای قم به دیدارش آمدند. غیر از مرحوم شیخ محمد علی اراکی زیرا او با هر گونه مقابله و مبارزه با رژیم شاه مخالف بود و می گفت: «الحکم لمن غلب» هر کس غلبه کند حکومت از آن اوست و امروز شاه دارای غلبه و سلطه است. شاگردی داشت به نام "شیخ علی پناه اشتهاردی"، این حرف را او همه جا می گفت و حتی روایت می داد

بزمان ائمه اطهار که در عصر آنها هم حکومت آن همان شخصی بود که به اسم خلافت غلبه کرده بود. عده ای پیش مرحوم اراکی رفتند و گفتند دیگر این مقدار بر خلاف مبانی همه اهل تشیع است و او شیخ علی پناه را خواست و گفت ائمه اطهار از این حکم مستثنا هستند و حکومت در عصر آنها حق آنها بوده است. به هر حال با فعالیت و مبارزات مرحوم خمینی مخالف بود. لذا به دیدنش نرفت ولی ایشان به هنگام بازدید از مراجع و علما اول به دیدار او رفت و مسلماً این بخاطر اتفاق و وحدت میان مراجع و روحانیت بود و یادم هست که در مدرسه فیضیه اندک اهانتی به مرحوم شریعتمداری شده بود، ایشان در نطقی غراء که بهمین خاطر ایراد نمود، هشدار داد و گفت اهانت به هر یک از مراجع، رابطه اهانت کننده با امام عصر عجل الله تعالی فرجه، را قطع می نماید. کاشکی این فکرواندیشه را پس از انقلاب وسلطه حفظ میکرد و روش و سبک حکومتش این اختلاف ژرفی که در پی آورد، در پی نمی آورد. در اینجا به خاطره ام در باره رویداد پانزده خرداد ۴۲ پایان می دهم و پوزش می خواهم که خیلی مفصل شد و به حکایت خاطره های دیگر می پردازم.

[فهرست](#)

رفتم به قم به دیدار خمینی

۲۰ - مرحوم خمینی پس از بازگشت به قم فقط یک بار که روزنامه ها نوشتند که توافق میان روحانیت و دولت حاصل شده در گفتاری که ایراد کرد آنرا نفی نمود و گفت: به من گفتند سیاست چنین و چنان است. من گفتم ما با این سیاستی که شما می گوئید کاری نداریم، تقریباً سکوت اختیار کرد. یاد دارم که عید غدیر پیش آمد و من و خانواده می خواستیم به دیدار ایشان برویم. مرحوم میلانی به ایشان پیغام داد که: سکوت از شما که سلسله جنبان مبارزه هستید، صلاح نیست و نیز مهندس بازرگان و چند نفر دیگر از نهضت آزادی آمدند و از شما وقت خصوصی خواستند ندادید. می باید با آنها تماس داشته و در امور سیاسی مشورت کنید.

قم منزل مرحوم حاج آقا مصطفی وارد شدیم و به دیدار مرحوم خمینی رفتم. ایشان با آنکه افراد بسیاری در منزلش نشسته بودند بلند شد و مرا به همراه خودش برد به منزل مقابل که برای آقای بروجردی داماد کوچکش اجاره شده بود. من به ایشان عرض کردم: که زحمت افتادید حقیر صحبت خصوصی با شما ندارم. فرمود: من با تو صحبت خصوصی دارم. چرا دیر به دیر پیش من می آیی. دلم برای تو تنگ می شود. به هر حال پس از نشستن ایشان از وضع روحانیت و روش خود محوری آنها گلایه کرد و فرمود: آنهایی که در کشورها و احزاب و نظامات اجتماعی یا انقلابی، می خواهند نطقی ایراد کنند یا بیانیه ای صادر کنند اول پیش نویسی تهیه می کنند و با همکاران و همفکران خود مورد شور قرار می دهند و پس از توافق و تصحیح آن پیش نویس، ایراد می کنند یا منتشر می نمایند. ولی طلبه تا چیزی به فکرش می رسد بی مشورت و صلاح دید عرضه می کند و انتشار می دهد. من که به قم برگشتم آقای رفسنجانی قطعنامه ای تنظیم کرد و در مدرسه فیضیه روی منبر خواند. از طرف دولت پیش من آمدند که اگر مربوط به شماست ما کاری نداریم و اگر مربوط به خود اوست، او را بازداشت و بازخواست کنیم. این عمل و کار رفسنجانی بی مشورت از من، مرا در محذور قرار داد. اگر می گفتم از

طرف من است ، دروغ گفته بودم و اصلاً مطابق مصالح نمیدانستم. اگر می گفتم از پیش خود اقدام کرده ، او را می گرفتند. لذا جواب سربالا دادم و گفتم اول شما بگوئید چه کسانی به مدرسه فیضه حمله کردند و آن غوغا و درهم ریختن و جنایات را براه انداختند ، تا پاسخ سؤال شما را بدهم و آنها دیگر تعقیب نکردند و رفتند. ولی این کارها درست نیست و بر خلاف مصلحت مبارزات ماست.

من در اینجا به مناسبت عرض میکنم ، کاشکی خمینی به این فکرش پس از انقلاب وفادار می ماند و با آن خطابه ها و بیانیه های گاهی آنی بفکرش رسیده و صادر کرده ، بویژه بیانیه اش در نوروز ۵۹ ، آن شورش ها و خونریزی ها و اختلاف ها را به راه نمی انداخت.

به هر حال من هر دو پیام مرحوم میلانی را عرض کردم. ایشان فرمود : من هنوز نمی دانم وظیفه ام چیست. چون حسن علی منصور به من وعده هایی داده و احتمال می دهم تحمیل به دربار باشد. اگر چه در همان روزها اعلامیه ای صادر کردند که یادم نیست در چه موردی بود و نیز فرمودند : مرجع روحانی می باید همانند آسمان که محیط بر تمام زمین است ، محیط بر تمام قشرهای ملت باشد. زیرا اگر وابسته به تمام ملت باشد قدرتش ، قدرت تمام ملت است و لذا من به همین خاطر که وابسته به گروه خاصی نشوم به مهندس بازرگان و گروهش وقت خصوصی ندادم. اگر چه آنها را مردمان شرافتمندی میدانم. و بعد فرمودند : به ایشان از طرف من بگو آقای شیخ مجتبی و میرزا جواد آقا با عده ای از مشهد به دیدن من آمده بودند به ایشان گفتم امروز دیگر اختلافات فکری و فلسفی را می باید کنار گذارد و دامن به آن نزد و تمام روحانیت با هر فکر و روش علمی که دارند متفق و متحد شوند ، برای مبارزه با سلطه موجود که همه چیز اسلام و ملت را به خطر انداخته است. و آنها گفتند که دیگر ما اختلافات گذشته فکری را کنار گذارده ایم و پیش ایشان می رویم ولی پس از مشورت و تصمیم بر انجام کاری ما که از پیش او می رویم ، آقای محمد تقی شریعتی می آید و با گفتگو با ایشان تصمیم او را عوض مینماید.

و در اینجا خمینی به من گفت : به او بگو شما را با این رفتارشان محدود کرده اند و به گروه خاصی وابسته اند با آنکه روحانی و مرجع می باید بال و پرش بر سر همه ملت باشد.

حقیر عرض میکنم که مرحوم خمینی به این حرفش هم وفادار نبود و روش حکومت او ملت ایران را با وجود وحدت و اتحادی که پیش از پیروزی انقلاب داشتند ، منشعب به گروههای بسیار و دچار خط های گوناگون کرد و جنگها و درگیریهای بسیاری براه انداخت. خود را نیز به دسته ویژه ای وابسته نمود.

من از ایشان خداحافظی کردم و عازم مراجعت به مشهد گشتم. نزدیک دهه محرم بود ، حاج آقا مصطفی گفت : خانواده من مدتهاست می خواهد به زیارت حضرت رضا علیه السلام برود. ولی من نه وقت بردن آنها را دارم و نه حوصله اش را. از پدرم اجازه گرفتم ، تو آنها را ببری. پس از دهه محرم سوار قطار کنی و بفرستی. ماشین سواری کوچکی اجاره کردیم و من با خانواده خود و خانواده ایشان و چند کارتون اعلامیه که تازه چاپ شده بود بسوی تهران منزل پسر عمه ام حاج آقا نظام الدین حرکت کردیم. اعلامیه ها را در تهران به مرحوم حاج آقا فضل الله محلاتی رساندم و خودمان با قطار به مشهد مشرف شدیم.

حاج آقا مصطفی دو فرزند داشت. حسین آقا که در آن وقت شش یا هفت ساله بود و مریم خانم که در آن وقت دوساله بود. آنها دیگر مانند خانم ثقی خورشان را از ما جدا نکردند و همه با هم بودیم. من هم

در آن زمان یک پسر یک ساله به نام محمود داشتم. دهه محرم بود شبها با حسین آقا منزل مرحوم میلانی روزه بود می رفتیم. ایشان با حسین آقا ملاطفت میکرد.

[فهرست](#)

در باره نظر خمینی نسبت به دارالتبلیغ و تحصیلاتم در مشهد

۲۱ - در زمانی که خمینی گرفتار بود و مرحوم میلانی به تهران آمده بود قم هم مشرف شد و منزل مرحوم خمینی هم رفت. لذا حاج آقا مصطفی هم برای بازدید ایشان و هم راجع به امری که در آن روزها پیش آمده بود و ذیلا عرض می کنم ، مشهد مشرف شد. مرحوم شریعتمداری مهمانخانه ازم قم را خریده بود و می خواست آنرا به نام دارالتبلیغ افتتاح کند. روزنامه (ظاهرأ) آذربایجان نوشته بود : تمام مزایا و از جمله معافیت از سربازی ویژه آن مؤسسه است و بقیه حوزه علمیه دارای آن مزایا نیست. نظر مرحوم خمینی این بود که اگر حوزه علمیه بطور کلی بر چیده شود ، بهتر است از آنکه تجزیه شود ، و این کار تجزیه حوزه علمیه قم است و قهرا با آن به شدت مخالف بود.

من و حاج آقا مصطفی خدمت آقای میلانی رفتیم و این مطلب و مخالفت را حاج آقا مصطفی عرضه داشت و گفت : پدرم گفته اگر بخواهند تابلو دارالتبلیغ را نصب کنند ، خودم می روم و پایین می کشم.

مرحوم میلانی مقداری ناراحت شد و گفت : به ایشان بگوئید صلاح نیست این کار را بکنند. من خبر دارم که اگر این دفعه اقدام به یک همچو کارهایی بکنند ، او را می گیرند و تبعید می کنند و سر و صدایی هم مثل پانزده خرداد به راه نمی افتد.

با حاج آقا مصطفی منزل آقای قمی هم رفتیم. یک روز من و او جایی رفته بودیم به منزل که برگشتیم خانواده گفت : آقای میلانی با پسرهایش به دیدن حاج آقا مصطفی آمده بودند نبودید. پیغام داد به آقا مصطفی بگویم میلانی و فرزندان به دیدن شما آمدند ولی موفق به دیدار شما نشدند.

مرحوم حاج آقا مصطفی به قم مراجعت کرد که قضیه مصونیت کنسری آمریکایی ها پیش آمد و پس از آن خطابه آتشین مرحوم خمینی را گرفتند و به ترکیه تبعید کردند و تابلو دارالتبلیغ بالا رفت.

۲۲ - حقیر یازده سال به درس فقه مرحوم میلانی رفتم. در این مدت هر وقت درس اصول فقه را هم وقت داشت و می گفت ، می رفتم. و نیز در این مدت در پاسخ از استفتاءاتی که از ایشان می شد شرکت می کردم. گاهی استفتاءات زیاد بود و روی هم انباشته می شد. مجبور بودم هم شب و هم صبح خدمت ایشان در کتابخانه شان برسم. گاهی من استفتاء را می خواندم و ایشان برای پاسخ به آن از من می خواست فلان کتاب فقهی و فلان مبحث را بخوانم و پس از گفتگو ایشان پاسخ می داد من می نوشتم و می دادم به نویسنده ایشان آقای انصاری و دوباره نوشته شده را پیش ایشان می خواندم اگر تصحیح می خواست خودشان می کردند و امضا می نمودند. گاهی من بخاطر زیاد بودن استفتاءات اول خودم پاسخها را می نوشتم و خدمت ایشان در اوقات تعیین شده می رفتم و استفتاء و پاسخ آنرا میخواندم و ایشان تصحیح میکردند و اگر نیاز بمراجعه بکتاب فقهی داشت دستور به مراجعه میداد. سپس همانطور که یادآوری کردم برای پاکنویس پیش آقای انصاری می فرستادم و باز پاکنویس را ایشان می خواند و امضا می کرد. در خاطر من است که تابستانی بود ، من صبح زود خدمت ایشان در کتابخانه می رسیدم و مرد نیکی بنام مهندس کشاورز می آمد و ما را به مزرعه اش در اطراف مشهد کنار استخری می برد و من در

آنجا پاسخ استفتاءات را از ایشان می گرفتم می نوشتم و صبحانه را می خوردیم و پس از دو ساعت به منزل ایشان برمی گشتیم و در آن مدت که من صبحها نزد ایشان می رفتم ، که یادم نیست چند وقت بود ، دو واقعه پیش آمد.

واقعه اول – مهندس بازرگان و آقای طالقانی و دکتر سبحانی و تعدادی دیگر از نهضت آزادی در زندان بودند و مرحوم میلانی اعلامیه داد که در آن یادآوری شده بود که در این عصر واقعه سقراط تکرار نشود. این را مقدمتاً ذکر کردم. کسی روزی از من خواست که خدمت مرحوم میلانی برای ادای وجوهاتی که بدهکار است برسد. من صبح را تعیین کردم. صبح خدمت آقای میلانی بودم و خادمش آمد و گفت کسی می خواهد خدمت برسد. ایشان گفت : وقت دیگر بیاید چون مهندس کشاورز می آید و می خواهیم برویم بیرون. من خیال کردم آن شخص است ، از ایشان خواهش کردم : بیاید کار زیادی ندارد. فقط شما را ملاقات می کند و بدهکاریش را می دهد و می رود. ایشان اجازه دادند. آن شخص آمد دیدم کیفی در دست اوست و شخص معهود نیست. سلام کرد و گفت : که من از طرف شاه خدمت رسیده ام و هیچ مرکزی از مراکز اداری مشهد از آمدن من مطلع نیست.

پاکتی بزرگ از کیفش در آورد و گفت : امیدوارم که پاسخی به آن بدهید که گروه نهضت آزادی ، خلاص شوند. آقای میلانی پرسید : کی به تهران برمی گردید ؟ گفت : من کاری در اینجا ندارم هر موقع شما پاسخ بدهید برمی گردم. ایشان گفتند : الان می خواهیم بیرون برویم. شب بیا پاسخ را بگیر. ولی نمی دانم در آن پاکت چه نوشته ای بود و ایشان چه پاسخی دادند. ولی افراد نهضت آزادی در آن ایام آزاد نشدند. مدتی بعد از نوشتن این قسمت ، مقاله ای که سیدهادی خسروشاهی در یادنامه مرحوم فخرالدین حجازی نوشته بود را خواندم و متوجه شدم که آن نامه را به چه علتی شاه به ایشان نوشته بود. آقای خسروشاهی از سیدجلال الدین تهرانی که استنادار مشهد بود و به شاه نزدیک بود ، در آن مقاله نقل کرده بود که سید جلال تهرانی به او گفت : آقای میلانی نامه ای به من نوشت که واسطه شوم و به شاه در باره آزادی افراد نهضت آزادی سفارش کنم ولی من جرأت نکردم خودم چیزی در این باره به شاه بگویم و عین نامه ایشان را به شاه دادم. قهرا آن نامه ای که شاه فرستاده بود ، پاسخ نامه ایشان بوده که لابد شاه شرایطی برای آزادی آنها تعیین کرده بود که آقای میلانی نپذیرفته و آنها در آن زمان آزاد نشدند.

واقعه دوم – در کتابخانه مشغول بودیم و جز من و ایشان کسی نبود. شخصی اجازه ملاقات خواست. ایشان اجازه داد. آمد. معمم بود. عرض کرد : از طرف نخست وزیر (حسن علی منصور) خدمت رسیده ام. محضر شما عرض کرده که ما به قم نزدیکیم خدمت مراجع قم می رسیم ولی از شما دوریم. خواستاریم که یک نصیحت و راهنمایی جامعی برای ما ارسال دارید. ایشان فرمود : اولاً می باید ایشان در کارها مشورت کند ولی نه با آنها که در کارهای حکومتی شرکت دارند و چشمشان بسوی اوست و توقع دارند در مقامات خود باقی بمانند. بلکه با آنهایی که علاوه بر پختگی و کاردانی از حکومت وی بیرونند و توقع مادی ای و چشمداشت منصبی از او ندارند. و ثانیاً اگر عربی می دانند عهدنامه امیرمؤمنان به مالک اشتر را به او بدهید کاملاً مطالعه کند و از دستورات حکومتی حضرتش پیروی نماید و اگر عربی نمی داند ،

برایش ترجمه شود.

در دوران تحصیل و اقامت در مشهد

۲۳ - مرحوم خمینی که به ترکیه تبعید شد ، در شهرستانها برای خلاصیش دعای توسل برپا شد. خصوصاً در قم و مشهد. ما هر روز در رواقی که روبرویمان ضریح مقدس بود در ساعت معین دعای توسل می خواندیم و خلاصی او را می خواستیم. ساواک نسبت به مکان اجتماع ما ، که زوار هم می آمدند ، خیلی حساس بود. چندین بار مرا در دفتر مسجد گوهرشاد بردند و اصرار نمودند برویم در یکی از ایوان های مسجد گوهرشاد و من نپذیرفتم. می پرسیدند چه اصراری دارید به این مکان؟ می گفتم : نزدیک حرم مقدس و مقابل ضریح مطهر آن حضرتیم ، دعایمان زود مستجاب می شود. همه ما ، زوار و غیر زوار ، حاجتمندیم و گرفتاری داریم.

مسافرتی چند روزه برایم پیش آمد. خانواده برای جهتی می خواست تهران و سپس النگه برود. او را بردم. دو فرزند داشتم : محمود و جمیله. خانواده گفت می خواهم یک ماه النگه بمانم. من گفتم : هم مجلس دعا داریم می باید من باشم ، می ترسم ساواک جلوگیری را بگیرد و هم برای پاسخ استفتاءات باید خدمت آقای میلانی بروم. به هر حال او را گذاردم و به مشهد برگشتم. در نبود من مجلس دعا را از رواق به ایوان متصل به حرم مقدس انتقال داده بودند. در همان زمان خانواده خمینی (خانم ثقی) مشهد مشرف شد. بالاخره ساواک از آن مجلس در ایوان هم جلوگیری کرد و عده ای کم سال ، که هیجده سال هم نداشتند ، و از جمله آقای هادی خامنه ای را گرفتند و بدارتأیب بردند. از خانواده نامه رسید که بچه ها مریضند. رفتن النگه و بچه های بیمار را به مشهد آوردم. دختر کوچکم که مننژیت گرفته بود و وقت معالجه اش گذشته بود فوت شد و پسر محمود را پیش دکتری قدیمی می بردیم. با سفارش خانم ثقی پیش دکتر متخصص اطفال بردیم. بالاخره به عنایت حق تعالی خوب شد. با آنکه همه ما از او هم ناامید شده بودیم.

۲۴ - مقداری پس از تبعید مرحوم خمینی به ترکیه مرحوم حاج آقا مصطفی را هم گرفتند و به ترکیه تبعید کردند. ایشان پس از آنکه در نجف به دیدارش رفتم نقل کرد : مرا در ترکیه پیش پدرم بردند. در خانه ای بود. از طرف ساواک اجاره شده بود و یک مرد و زن که غذا تهیه می کردند و سایر امور مورد نیاز را انجام می دادند ، در آن خانه بودند و قهراً وظیفه نگهبانی و زندان بانی را هم داشتند. پدرم در اطاقی که بود هیچ تصرفی ننموده بود. حتی پرده ها را کنار نزده بود. من پرده ها را کنار می زدم و درها را می گشودم. یک بار از آنها خواستم ما را به شهر استانبول ببرند و در مهمانخانه غذاهایی گران قیمت دستور دادم. چون مخارج به عهده ساواک ایران بود و یکبار دیگر خواستم ما را قونیه بردند و در آن شهر به دیدن مقبره مولوی صاحب مثنوی رفتیم. خلاصه پدرم را از تنهایی و گوشه نشینی بدر آوردم.

خمینی کتابهایی که لازم داشت را خواسته بود ، برایش از قم فرستادند و در آن یکسال که در ترکیه بود تحریر وسیله را تنظیم نمود. چون آن وقت که من در قم بودم بر رساله مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی حاشیه زده بود و در آنجا حاشیه را داخل در متن کرد و مسائل اجتماعی و سیاسی بسیاری نیز به متن افزود.

از انتقال خمینی به نجف و پیامدهای آن

۲۵ - دولت ترکیه عوض شد. دولت جدید گفت ترکیه زندان ایران نیست و به آقای خمینی گفتند : بروید. و ایشان به عراق رفت. علمای کاظمین به استقبالش آمدند و در کربلا مشرف شد. مرحوم سید محمد شیرازی موضع نمازش را که در صحن مقدس بود ، در اختیار او گذارد و خود به او اقتدا می نمود. از نجف مرحوم حاج شیخ نصرالله خلخالی و عده ای از علما و طلاب از او استقبال کردند و منزلی (تقریباً نزدیک حرم مقدس) برایش اجاره نمودند و خانوادشان هم بعداً نزدشان رفتند.

در مسجد شیخ انصاری درس فقهی شروع نمود و ظهرها نماز ظهر و عصر را در آن مسجد به جماعت می خواند و شبها نماز مغرب و عشا را در مدرسه بزرگ آقای بروجردی به جماعت اقامه می نمود. ایام زیارتی حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام به کربلا مشرف میشد. نماز مغرب و عشا را در مدرسه آقای بروجردی در کربلا می خواند و ظهر و عصر را در منزلی که یکی از تجار کویتی در اختیارشان گذارده بود ، اقامه می نمود.

۲۶ - در بازار تهران برای مبارزه با شاه و جنایاتش ، هیئت های چند نفره که فقط توسط توسط راستشان با هم مرتبط بودند تشکیل شد و این به این خاطر بود که اگر ساواک به یکی از آن هیئت ها دست بیابد ، دیگر هیئت ها محفوظ بمانند. می گفتند : اصل تشکیل این هیئت ها به این کیفیت را مرحوم خمینی دستور داده بود. ولی پس از تبعید ایشان به ترکیه ، با مرحوم میلانی مرتبط بودند و روحانی شان آقای محی الدین انواری همدانی با حقیر آشنا و دوست بود ، مشهد مشرف می شد و خدمت مرحوم میلانی می رسید و لابد دستورات لازم را می گرفت. در همین ایام در جلوی درب مجلس شورای ملی حسن علی منصور را ترور کردند. تعدادی از آنها را گرفتند که بعضی را اعدام کردند و بعضی از آنها را به حبس های طولانی مدت محکوم نمودند. ظاهراً آقای انواری بحبس ابد محکوم شد. معروف بود که حسن علی منصور وابسته به آمریکا بود و دربار بیشتر وابسته به انگلیس بود. در آنروز که حسن علی منصور ترور شد ، لایحه نفت را که بر طبق خواسته آمریکا و به زیان انگلیس بود به مجلس می برد. ماشینش به درون مجلس نرفت و در جلوی مجلس از ماشین پیاده شد و ترور شد. این حرف را که اگر من نویسم گمان ندارم در تاریخ یادی از آن شود. می نویسم اگر چه نقلش برایم خیلی سنگین است.

مرحوم میلانی می گفت : اسلحه ای که حسن علی منصور به آن ترور شد ، به واسطه ساواک بدست امانی ها و همفکرانشان رسیده بود ، بی آنکه خود آنها از آن آگاه باشند. خلاصه این ترور توطئه دربار وابسته به انگلیس بود ، بر ضد وابستگان به آمریکا و در سابق هم نقل کردم که پس از بازگشت مرحوم خمینی به قم ، من از مشهد خدمتشان رسیدم و ایشان علت سکوتشان را در آن موقع که مورد پرسش مرحوم میلانی بود ، احتمال تحمیلی بودن حسن علی منصور بر دربار یاد نمودند. پس از ترور و گرفتار شدن مباشران و عاملان آن ، بازار تهران که انباشته از شور و شوق انقلابی بود ، ساکت شد و بعضی تعبیر می کردند که بازار تهران قبرستان شد و دیگر صدایی از آنها برنمی خاست و آنها که از افراد هیئت های متحده بازار زندانی بودند پس از چند سال پشت تلویزیون ظاهر شدند و آنچه ساواک شاه میخواست

را گفتند و آزاد شدند. یادم نمی رود که آقای انواری پس از آزادی ، مشهد مشرف شد و دوستان به دیدن او می رفتند. آقای خامنه ای مرا هم دعوت بدیدن او نمود. گفتم : اگر چه با او دوستی سابقه دار دارم ولی چون به خواسته ساواک تن در داد به دیدنش نمی روم. ولی آقای انواری بعد از انقلاب هم دوستیش با حقیر را ادامه داد. منزلم آمد که در آینده بمناسبت خاطره دیگری یادآوری میشود.

[فهرست](#)

از سفرهایم به عراق و مکه

۲۷ - در مدتی که مرحوم خمینی به نجف مشرف بود ، سه دفعه خدمتش رسیدم. دفعه اول ، اوایل ورودش به نجف بود ، که پیش از اربعین حسینی بی گذرنامه به آبادان رفتم. در مدرسه طلاب وارد شدم و آقای سید حسین مکی که با من آشنائی سابقی داشت و در مسجدی در احمدآباد آبادان امام جماعت بود ، از حقیر یکروز نهار دعوت کرد و از قایق چی ای خواست که مرا به آنطرف شط برساند. پس از عبور از شط ، پیاده به روستایی به اسم "سیبی" رسیدم و نهاری در آنجا خوردم. با ماشینی که به بصره میرفت به بصره رفتم و با نشان دادن گذرنامه تحصیلی که مربوط بچند سال قبل بود و اعتباری نداشت به گاراژ ، بلیط برای بغداد تهیه کردم و خلاصه بی آنکه به محظوری بربخورم ، روز اربعین حسینی به کربلا مشرف شدم. مرحوم خمینی برای زیارت اربعین در کربلا در خانه تاجری کویتی بود. خدمتشان رسیدم. ایشان نماز ظهر و عصر را در حیاط آن خانه به جماعت می خواند. آن تاجر کویتی می گفت : چون آقای خمینی به استناد اینکه منم می خواهم ایام زیارتی کربلا مشرف شوم ، کراهت داشت به این خانه بیاید. لذا خانه دیگری در کربلا خریدم تا آسوده خاطر باشد. آن زمان رئیس جمهور عبدالسلام عارف بود. و این صحبت بود که عراق و مصر (که رئیس جمهورش سرهنگ عبدالناصر بود) متحد و یکپارچه شوند. ولی بر دیوارها اعلامیه چسبانده شده بود که این کار درست نیست و عراق ثروتمند متعلق به عراقیهاست نه مصری های فقیر ! پس از ایام زیارتی ، مرحوم خمینی به همراه مرحوم حاج آقا مصطفی با ماشین کوچک کرایه ای به نجف مراجعت کردند . من و حاج داداش (یکی از علمای قم) هم با ماشین بزرگ مسافری به نجف مشرف و به منزل حاج آقا مصطفی وارد شدیم . صحبت از جنگ کشورهای عربی (عراق ، مصر ، سوریه ، اردن) با اسرائیل بود. معروف شده بود که اسرائیل در شط فرات زهر ریخته است. آقای خمینی بر این حرف می خندید و می گفت : مگر می شود این دریای آب را مسموم کرد و نیز می گفت : چرا اعراب با اسرائیل برسر یک نهر نزاع می کنند و این جرثومه فساد را از بیخ و بن برنمی افکنند. اگر مسلمانان هر کدام یک مشت خاک بر سر اسرائیل بریزند ، در زیر خاک مدفون می شوند. جنگ شش روزه عربها با اسرائیل در همان زمان که من مشرف بودم واقع شد و می گفتند شوروی و وابستگان به آن ، به عبدالناصر خیانت کردند و او را خاطر جمع کردند که فعلا اسرائیل قصد حمله را ندارد و در حال غفلت ارتش مصر یکشب هواپیماهای اسرائیل تمام هواپیماهای مصر را که در یک فرودگاه بودند ، بمباران و نابود کرد. مصر با داشتن خلبانها ، هواپیما نداشت تا لشگر و نیروی زمینی خود را پوشش هوایی دهد. شوروی هم حاضر نشد هواپیماهای دیگری به مصر بدهد. لذا اعراب شکست خوردند. در عرض شش روز مناطقی وسیع از مصر و اردن و سوریه ، علاوه بر فلسطین

اشغالی ، در اشغال اسرائیل درآمد. پس از شکست ، عبدالناصر استعفا کرد. من در کربلا بودم. می گفتند در تمام بلاد عربی مردم به خیابانها ریختند و فریاد می کشیدند که ناصر تو متعلق به خودت نیستی ، متعلق به تمام اعرابی و حق استعفا نداری. از فردایش عبدالناصر استعفایش را پس گرفت. در کربلا که من بودم یکی از شعارهایی که می دادند این بود : یا شاه اسرائیل ما یفیدک - شعب ایرانی ما یریدک (ای شاه ، اسرائیل برای تو سودی بیار نمی آورد - ملت ایران تو را نمی خواهند). چون می گفتند در همان موقعیت و شرایط ، شاه چند کشتی نفت به اسرائیل داده بود.

حقیر پس از زیارت اعتاب مقدسه ائمه عراق و دیدار مرحوم خمینی با اخذ ورقه عبور به تهران و سپس به مشهد مراجعت کردم و بحمدالله به محضوری برنخوردم.

۲۸ - شوهر خاله ای داشتم فوت شد و حج بر گردنش بود. فرزندانش خواستند که من برای او حج نمایم. من با هشت هزار تومان پذیرفتم. از آن مبلغ بقیه مهریه همسرم را پرداختم و او مستطیع شد. نزدیک ایام حج بود. به پیش مرحوم حاج میرزا احمد کفائی ، که مدرسه نواب در دست او بود ، رفتم. من در آن مدرسه تدریس می کردم. او پیشکارش را فرستاد با من به اداره گذرنامه و سفارش کرد که یگ گذرنامه بین المللی در کمترین مدت ممکن به من بدهند. یک پسر چهار سال و نیمه و یک دختر یکسال و نیمه ، محمود و وحیده ، داشتم. می خواستم آن دو را هم با خودمان ببریم. در عرض یک هفته گذرنامه بین المللی برایمان آماده شد. ولی برگه عبورش از راه کویت بود و چون مشهد گفتند نمی توانیم برای عراق بدهیم ، تهران پیش فرزند مرحوم کفائی بنام حمید کفائی که وکیل مجلس بود رفتم و او به رئیس اداره گذرنامه تهران به نام سرهنگ سالاری نوشت که با عبور ما از مرز خسروی موافقت بشود. پیش سرهنگ سالاری رفتم و او فوراً مهری برای عبور از مرز خسروی بر آن زد. مرحوم حاج حسن آقاسعید با سفیر عراق در تهران آشنا بود. برای او نوشت در همان روز ویزا کند. به سفارت پیش سفیر رفتم. احترام کرد و گفت : تو بنشین اینجا تا بدهم برایت ویزا کنند. کمتر از نیم ساعت گذرنامه را ویزا کردند. از گاراژ اتوشهر برای فردای آنروز بلیط دو نفره گرفتم به قیمت ۳۶ تومان و به کاظمین رفتیم. سپس نجف رفتیم و منزل یکی از دوستان به نام آقا داوود وارد شدیم. خدمت مرحوم خمینی پس از تقریباً یکسال گذشته از بار اول ، برای بار دوم رسیدم. پس از چند روز به زیارت کربلا سپس به کاظمین رفتیم و از حمله داری بنام حاج حسین بغدادی دو بلیط رفتن و برگشتن مکه مکرمه را با تمام مخارج ، جز خوراکمان ، به قیمت دوهزار تومان گرفتیم. برای هر یک هزار تومان با دو بچه مان ، همسرم خودش مستطیع بود و تمام مخارجش را در آن سفر خودش (غیر از مخارج خورد و خوراکش) پرداخت.

حاج حسین بغدادی ماشینی ایرانی (اکسپرس) اجاره کرد که شوهر و صاحبش به نام حاج عباس کاشی بود. از مسیر کویت و شهرهای نفتی سعودی دمام ظهران و پایتختش ریاض و شهر بیلاقیش طائف گذشتیم. به قرن المنازل که یکی از مواقیتی است که رسول اکرم معین کرده ، رسیدیم و از آنجا محرم شدیم. برای شب آخر ذیقعه الحرام به مکه مشرف گشتیم و عمره مان را انجام دادیم. اول همسرم بچه ها را در مسجد الحرام نگاه داشت ، من اعمال عمره را انجام دادم و بعد من بچه ها را بردم منزلی که حمله دار اجاره کرده بود و همسرم اعمال عمره را انجام داد و برگشت. قهراً هر دو محل شدیم تا هنگام احرام بستن برای اعمال حج ، که پس از خواندن دو رکعت نماز از مسجد الحرام برای حج احرام بستیم و به

عرفات رفتیم. سپس بعد از شب عید به مشعر و بعد از زدن آفتاب به منی رفتیم. مرحوم سید حسن حکیم برای اولین بار به حج آمده بود ولی بخاطر شلوغی راه منی، از شعرالحرام پیاده به منی آمده بود. هنگامیکه ما با بچه هامان به چادرها رسیدیم، او در چادری خوابیده بود. گفتند هندوانه اش را خورده و استراحت کرده. او از عراق با هواپیمای رئیس جمهور عراق (ظاهراً) عبدالرحمن عارف آمد و با هواپیمای فیصل شاه سعودی به عراق مراجعت کرد. یکی از حمله دارهای ایرانی به نام شربت اوغلی او را از چادرها برد در ساختمانی که در منی اجاره کرده بود و از مزایای آن سال این بود که مرحوم حکیم حکم به ثبوت رؤیت حلال ماه نمود.

پس از انجام اعمال منی و بیتوته در آن و انجام اعمال حج به همراه همسفری ها به مدینه مطهره مشرف شدیم و به زیارت نبی اکرم و قبور ائمه بقیع و حضرت فاطمه موفقی گشتیم. مرحوم حکیم دو بار به قبرستان بقیع رفت و مرحوم سید محمد گلپایگانی برایش زیارت ائمه بقیع را خواند و من هم هر دو بار حاضر بودم. یکبار یکی از زوار می خواست به طرف قبرها که با زمین مساوی است و فقط روی هر کدام تخته سنگی است، برود. شرطه با خشونت و تندى در حضور مرحوم حکیم، او را برگردانید. پس از زیارت در روز عید غدیر از مسیر شُبیر و تبوک، پس از یک شب خوابیدن در بیابان معروف به بیابان غول، به معان اولین شهر اردن رسیدیم. یکشب در معان بودیم. سپس به امان و از آنجا به سوریه رهسپار گشتیم. در سوریه منزلی در زینبیه گرفتیم. سه روز در آنجا بودیم و سپس به عراق مراجعت کردیم. پس از یکشب ماندن در کاظمین به نجف مشرف شدیم. دهه محرم دوازده روز در کربلا بودیم. سپس به سامرا رفتیم، سه شب در حسینییه مرحوم بروجردی ماندیم و سپس به کاظمین برگشتیم. آن سال زوار خیلی زیاد از حج به عراق آمده بودند. گفتند زودتر بلیط برای تهران بگیرید که ممکن است بلیط بعداً گیرتان نیاید. من هم برای مدتی بعد که یادم نیست چند روز بود، بلیط از شرکت اتوتاج گرفتم و به نجف مراجعت کردیم. تقریباً مسافرتان سه ماه طول کشید و چند روزی هم در نجف بدرس فقه مرحوم خمینی در مسجد شیخ انصاری حاضر میشدم. گاهی هم اشکال و صحبت میکردم و ایشان با ملاطفت پاسخ میدادند. حاج آقا مصطفی را زیاد ملاقات می کردم. یکروز نهار ما را دعوت کرد و خانواده مرحوم خمینی خانم ثقفی هم آمده بود. به هر حال به تهران و سپس به مشهد برگشتیم و مسافرتی بیاد ماندنی را پست سر گذاریم.

رویداد دیگری که به هنگام مشرف بودن ما در کربلا و نجف رخ داد این بود که عده ای آذربایجانی برای تعمیر ایوان حضرت اباعبدالله الحسین از ایران سنگهای مرمر آورده بودند. بر پرچمشان نوشته شده بود: «اهدایی حجّارباشی به فرمان شاه». مرحوم خمینی برای زیارت دهه عاشورا به کربلا مشرف شده بود و نماز مغرب و عشا را در مدرسه مرحوم بروجردی به جماعت می خواند. یادم نمی رود آنقدر زوار ایرانی می آمدند که روی دیوارهای باریکی که خطر افتادن بود، می رفتند و روزها در منزلی که بودند نماز ظهر و عصر را به جماعت می خواندند. پس از مراجعت به نجف و به پایان رسیدن تعطیلات عاشورا، چون آن آذربایجانی هایی که سنگها را از طرف شاه آورده بودند به نجف مشرف شده بودند و در مسجد مرحوم شیخ انصاری، که محل تدریس مرحوم خمینی بود، سکنا گزیده بودند، مرحوم خمینی درسش را شروع نکرد تا آنها با اشاره شیخ نصرالله انصاری آنجا را تخلیه کردند. همانها به خانه مرحوم حکیم برای دیدنشان رفتند، آنها را راه دادند و پذیرایی نمودند.

از پایان حضورم خدمت آقای میلانی

۲۹ - مرحوم میلانی را برای جراحی آپاندیس به بیمارستان شاهرضا بردند. شاه برای معالجه ایشان دو پزشک فرستاد. نام یکی از آنها رزم آرا بود و هنگامیکه شاه به رسم هر ساله مشهد آمد، اطرافیان، مرحوم میلانی را وادار کردند که پسرش آقای حاج سید محمدعلی را برای اظهار قدردانی به ملاقات شاه بفرستند. بدین جهت دیگر من تماسم را با ایشان و دستگاه رهبری و مدرسه اش را که تأسیس کرده بود و تقریباً اکثر آموزش را من اداره می کردم، قطع کردم. ایشان آقای علم الهدی سبزواری را پیش من فرستاد و پیغام داد که: استفتانات روی هم انباشته شده، چرا نمی آیی؟ من گفتم: در صورتی که نگویند نقاهت دارد و من بتوانم این پرسش را از ایشان بکنم که: چرا اول به آن سفت و سختی با شاه مخالفت کردید و بعد فرزندان را برای اظهار قدردانی به دیدارش فرستادید؟! بخاطر این بود که دیدید مبارزات به چپ گرای و کمونیستی می انجامد؟ (چنانکه بعداً به عرض می رسانم که یک همچو حرفی مطرح شده بود و ساواک به آن دامن می زد) خواستید شاه را تأیید کنید و از آن پیشآمد جلوگیری نمایید؟ به شما عرض می کنم مخالفت شما با شاه چه اثر و نتیجه ای بیار آورد تا موافقت شما بیار آورد؟! توده های مردم راه خود را می روند و بخاطر ملاقات فرزند شما با شاه هدف خود را کنار نمی گذارند. پس خوب بود لااقل کنار می رفتید و از رفتار له یا علیه، هر دو پرهیز می کردید. رفتن من با این شرط را قبول نکردند و قهراً پس از یازده سال، رابطه من با ایشان قطع شد. پیش از آن یکی دو بار ساواک برای سؤالاتی مرا بازداشت کرده بود. ولی نگاهم نداشته بود. ولی چنان که نقل می کنم، پس از آن دیگر مورد ملاحظه ساواک قرار نگرفتم. بورس کتاب که مدیرش نوه دختری مرحوم نوقانی، صاحب سه مقاله نوقانی، بود رساله های خمینی را از تهران می آورد و من می فروختم. اعلامیه هایی که گاهی صادر می نمود را مانند پیامش به حجاج ایرانی منتشر می کردم. این کار ادامه داشت تا مرحوم سعیدی خراسانی آن اعلامیه علیه سرمایه گذاری خارجی را منتشر کرد، بازداشت و زندانی شد و فوت نمود. معروف بود که زیر شکنجه فوت شد. او با من رفیق بود و ناراحتی قلبی داشت و آن زمان که قم بودم او محرم و صفر برای تأمین معیشت به جنوب ایران برای روضه خوانی می رفت. بعد که برمی گشت درسهایی که در نبود او گفته شده بود و من نوشته بودم را از من می گرفت و می نوشت. به هر حال پس از فوت او در حوزه علمیه قم درسهای تعطیل شد ولی از حوزه مشهد صدایی برنخاست. من با آنکه مدتی بود به درس او (مرحوم میلانی) که در یکی از شبستانهای مسجد گوهرشاد بود، نمی رفتم و تماسی با وی نداشتم، استخاره کردم که بدرس او بروم و در جلو، که پس از آمدنش در برابرش قرار گیرم، بنشینم و بخواهم سه روز حوزه علمیه مشهد برای این رویداد اعتصاب کند. خوب آمد. اینکار را کردم و شگفتی آنکه ایشان پذیرفتند و آقای سید محمدعلی خطابه ای آتشین ایراد کرد و طلبه ها گریه کردند. همان روز ساواک مرا گرفت و بیست روز در پادگان ارتشی در زندانی بودم. یکبار ساواک مرا برای بازجویی برد. بازجویم غضنفری یکی از بازجویان معروف ساواک بود و رئیس ساواک سرتیپی گرد بود. از من پرسید: چرا رساله های آقای خمینی را پخش میکنی؟ گفتم: اختیار دارید، رساله های ایشان بازار سیاه دارد و به اعلی القیم می فروشم. پرسید: او را اعلم میدانی؟ گفتم: اصلاً او را قابل مقایسه با علمای رسمی، حتی

با علمایی که طول کشش تشیع بوده اند ، نمیدانم. او را همانند سلمان ها با در تالی تلو معصوم می دانم. "تالی تلو" را نمی توانست بنویسد ، داد به من نوشتم. سپس برای سه سال به ایرانشهر تبعید کردند.

[فهرست](#)

از تبعیدم به ایرانشهر

چند نفر دیگر از خمین و همدان و مرحوم آشوری از مشهد هم به ایرانشهر تبعید بودند. آقایان خزعلی و کلانتر و بعضی دیگر هم از قم به زابل تبعید شده بودند. از ما در ایرانشهر خیلی پذیرایی شد. در مسجد آل رسول سکنا نمودیم و نماز جماعت و منبر پس از نماز مغرب و عشا به راه افتاد. افراد زیادی از قم و سایر شهرها به دیدنمان می آمدند و پس از حدود یک ماه خانواده با فرزندان پیشم آمدند. خانه ای را که صاحبش چون تابستان بود به مسافرت رفته بود ، با تمام وسایل زندگی در اختیار ما گذارند. بالاخره تابستان تمام شد و صاحب آن خانه آمد و آقای محسن رئوفی خانه ای داشت بعنوان اجاره بما داد ، اگر چه اجاره ای از ما نگرفت. پسرم محمود را که هنگام مدرسه رفتنش بود ، به دبستان گذاریم و مدیر مدرسه می آمد و او را با موتورش به مدرسه می برد.

رئیس ساواک مشهد عوض شد و بجای آن سرتیپ گرد ، سرهنگ "شیخان" که بعداً برای خوش خدمتی سرتیپ شد ، رئیس ساواک مشهد گردید. بحسب قانون شخص تبعیدی حق داشت ، اعتراض کند و دادگستری او را برای محاکمه می خواست. من هم اعتراض کردم. اواخر برج مهر بود که مرا و مرحوم آشوری را دادگستری مشهد خواست. به مشهد رفتیم. قاضی محکمه ما شخصی با فضل اهل طبس به اسم "شرقی" بود. ساواک پرونده ما را نفرستاده بود و فقط مختصری نوشته بود که اعتراض ما را رد کنند و سه سال تبعیدمان را قطعی نمایند. ولی قاضی با فضل ما به هنگام حضور ما در دادگاه به ساواک تلفن کرد که پرونده ما را بفرستد. ساواک به او پاسخ داد که پرونده لازم نیست ، به همان نحوه که نوشته ایم محکمه را خاتمه دهید. قاضی به او گفت : محاکمه بی وجود پرونده لطفی ندارد و محکمه ما را برای مدتی بعد تمدید نمود و اجازه داد که تا آن موقع در مشهد بمانیم. جلسه بعد هم به همین طریق تمدید شد.

ساواک مرا خواست که چیزی امضا کنم. من نرفتم. باز داشتم کردند و در ابتدا به زیر زمینی بردند که در چند جای آن خون ریخته بود و درب الکتریکی داشت. یکی دو ساعت بسراغم نیامدند تا بالاخره همان غضنفری آمد. پس از اشتلم نمودن که چنین و چنان می کنیم گفت : خانواده ات نزدیک فراغ حملش مییاشد و نیاز به بودن تو دارد. بیا امضا کن که دیگر ترویج از آقای خمینی نکنی تا تو را آزاد کنیم. من هم پاسخ اشتلم هایش را دادم و گفتم : به شما چه ارتباط دارد که ما از چه کسی ترویج کنیم و از چه کسی نکنیم. این مربوط به تشخیص ماست که چه کسی اعلم است. غضنفری مرا پیش شیخان برد و به او گفت که : شیخ می گوید من خمینی را می پرستم. من یادم نیست چنین حرفی زده باشم. بلکه اطمینان دارم که نزد ولی ساکت ماندم و نفی نکردم.

شیخان گفت : مُشرک است ، دوباره تبعیدش کنید. دوباره مرا پس از چند روز زندانی نمودن در زندان شهرباتی و ژاندارمری به ایرانشهر بردند. این دفعه سیدی به نام خراسانی از رفسنجان هم به ایرانشهر تبعید شده بود. در مسجد آل رسول زندگی می کرد و نماز جماعت می خواندیم و منبر می رفتیم.

به دیدارمان می آمدند. بالاخره دوباره دادگستری مشهد مرا برای محاکمه خواست. به مشهد برگشتم. سخن از جشنهای دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی بود و از جانب روحانیت اعلامیه هایی علیه آن صادر شده بود. از جمله خمینی خطاب به شاه نوشته بود که: تو خودت ثروتمندی از اموال ملت چرا مصرف می کنی؟ این جشنها متعلق به توست و ربطی به ملت ندارد. جای افکار آن وقت او خالی، که پس از قدرت یافتن او و کسانی که مصارف صدها برابر مصارف جشنهای شاه، از اموال این ملت برای اموری که به هیچ وجه ارتباطی به مصالح ملت ندارد و بلکه بر زیان دنیا و آخرت آنهاست و بلکه ترویج شخصیتها و اقسام شک گزائیها و مضاد با توحید است، نموده و می نمایند.

[فهرست](#)

از بازداشت و زندان و شکنجه ام توسط ساواک

من آماده برای حضور در دادگاه بودم. روز سوم شعبان بود، خانواده منزل والدش رفته بود. من هم از خانه بیرون آمدم. سر خیابان منتظر تاکسی بودم که دو نفر مرا گرفتند به ساواک ببرند. آنها را چند قدم به طرف خانه والد همسرم کشاندم و توسط یکی از کاسبها پیغام دادم که ساواک مرا برد. سپس مرا سوار تاکسی کردند و به ساواک بردند. عصری بود، حیاط ساواک پر از ساواکی ها بود. خود شیخان هم بود. اول خودش کشیده ای محکم به گوشم زد و گفت: مجاهد اعظم آمده ای علیه جشن ها قیام کنی؟! دستور داد ریش مرا بتراشند و به زندان ساواک بیندازند. شخصی قوی هیکلی که اسمش را فراموش کرده ام، مرا به زمین افکند و با تیغ ریشم را تراشید. این کار یکبار دیگر در مدتی که زندان بودم تکرار شد. آن زندان که ظاهراً در پادگان لشگر بود، دارای بیست سلول انفرادی و یک اطاق به اسم زندان عمومی و یک دستشویی و حمام و زیر زمینی برای شکنجه بود. پیش از من طلبه ای کاشمیری را که حجره اش در مدرسه نواب بغل حجره من بود، گرفته بودند. شب مرا به اطاق شکنجه بردند و پاهای مرا به تخت شکنجه بستند. ولی سایر بدنم رها بود. دو نفری برای شکنجه کردن آماده شده بودند. یکی به اسم بابائی و یکی به اسم دبیری (که بازجویی گفت فعلاً یعنی بعد از انقلاب حزب الهی شده). دبیری رئیس شکنجه گرها بود. دستور داد بابائی پنجاه ضربه با کابل به پاهایم بزند. پس از خسته شدن بابائی خودش کابل را گرفت و عدد را تکمیل کرد. فقط پاهایم بسته بود و بقیه بدنم آزاد بود، حرکت می کردم و قهراً تمام بدنم بدرد می آمد و حالم بهم می خورد. به آنها گفتم تمام بدن مرا ببندید، نپذیرفتند. سپس مورد بازجویی قرار دادند و پرسیدند اعلامیه ای که علیه جشنها منتشر کردی، از کجا برایت فرستاده شد و چه کسی برایت آورد و به چه کسانی دادی؟ من تازه از ایرانشهر آمده بودم. از نشر اعلامیه خبر نداشتم و ساواک هم نمی دانست که دادگستری مرا خواسته و اعلامیه را از آن طلبه کاشمیری گرفته بودند و او به خیال آنکه من ایرانشهر هستم، گفته بود از تهرانی گرفته ام. به هر حال من گفتم: اصلاً من خبری از چنان اعلامیه ای ندارم. آخرین اعلامیه ای که در مشهد منتشر کردم، پیام آقای خمینی به حجاج بود. گفتند: آنرا از کجا برای تو فرستادند و چه کسی آورد؟ گفتم: من در مدرسه نواب مدرسَم و در حجره من باز است. فردی سیاه چرده یکروز آمد یک بسته در حجره من گذارد و رفت، دیدم اعلامیه است. پرسید: از کجا آمده بود؟ گفتم: نمی دانم. مرا خیلی جاها نجف، قم، تهران و غیره می شناسند. پرسید:

به چه کسانی دادی؟ گفتم: در حجره باز بود، می آمدند و اعلامیه را می بردند، چه میدانم چه کسانی بودند! تا ساعتی بعد از نیمه شب مرا در شکنجه گاه مورد پرسش قرار دادند و من هر جا اصرار می کردند، می گفتم: حاکم تخت شکنجه است. بالاخره بابائی گفت: می دانیم همه چیز را می دانی و نمی گویی، ولی ما روی آن اعلامیه حساس نیستیم. می خواهیم از اعلامیه علیه جشنها آگاه شویم که چه کسانی در آن دخالت کرده اند. شب بعد دوباره مرا به شکنجه گاه بردند و دوباره پاهایم را بستند و بزیر شکنجه در آوردند. چون پاهایم دفعه قبل زخم شده بود ایندفعه دردش فوق العاده بود ولی یکی هم روی سینه ام افتاده بود. گفتم: بزنیید تا بمیرم. بالاخره خسته شدند و آن طلبه کاشمیری را آوردند. مرا نگاه کرد. از او پرسیدند همین تهرانی اعلامیه ها را بتو داد؟ انکار کرد و گفت: آن تهرانی ریش داشت. او را زیر کتک گرفتند و گفتند: همین تهرانی است ما ریش او را تراشیده ایم. دیگر یقین کردند من از آن اعلامیه ها بی خبرم. به سلولم بردند. آقای احمدزاده هم در سلولی دیگر بود و چون سلول من مقابل دستشویی بود، گاهی که می آمد برای دستشویی و مرا شب گذشته اش در اطاق شکنجه برده بودند، احوالم را می پرسید و می گفت: بخیر گذشت؟ می گفتم: بلی. بعداً سید موسوی قوچانی را آوردند که ظاهراً همان طلبه کاشمیری او را لو داده بود. شبی در سلول کمی خوابم برده بود. چون زخم پاهایم خیلی اندیتم می کرد، نمی توانستم درست راه بروم و کمتر خوابم می برد. درب سلولم باز شد. بابائی مرا بسوی شکنجه گاه برد. نزدیک در ایستاد و گفت: خانواده ات آمده بود، خیلی ناراحت بود و خلاصی تو را می خواست. به اینها بگو که بگویند چه کسی اعلامیه ها را به آنها داده، تو را آزاد می کنیم. گفتم: خودم، بچه هایم، خانواده ام و همه چیزم فدای اسلام، هیچگاه خلاف احکام شرع سخن نمی گویم. مرا هل داد و به شکنجه گاه انداخت. دیدم آن طلبه کاشمیری و موسوی قوچانی را آنقدر شکنجه کرده اند که بروی زمین افتاده اند و دست آن کاشمیری در رفته است. من به آنها گفتم: مطابق قانون لاضرر زیانی که به انسان وارد می شود، نمی شود و جایز نیست بسوی دیگری براند. اگر می دانید که دیگران را هم مثل شما بازداشت و شکنجه می کنند، حق ندارید آنها را معرفی کنید. بابائی بر سروصورت من کوفت و بسوی سلولم برد و گفت: کار ما را سخت تر کردی! بعداً که به منزل برگشتم همسرم گفت: بابائی دروغ گفت من پیش آنها نرفتم. دو نفری که یکی از آنها بابائی بود، آمدند منزل تعدادی کتاب و نوشته را جمع کردند. نظرشان به کارتنی که در آن بخاری بود روی کمد بود افتاد. پرسیدند: در آن چیست؟ گفتم: بخاری. گفتند: بیاوریم پایین؟ گفتم: بیاورید ما آنرا لازم داریم. چون هوا سرد شده بود و پس از پایین آوردن و دیدن بخاری، بابائی گفت: از ما راضی شدی؟ گفتم: از این کارتان بلی. اسمهای آن چیزهایی که جمع کرده بودند را نوشتند و من امضا کردم و بردند.

اواسط ماه شعبان آقای سید علی خامنه ای را آوردند و مقداری بعد آقای هادی خامنه ای را آوردند. خیال می کردم شیخ کاشمیری و سید قوچانی نتوانسته بودند شکنجه را تحمل کنند. اعلامیه ها را به گردن آقا هادی انداخته بودند. یادم نمی رود که یکروز آقا هادی جلوی سلول من که مقابل دستشویی بود به عربی گفت: فلان کس من دیگر طاقت تحمل شکنجه را ندارم، چه کنم؟ من آیه ای از قرآن خواندم که دستور به صبر و وعده فرج می دهد. بالاخره آقا هادی هم آقای غله زاری که در تهران بود را معرفی کرد و او را هم آوردند در سلول دیگری جای دادند. ماه مبارک رمضان می خواستند برنامه همیشگی را اجرا کنند و ناهار را بدهند ما برای افطار نگه داریم و افطار را بدهند برای سحرنگه داریم. ما نپذیرفتیم و بالاخره

آنها برنامه افطاری و سحری تنظیم کردند و در ابتدای افطار یک چای می دادند و بعد از یک ساعت آقای خامنه ای پول داده بود به نگهبانان چای درست می کردند و به همه یکبار دیگر چای می دادند.

اول من و سپس آقای خامنه ای را در اطاق به اصطلاح عمومی بردند. هوا سرد شده بود. بخاری ای هم آوردند در آن اطاق. آقا هادی که هنوز در سلول بود، توسط یکی از نگهبانان به من پیغام داد که چند جلد رساله از من بدست آورده اند، می خواهم بگویم از تو گرفته ام تا کسی دیگر گرفتار نشود. به او پیغام دادم که بگوید از او گرفته ام. نشر رساله برای من محظوری ندارد و اگر از من بپرسند که از که گرفته ای می توانم پاسخ بدهم بطوری که کسی گرفتار نشود. این سخن هم روی این جهت بود که رساله های مرحوم خمینی را مصدقی یکی از افراد مبارز بازار چاپ کرده بود که آن وقت در اثر زندانها و ناراحتی ها که برایش رخ داده بود، مرده بود. اینجا می خواهم قضیه ای نقل کنم تا فرق میان استبداد مذهبی و استبداد سیاسی کمی روشن شود. یکی از شکنجه گران دانشجویان به نام سرگرد ناهیدی (که بعداً فدائیان خلق رگباری بروی سینه اش بستند و او را کشتند) پیش من آمد گفت: من بازجو هستم. گاهی احساس می شود که شخصی در بند کمونیستها افتاده و رسم آنها اینست که هنگامی که بخواهند کسی را وادار به خرابکاری کنند، چکی از او می گیرند و قهراً با آن کار او را ناچار می کنند که هر کاری او بخواهند انجام دهد و در غیر این صورت چک را به اجرا می گذارند و او را به زندان می اندازند. ما او را شکنجه می کنیم که آن افراد را معرفی کند تا هم از کمونیستی شدن نظام جلوگیری کنیم و هم چک او را از آنها بگیریم و خود او را خلاص سازیم. آیا جایز است به این هدف شکنجه کردن؟ من فهمیدم که سخن او در رابطه با آقا هادی است. چون در آن وقت دانشجوی دانشکده شیمی بود. در پاسخش گفتم: اولاً در اسلام مقام قضاوت انحصار به مجتهد جامع الشرایط دارد. گفت: من بازجو هستم نه قاضی. گفتم: بازجو هم می باید زیر نظر مجتهد جامع الشرایط کار کند. ثانیاً احتمال نمی دهی که اشتباه کرده باشی و آن زندانی در بند کمونیستها نباشد و دارای هدفی دیگر باشد و یا اصلاً در نظام شما هم جرمی نداشته باشد. گفت: چرا احتمال می دهم. گفتم: در این صورت چطور می خواهی شکنجه را مشروع جلوه دهی. او ساکت شد ولی اگر این سخن را در نظام دینی بزنی، فوراً پاسخ می دهد: درست است این احتمال را می دهم ولی چون محتمل از میان رفتن حکومت اسلام است و به هیچ وجه شارع مقدس راضی به پیش گیری نکردن از آن نیست، به صرف احتمال او را شکنجه می کنیم تا اگر واقعاً همکارانی دارد معرفی کند و حکومت اسلام محفوظ بماند، اگر چه در واقع نداشته باشد. اگر یک اندازه آن شخص قوی تر باشد می گوید: اگر کشته شود و بی گناه باشد او را به بهشت فرستاده ایم! خلاصه به اصطلاح یک همچنین فقهایی در اینجا چون محتمل قوی است ما به صرف احتمال عمل می کنیم.

سه روز مانده به آخر ماه مبارک رمضان، من و آقای علی خامنه ای را از زندان بیرون آوردند. آقای خامنه ای را آزاد کردند، به خانه اش رفت. مرا پیش شیخانی بردند. در اطاق من بودم و او گفت: نوقانی واعظ آمد روی این صندلی نشست و از طرف آقای کفائی به من پیغام داد که تهرانی در مدرسه ما (مدرسه نواب) تدریس می کند، آزادش کنید که برود و درسش را بگوید. من او را نصیحت می کنم. و شیخانی خودش گفت: پدر من روحانی بود من به تو حق می دهم، آقای خمینی استاد توست و روایت شده «من علمنی حرفاً قد صیرنی عبدا». ولی ما هم تعهداتی در مرکز داریم. یک اندازه یواش تر و اینطور علنی فعالیت نکن.

به هر حال رها شدم و به منزل رفتم. ولی آقا هادی و غله زاری به زندان درازمدت (ظاهراً آقا هادی به پنج سال) محکوم شدند. من چون ریشم هنوز خوب درنیامده بود مدتی در منزل ماندم و چند روزی بعد از رمضان دادگاه من تشکیل شد. در آن حاضر شدم و پس از بیان اینکه تعیین مرجع به عهده روحانیت است و ارتباطی به حکومت و امور حکومتی ندارد، تبرئه شدم. البته دستور ساواک بود که تبرئه کنند. اگر چه ماهها در هوای گرم طاقت فرسا در ایرانشهر در دو تابستان مقیم اجباری بودم، برای اظهار تشکر بخانه آقای کفائی رفتم. پس از احوالپرسی گفت: پدر کشته کی میکند آشتی؟! اینها (یعنی پهلویها) برادر مرا کشتند (مرحوم میزرا محمد کفائی برادر بزرگ ایشان را رضا شاه کشته بود)، اگر می دانستم مبارزات اثری دارد و این نظام واژگون می شود و نظام شرعی و درستی روی کار می آید، از آقای خمینی هم جدی تر مبارزه می کردم. منزل مرحوم میلانی هم رفتم و ایشان هم اظهار ملاحظت با من و اظهار انزجار از حکومت شاه کرد. و گفت: ذهب العنا و بقى الاجر.

پس از آن ترک معاشرت نمودم و درسهایم را شروع کردم. در عین حال در مشهد رساله های خمینی را منتشر می کردم. ایام حج آقای مهامی مفسم شهریه ایشان گفت: مناسک نداریم. از تهران مناسک خواستم. یک کارتون که پنجاه عدد مناسک در آن بود به آقای مهامی رسانیدم و نیز گاهی که از شهرهای دیگر وجوهاتی برای آقای خمینی به من میدادند، در نایلونی می ریختم و به آقای مهامی میرسانیدم که شهریه او را تقسیم کند و خود هیچگاه شهریه ایشان را نگرفتم.

۳۰ - چنانکه در بعضی از خاطرات گذشته نوشتم، پدرم خانه ای برایم در بالا خیابان، کوچه شیخ محمد تقی، خرید و پس از ازدواج و دارای فرزند شدم، بخاطر دوری خانه ما از خانه والد همسرم، که یکروز در میان به دیدن والدین می رفت، آن خانه را با خانه ای در خیابان خسروی نو کوچه مستشاری که فقط دو کوچه کوتاه با خانه والد همسرم فاصله داشت، عوض کردم. پنج هزار تومان هم سر گرفتم. این خانه تازه دو طرف عمارت داشت. عمارت رو به شرقش خوب بود، فقط تعمیر می خواست.

ولی عمارت رو به غربش کج شده بود و معمار گفت: قابل اصلاح نیست ولی مصالح ساختمانی از چوب و آجر دارد. به هر حال مقداری دیگر بر روی پنج هزار تومان دریافتی گذاردم و یک زیر زمین و آشپزخانه و راهرو در طبقه زیر و سه اتاق در طبقه فوق ساختم. خودمان در همان عمارت تازه سازی نشستیم.

آقای سید علی خامنه ای در قم بود. ظاهراً مدت اقامتش در قم حدود چهار سال شد. والد محترم به من گفت: پیغام داده ام به مشهد بیاید و می خواهم برایش عروسی کنم. ولی فعلاً خانه ای آماده نداریم. من گفتم: طرف رو به شرق خانه ما اگر مایل باشی در اختیار شماست. ایشان پذیرفتند و اندک تعمیری کردند و علی خامنه ای به مشهد آمد و در منزل ما عروسی کرد. فرزند بزرگش آقا مصطفی در آنجا بدنیا آمد و برایش در آنجا عقیقه کردند. بعداً خانه کوچکی خریدند. سپس زمینی در یکی از کوچه های بازار سرشور خریدند و به معماری دادند که نصف آن زمین را برای او و نصف دیگرش را برای پسر خودش ساختمان کند که دیگر برای ساختن ساختمان چیزی نگیرد.

آقا هادی خامنه ای پس از تمام شدن مدت زندانش که ظاهراً یکسال هم زیادتیر از مدت محکومیتش در زندان ماند، در همان طرف خانه ما عروسی کرد و در آنجا بود تا پس از انقلاب که به تهران آمد.

سفر سوم به نجف خدمت آقای خمینی

۳۱ - در ابتدای مبارزات با نظام شاه ، گروهها با هم در مبارزه شرکت داشتند. آقای خمینی نسبت به ویت گنگ های کمونیست که برای آزادی از استبداد و استعمار در ویتنام مبارزه و جنگ می کردند ، می گفت : "دست آنها را می فشارم". و بویژه روحانیون با مجاهدین خلق نزدیک بودند. خمینی اجازه مصرف ثلث سهم مبارک امام را در مسیر مبارزات آنها داده بود و من خود از مرحوم بهشتی شنیدم که می گفت : "ارتش ما مجاهدین خلق اند". یادم نمی رود که ایشان یکبار با تلفن توسط آقای طبسی از من خواست تهران پیش او بروم. من رفتم. روز و شبی پیش او بودم. از من می خواست که برایم خانه ای در تهران بخرد و من به تهران بروم و با ایشان در تألیفات معارف و احکام دینی همکاری کنم. من قبول نکردم. روز اول که پیش او بودم ، یک جوان اصفهانی که از مجاهدین خلق بود ، نزد ایشان آمد. صحبت از اسلحه و مبارزات مسلحانه می نمودند. رو به من کرد و گفت : مبارزات مسلحانه هم لازم است. من چیزی نگفتم. در عین حال پس از آنکه از میان مجاهدین عده ای تجدید طلب جدا شدند و از افکار کمونیستی پیروی کردند و شریف واقفی را کشتند و عده ای از هر دو گروه دستگیر و بزدان افتادند ، این فکر ترویج میشد که مبارزات مسلحانه به کمونیستی و بی دینی می انجامد. در زندان هم میان روحانیون و مجاهدین در نجاست و طهارت کمونیستها و فدائیان خلق اختلاف افتاد و چند نفر از روحانیون در باره نجاست آنها اعلامیه دادند و ساواک هم آتش این اختلاف را هر چه بیشتر میتوانست گرم تر میکرد. مرحوم حاج احمد علی بابائی در این باره مقاله مفصلی نوشت و منتشر کرد. در یک همچو موقعیت و شرایطی سستی در مطلق مبارزات پیدایش یافت و خمینی هم دیگر اعلامیه و بیانیه ای نمیداد و مرحوم آقا مصطفی نمیگذارد کسی که افکار انقلابی داشت خدمت ایشان برسد. آقا شیخ عبدالعلی نجف آبادی را به این خاطر از نجف به قم فرستاد و از طرف دیگر اختلاف شدید میان مذهبیهون در رابطه با حسینییه ارشاد و خطابه های دکتر علی شریعتی و مهندس بازرگان و دیگر غیر معممین که سخنرانی می کردند ، در افتاد.

من ممنوع الخروج از کشور بودم. ولی چون مدتی در ایرانشهر تبعید بودم و دوستانی در آنجا داشتم که می توانستم به کمک آنها از مرز خارج شوم و به پاکستان بروم و می دانستم در کراچی خانه ای چریکی مرحوم محمد منتظری تشکیل داده که از آنجا به سوریه و عراق آمد و شد می کنند و کسانی که میخواهند آموزش چریکی ببینند به کراچی می روند و عربی مقداری می آموزند سپس به لبنان می روند و تحت تعلیمات نظامی و چریکی قرار میگیرند و بعضی از دوستان از من خواستند که خدمت مرحوم خمینی برسم و جریان وقایع را برای ایشان یادآور شوم بلکه نفس گرم ایشان این آشفستگی و در اثر آن سستی برطرف شود و جان تازه ای به مبارزات دمیده شود ، به ایرانشهر رفتم. آقای رؤفی یک پیراهن و شلوار و کفش بلوچی تهیه کرد و آقای ناروئی (که فعلاً وکیل مجلس شورای اسلامی است) که رئیس اداره راه ایرانشهر بود مرا از مرز خارج کرد. به بندر وادر پاکستان رفتم و در آنجا با امام جماعتش آشنا شدم. از او که منصب اداری هم داشت - ظاهراً افسر ارتش بود - خواستم با هواپیمای ارتشی که به آن بندر آمد و شد میکرد ، مرا به کراچی بفرستد. او هم برایم بلیطی بعنوان یک فرد پاکستانی تهیه کرد و به کراچی

رفتم. اول با تاکسی به محل خراسانی ها در کراچی رفتم. سپس به آن خانه چریکی راه یافتم. رئیسش آقای شیخ حسن اصفهانی بود و دکتر هادی که چند زبان می دانست با همسرش در طبقه فوقانی آن خانه بودند. حدود بیست روز در آن خانه بودم و برای آنها که در آن خانه بودند بحثی از معارف اسلامی داشتم. در همان اوقات از لندن تلفن شد و خبر فوت دکتر علی شریعتی را دادند. در این مدت آنها گذرنامه ای که مال دیگری بود را برای من و با عکس من آماده کردند که با آن به سوریه پیش محمد منتظری بروم. از آنجا با کمک او به عراق مشرف شدم. خود آنها هم با او کاری داشتند، لذا یکی از آنها هم همراه من از کراچی با هواپیما به شام و زینبیه آمد. با مرحوم محمد منتظری ملاقات کردیم. ایشان گفتند حاج آقا مصطفی و حاج احمد آقا هم در شام منزل آقای حاج شیخ نصرالله خلخالی هستند. ایشان صراف و وکلایی در بعضی از شهرهای ایران داشت. از زمان مرجعیت مرحوم بروجردی وجوهات شرعی برای او فرستاده می شد و او تبدیل به دینار می کرد و به مرجعی که پول برایش فرستاده شده می داد و آنها هم در شهریه طلاب و مصارف حوزه علمیه نجف صرف می کردند. اگر کمبودی داشتند آقای شیخ نصرالله بعنوان قرض به آنها میداد. از او شنیدم که می گفت: همیشه من از مرحوم بروجردی طلبکار بودم، ولی آقای خمینی همیشه از من طلبکار است. این رسم نیکو در حوزه علمیه نجف بود که اگر مرجعی فوت میشد و مقروض بود، مرجع بعدی قرضش را ادا میکرد. پس از سلطه بعثی ها که بساط صرافها را برچیدند، ایشان به شام آمده بود و یک طبقه آپارتمان بسیار عالی به چهارصد هزار دینار خریده بود که مرحوم حاج آقا مصطفی از نجف و حاج احمد آقا از تهران به ایشان وارد شده بودند.

به هر حال منزل او رفتم. مرحوم حاج آقا مصطفی مرا بغل کرد و اشک از چشمانش فرو ریخت. چند روز با آنها بودم. مرا به جاهای دیدنی شام و از جمله اطراف شام بردند و خیلی پذیرایی کردند. حاج آقا مصطفی هلو می خرید و می خورد و می گفت: من فشار خون دارم و هلو فشار خود را پائین می آورد. جوانهای ایرانی زیاد آنجا بودند و از ما در زینبیه و مسجد اموی عکسهایی برداشتند. قصدم را که رفتن پیش مرحوم خمینی و گفتگو با او بود گفتم. مرحوم حاج احمد آقا کاملاً موافق بود و معلوم بود هنوز داغ است و از مبارزات سرخورده نشده است. یک دفعه به من گفت: به پدرم می گویم در لبنان آقا موسی صدر مجلس اعلای شیعی تشکیل داده و به اسم امام موسی صدر معروف شده، شما هم بگذارید به اسم امام خمینی معروفتان کنیم و سازمان و شورایی برای مبارزات تشکیل دهید. ولی او نمی پذیرد. ولی حاج آقا مصطفی تمایل به این کارها را نداشت و نوعاً سخنان حاج احمد آقا را رد می کرد. جنازه مرحوم دکتر شریعتی را زینبیه در مقبره ای دفن کرده بودند. مرحوم حاج احمد آقا با من می آمد در مقبره و فاتحه می خواند. ولی حاج آقا مصطفی نیامد. مرحوم محمد منتظری هم با رفتن من خدمت آقای خمینی و بیان وقایع برای او موافق بود و می گفت: خوب است ایشان را وادار کنی به استاد محمد تقی شریعتی تسلیمت بگویند. و نامه ای در این زمینه و زمینه های دیگر مبارزات نوشت و به من داد که به ایشان بدهم.

آقای سید حمید روحانی هم در شام بود و مشغول چاپ کتاب نهضت روحانیت بود. بر گذرنامه اقامه او به آنطور که گروه محمد منتظری بلد بودند، عکس مرا چسبانیدند و به من گفتند: اگر گذرنامه اشکالی دارد، در نجف بده آقای دعائی ببرد اصلاحش کند. با همان گذرنامه از شام به بغداد رفتم و از فرودگاه با تاکسی به کاظمین و پس از زیارت به نجف مشرف شدم. خدمت مرحوم خمینی رسیدم. مفصل رویدادهای ایران را بعرض رسانیدم و گفتم: همیشه در طول تاریخ در مبارزات همچو انشعابها و اختلافها رخ می

داده و نباید برای آنها که دارای هدف الهی و انسانی هستند ، سستی ای رخ دهد. و نامه محمد منتظری را به ایشان دادم و تسلیت برای استاد شریعتی را هم پیشنهاد کردم. ایشان گفت : من نمی خواهم در این اختلافات شرکت کنم. در باره اختلافاتی که میان اساتید دانشگاه و روشنفکران و روحانیون پیش آمده بود گفتند : فکر میکنم و چیزی می نویسم. به این وعده شان چنانکه در خاطره بعدیم نقل می کنم ، وفا کردند.

از حرفهایی که از ایشان در باره مرحوم دکتر علی شریعتی نقل کرده بودند و از جمله نفرین کردن ایشان ، پرسش کردم. گفتند : من چیزی در باره او نگفته ام. فقط یکبار بخود او پیغام دادم که اگر به علمای گذشته بی احترامی نکنی ، تعلیماتت از دانشگاه به بازار هم می رود.

اعتاب مقدسه ائمه عراق را زیارت کردم و به نجف برگشتم. گفتند حاج آقا مصطفی تلگراف کرده که چرا تهرانی دیر کرده ، دلواپس شده بود. چون گذرنامه ام قلابی بود ، آقای دعائی گذرنامه را برد و اشکالش را برطرف کرد و از راه زمینی به شام رفتم. گذرنامه سید حمید روحانی را برگردانیدم. یکی دو روز دیگر با حاج آقا مصطفی بودم. او و حاج احمد آقا می خواستند به جده پرواز کنند ، برای انجام عمره و من هم با همان گذرنامه که به سوریه از کراچی آمده بودم ، می خواستم به کراچی پرواز کنم. منزل مرحوم شیخ خلخال بودیم. تاکسی سوار شدیم. با هم بودیم تا مسیرمان از هم جدا شد. من از تاکسی پائین آمدم ، مرحوم حاج آقا مصطفی هم پائین آمد. مرا درآغوش گرفت و با جریان اشک از چشمانش با من وداع کرد. نمی دانستم که این آخرین دیدار ماست. او به تاکسی برگشت و از هم جدا شدیم. پس از رسیدن به کراچی گذرنامه را در فرودگاه دادم ورودی زدند و راهی همان خانه چریکی شدم. از قضا بعضی از آنها آماده برای پرواز به سوریه بودند و از اینکه گذرنامه را ورودی زدند ، خوشحال شدند. با آنها خداحافظی کردم و به ایران بازگشتم. در میان راه و هنگام گذشتن از مرز محظوری پیش نیامد. لباس بلوچی داشتم و در پاسخ مرزبانان که : کجا بودی ؟ گفتم برای تماشا سر مرز آمده بودم. چیزی نگفتند. به زاهدان در مدرسه علمیه وارد شدم. آن شب از من پذیرایی شایانی کردند و بازاریها هم آمده بودند. برایشان صحبت کردم و از سفارشات آقای خمینی مطلعشان نمودم. صبح با ماشین بسوی مشهد حرکت کردم و به خانه رسیدم. پس از این مسافرت با خانواده به اصفهان رفتیم چون دانشجویی به نام آقا رضا اصفهانی که در دانشگاه فردوسی درس می خواند و منزل ما می آمد از ما دعوت کرده بود و مجالسی در آنجا تشکیل شد. خیلی ها به دیدن ما آمدند و پیام مرحوم خمینی که اتحاد و دوری از اختلاف بود را می رساندم. از اصفهان به شیراز منزل مهندسی که اسمش را فراموش کرده ام رفتیم. چون عده ای از دانشجویان شیرازی از ما دعوت کرده بودند. مجالسی هم در شیراز و از جمله در مسجد خواهرزاده مرحوم دستغیب داشتم. از شیراز ما را به یزد بردند و در خانه یکی از ارادتمندان مرحوم صدوقی که خودش در مسافرت بود ، وارد شدیم . چند روزی ماندیم و جلساتی برای دانشجویان داشتم. در مجلس عقد یک پسر دانشجو شرکت کردم. سپس دو نفر از دانشجویان که اسم یکی از آنها علی بود و اسم دیگری را فراموش کرده ام ، با ماشین کوچکی ما را به تهران و از تهران به مشهد رسانیدند. در اکثر این مسافرت مرحوم "قاسم مهریزی زاده" که پس از انقلاب به ناحق او را اعدام کردند ، با ما بود. یادش به خیر و خدایش رحمت نماید.

از حقوق بشر کارتر و اعلامیه خمینی

۳۲ - "کارتر" از دموکرات های آمریکا ، رئیس جمهور بود و تأکید بر حمایت از حقوق بشر می نمود. لذا شاه مجبور شده بود که از دیکتاتوری و سرکوبش بکاهد. خیلی از زندانیها را آزاد کرد. شکنجه بازداشتی ها کاهش یافته بود و بعضی می گفتند بطور کلی موقوف شده است. بعضی از اساتید و حقوقدانها و روشنفکران قلم بدست گرفتند و نامه ها و بیانیه هائی انتشار دادند. نامه ای پس از انقلاب از حاج آقا مصطفی بیکی در تهران که نامش نوشته نشده بود ، در کیهان چاپ شد که ایشان نوشته بود : که بناست در ایران انقلابی رخ دهد. شما کاری کنید که به سود اسلام تمام شود. با تمام این احوال روحانیون اکثرا ساکت بودند و همان اختلافات مابین خود و اساتید دانشگاه و مبارزان و روشنفکران را دامن می زدند و سخنرانی های آنها را مورد انتقاد و اعتراض قرار می دادند.

در این وضع پر آشوب همانطور که مرحوم خمینی به من وعده داده بود ، اعلامیه ای صادر کرد. در آن روحانیون را مورد انتقاد قرار داد که : «چرا از حقوق بشر کارتر استفاده نمی کنید و وضع فعلی را غنیمت نمی دانید ؟ چرا چیزی نمی نویسید ؟ اگر می ترسید ، بنویسید بفرستید من برایتان منتشر می کنم. در عین حال که خود ساکتید ، بر اساتید دانشگاه و روشنفکران می تازید و آنها را مورد اعتراض قرار می دهید. اگر انقلاب شود و وضع عوض شود ، آنها هستند که روی کار می آیند. تو که وکیل نمی شوی ، وزیر نمی شوی ، آن وقت رفتار فعلی شما برای آنها عقده می شود و تلافی می کنند». این چکیده آن اعلامیه با نقل به معنا از طرف من بود. بعد از انقلاب آن زمان که کیهان در دست آقای ابراهیم یزدی بود ، در کیهان عینا چاپ شد و پیش از انقلاب به هنگام صدورش از مرحوم خمینی در نسخه های انبوهی چاپ شد.

حالا شما تأمل کنید همه چیز بعد از انقلاب برعکس شد. چطور همان ها که می گفتند ما که وزیر نمی شویم و شما که وکیل نمی شوید و در مصاحبه ها در خارج می گفتند : ما نمی خواهیم حکومت کنیم ، ما می خواهیم یک حکومت دموکراسی روی کار بیاید ، چطور همه کشور را از مناصب و ثروت و مکننت و از سیرش تا پیازش را در چنگ انحصاری خود درآوردند ؟ همان ها که می گفتند از روحانیت عقده مند می شوند ، یا کشتند یا به زندان افکندند یا از کشور فراراندند و اموالشان را مصادره کردند و یا منزوی و درمانده کردند. اینست روحیه ضد انسانی و نمکدان شکنی و حق نشناسی و خود پرستی و دنیاطلبی و عاقبت و آخرت نیاندیشی. از این شگفت انگیزتر کم حافظه ای و فراموشی ملت و توده های اجتماعی است که گویا چنین اوضاعی و همچو سخنانی نبوده و از اول بنا بوده چنین شود که شد !!!

از فوت حاج آقا مصطفی و پیامدهای آن

۳۲ - یک روز منزل نشسته بودم ، زنگ در صدا کرد. در را باز کردم طلبه ای بود گفت : آقای خامنه ای گفته حاج آقا مصطفی فوت شد ، تو را خبر کنم. خیلی ناراحت شدم . نمی توانستم این خبر را باور کنم. خودم منزل آقای خامنه ای رفتم. فوت او را تأیید کرد. مرحوم سید عبدالله شیرازی برایش فاتحه گرفت ولی از مرحوم خمینی یادی نشد. با همفکران جمع شدیم و گفتیم باید برای هفتم خودمان فاتحه بگیریم و این نقیصه را جبران کنیم. اعلامیه ای نوشتم که در فلان شب بالا خیابان در مسجد ملاهاشم برای آن مرحوم فاتحه است ، شرکت کنید. ولی جز من کسی حاضر نشد اعلامیه را امضا کند. آن شب پیش از مغرب در آن مسجد رفتم ، امام آن حاج شیخ حسن علی مروارید بود. در صف اول نزدیک منبر نشستم. از روحانیون حاج میرزا علی آقا فلسفی و سید علی آقا و آقا هادی خامنه ای و مهمی و تعدادی دیگر شرکت کردند و جمعیت زیادی که حیاط مسجد هم پر شد ، آمدند.

پس از نماز آقای مروارید پیشنهاد مسجد نشست و مسجد را ترک نکرد. مقداری قرآن خوانده شد. خیابان از پلیس و ساواکی ها موج میزد. آقای خامنه ای که با حاج میرزا علی آقا فلسفی وعده ای از روحانیون در طرف دیگر مسجد نشسته بود ، به من پیغام داد که وضع خراب است ، صلاح نیست منبر بروی. ولی من به او پیغام دادم که منبر می روم ، هر کس می خواهد برود. ولی هیچکس نرفت. قرآن خواندن ختم شد. من منبر رفتم و مفصل در باره آقای خمینی و مرحوم حاج آقا مصطفی صحبت کردم و به آنجا رسانیدم که گفتم : "آقای خمینی در فقه از علامه حلی و در فلسفه از ملاصدرا بهتر است". بعداً آقای خامنه ای پیش همسر من از کیفیت و نحوه صحبتم خیلی تعریف کرد. بحمدالله اگر چه پلیس و ساواکیها به تعداد زیادی در خیابان آمده بودند ، ولی متعرض کسی نشدند و شرکت کنندگان متفرق گشتند.

چهارم مرحوم حاج آقا مصطفی نزدیک شد. من به دوستان گفتم : باید مجلس در همان مسجد ملاهاشم بگیریم و اعلامیه ای نوشتیم. آقای خامنه ای گفت : میرزا جواد آقا تهرانی گفته شخصی خاص امضا نکند ، به اسم حوزه علمیه مشهد امضا شود. من گفتم : این مانند بی امضایی است. ایشان و شما و من و اگر خواستید بعضی دیگر امضا کنیم. ایشان موافقت نکرد. گفتم : مانند شب هفتش من امضا می کنم. گفت : همه دوستان با امضای تو تنها مخالفند. لذا مجبور شدم همانطور که او گفت به نام حوزه علمیه مشهد امضا کنم. یکروز قبل از چهارم منزل نبودم. دختر دانشجویی آمده بود و تراکتهایی با بسته ای چسب داده بود به خانواده و نامه ای به من نوشته بود که توقع داریم که تو (با عنوانی که نمی خواهم ذکر کنم) بدست خود این تراکتهای را به در و دیوار مسجد بچسبانی.

روز چهارم صبح زود بدان صوب رفتم. دیدم درب مسجد را قفل کرده اند و عده ای پلیس ایستاده اند. جمعیت زیادی پشت در مسجد جمع شده بودند. آنها را به مدرسه نواب (که پهلوی آن مسجد بود) بردم و در جلوی مدرس مدرسه و در حیاطش ایستادیم. چند آیه از قرآن کریم خوانده شد و در این موضوع که این حکومت حتی این بینش را ندارد که سلطه استبدادیش را نگهدارد ، صحبت کردم و از جمله گفتم : اگر مسجد را باز می گذاردند و ما مقداری قرآن می خواندیم و در منبر از آن مرحوم یادی می کردیم و می رفتیم ، هیچ امری رخ نمی داد و به هیچ جایی بر نمی خورد. ولی با این کاری که کردند ، چه

سروصدایی راه افتاد و پس از صحبت کردن من هم می دانم راه می افتد. و همانطور هم شد. پس از ختم مجلس ، جمعیت با شعارهای تند بسوی مسجد کرامت راه افتادند. شنیدم درگیریهایی هم با پلیس رخ داد و چند نفر را گرفتند. ولی رها کردند و نگاه نداشتند.

[فهرست](#)

از تبعیدم به چاه بهار ، سیرجان و سقز

دهه اول محرم نزدیک بود و مرحوم مفتاح چند روز پیش از چهلم ، مشهد منزل ما آمده بود. گفت : در مسجد قبا (که تحت سرپرستی و امامت او بود) مهندس بازرگان و تعدادی از روشنفکران غیر معمم سخنرانی کرده اند و این مورد اعتراض معممین خشک قرار گرفته ، فکرکردم که تو را که هم معمم و هم به اوضاع زمان مطلعی ، امسال دهه محرم دعوت کنم. برای این هدف مشرف شدم و استخاره کردم بپذیرم ؟ خوب آمد.

روز بعد از چهلم تهران منزل پسر عمه ام مرحوم حاج آقا محمد نظام الدین الهی قمشه ای رفتم و مرحوم مفتاح و مرحوم مطهری و بعضی از دوستان دیگر به دیدنم آمدند. مرحوم مفتاح گفت : مسجد قبا کتابخانه ای دارد تو اگر برای مطالعه و نزدیک بودن در آنجا باشی بهتر است. مرحوم حاج احمد علی بابائی مرا با ماشین خود به آنجا برد. فقط دو شب در آن مسجد صحبت کردم. جمعیت زیادی می آمدند. خصوصاً دانشجویان و تلویزیون مدار بسته داشت. شب سوم مرا بازداشت کردند و به زندان کمپته مشترک بردند و پس از چند روز به چاه بهار تبعید نمودند. معلوم شد که ساواک مشهد برای هفتم و چهلم گرفتن برای مرحوم حاج آقا مصطفی تبعیدم کرده و تبعیدم ربطی به صحبت کردن در مسجد قبا نداشت. آقای سید علی خامنه ای را هم برای همان شرکت در فاتحه ها به ایرانشهر تبعید کردند. چاه بهار مسجدی داشت به نام مسجد آل رسول. تازه ساخته بودند و حسینیه ای قدیمی داشت. مرد نیکی به نام آقای حیدرآبادی که ظاهراً حسینیه را هم او ساخته بود ، منزلی در اختیارم گذارد و خانواده ده - دوازده روزی پیشم آمد ولی چون دو فرزندش به مدرسه می رفتند ، به مشهد بازگشت.

پس از انتشار آن مقاله وقیحانه در روزنامه اطلاعات و قیام حوزه علمیه قم ، عده ای را از قم تبعید کردند و از جمله آقای مکارم شیرازی و روحانی دیگری از مشهد به نام عمادی را به چاه بهار تبعید کردند. رئیس شهربانی چاه بهار سروانی اهل رشت بود. به من خیلی اظهار محبت می کرد. گفت : من در رشت کتابهای تو را ترویج و منتشر می کردم. در تبعیدگاه می باید هر روز تبعیدی به شهربانی برود و امضا کند. ولی او به من گفت : من می آیم دم در منزلت. و گاهی می آمد. می گفت : اگر ساواک نبود پیشت می آمدم و استفاده می کردم. چاه بهار چون شهر بندری و مرزی است ، با آنکه کوچک است ، ساواک هم داشت. روحانیون اهل تسنن هم پیش من می آمدند. دهه آخر صفر مجلس عزاداری در حسینیه آقای حیدرآبادی برپا نمودیم. از اهالی آنجا که اکثراً بلوچ بودند ، دعوت نمودیم. مجلس خیلی گرم میشد. حسینیه از بلوچها پر می گشت. شبی ساواک قفلی به در حسینیه زد. من هنوز در منزل بودم. کسی آمد و گفت : مهمان ها آمده اند ، درب حسینیه قفل است. رفتم و قفل را شکستم. شب بیست و هفتم صفر بود از

هر شب گرمتر صحبت کردم. ولی صبح بیست و هفتم از چاه بهار به سیرجان تبعیدم کردند. هنگامیکه رئیس ژاندارمری می خواست مرا با ژاندارمی روانه کند ، به او گفتم : مرا دارید از رفیق دریا جدا می کنید. گفت : چه تعبیر خوبی کردی !

در چاه بهار در مسجد آل رسول نماز جماعت می خواندم و اقبال مردم بسیار خوب بود. در اطاقی که ساکن بودم ، لوحه ای بر دیوار نصب بود که این قطعه بر آن نوشته شده بود و معلوم می شد که کسی پیش از من در آنجا ساکن بوده به چاه بهار تبعید شده بوده است. آنرا در دفترم به رسم یادگار نوشتم بتاريخ ۲۲ محرم الحرام ۱۳۹۸ ه. ق. [۱۳۵۶/۱۰/۱۲ ه. ش]

«بسراغ من اگر آمده اید نرم و آهسته بیاید ، مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من !»

به هر حال به سیرجان رسیدم. پیش از من آقای معادخواه به سیرجان تبعید شده بود. با هم مشترکاً منزلی اجاره کردیم. خانواده او و خانواده من ایام نوروز پیش ما آمدند. معادخواه در مسجد حاج تخرشید نماز می خواند و صحبت می کرد. من در مسجد دیگری که تازه ساخته شده بود و در محله فقیرنشین بود ، نماز می خواندم و صحبت می کردم. پس از ایام نوروز و مراجعت خانواده هایمان ، هر کدام حبره ای در مدرسه حاج تخرشید گرفتیم و رفتیم آنجا. مردم خیلی به دیدن ما می آمدند. خصوصاً در ایام نوروز ، منزل ما همیشه پر بود. آقای معادخواه را که نزد من اسفار اربعه ملاصدرا می خواند ، از سیرجان به جای دیگری تبعید کردند. از من خواستند که در مسجد تخرشید نماز بخوانم. با آنکه آن محله فقیرنشین را ترجیح می دادم ، ولی بواسطه کثرت جمعیت و پر اثر بودن صحبت در مسجد تخرشید ، پذیرفتم. یکی از روحانیون آنجا نماز جماعت در آن مسجد که من نماز می خواندم را به عهده گرفت.

چهل گرفتنها برای کشته های ساواک شاه در شهرستانها شروع شده بود. خمینی و مراجع قم دسته جمعی ، اعلامیه می دادند و آن اعلامیه ها در گردآمدن مردم خیلی موثر بود. خصوصاً امضای مرحوم شریعتمداری که تقریباً مورد قبول حکومت بود. پهلوانی به نام سید علی شهیدی که رئیس باشگاه ورزشی آنجا بود ، به خاطر مبارزه و پیوستن به ما ریاستش را ترک کرد و از ما خیلی پذیرایی میکرد. در تشکیل چهل ها شرکت می کرد و یکبار با رئیس شهربانی در این باره درگیر شد. در همان ایام در نامه ای سرگشاده و مفصل که منتشر شد ، به مرحوم شریعتمداری نوشتم که دیگر موقعیتی پیش آمده که خود شاه را مورد خطاب قرار دهید. چرا هنوز به این مرتبه از مبارزه اقدام نمی کنید ؟ شهربانی سیرجان مرا گرفت. ولی پس از یکشب که کسی ضمانت کرد و من راضی نبودم ، مرا از زندان بیرون آوردند. در روز محاکمه در دادگاه حاضر شدم. به اتهام انتشار اکاذیب ، به دو ماه زندان محکوم کردند. با تجدید نظر که پس از چندین ماه ، بلکه قریب به یکسال ، که به مشهد برگشتم ، آمدند به منزل در مشهد و آنرا تبدیل به مبلغی کرده بودند. گفتم : یکشاهی هم نمی دهم ، ببریدم زندان. ولی دیگر نزدیک پیروزی انقلاب بود و به زندان نبردند.

آقای شریعتمداری مرحوم گلسترخی و چند نفر دیگر را به سیرجان به دیدن ما فرستاد. در سیرجان علاوه بر شهربانی و ساواک ، پایگاه یک لشکر هم بود. رئیس لشکر افسری بی دین و حامی سرسخت شاه بود. از فعالیت من خیلی ناراحت بود ، چون علاوه بر تمام اینها ، بعضی از سربازها هم به مدرسه پیش من می آمدند و عصرها عده ای از جوانان به درسی که برای آنها گذارده بودم در مدرسه حاضر می شدند.

مرا به سقز تبعید کردند. اثاثیه ام را جمع کردم و در خیابان آوردم که ژاندارمری مرا ببرد. خانمها در تعدادی زیاد ریختند در خیابان و می خواستند از رفتن من جلوگیری کنند. ولی مقداری برای آنها صحبت کردم و گفتم: ما باید همچو گاهی که در گردباد تند قرار گرفته و این طرف و آن طرف میروند باشیم تا بتوانیم با خونریزی و تلفات کمتر به هدفمان برسیم.

شما مانع نشوید، قول به شما می دهم پس از پیروزی انقلاب پیش شما بیایم. چنانکه در بعضی از خاطرات آینده یادآور می شوم، به این قول وفا کردم. به هر حال مرا به سقز بردند. عده ای از سیرجانی ها به سقز برای دیدن من آمدند، گفتند: روز بعد از رفتن تو یکی از سربازانی که پیش تو می آمد، رئیس لشکر، که به آقای خمینی جسارت کرده بود، را مورد شلیک قرار داد و کشت. سپس پشت درختی سنگر گرفت و بسوی کسانی که می خواستند او را دستگیر کنند نیز تیراندازی کرد که بالاخره کشته شد.

پیش از تبعیدم از سیرجان به سقز برای چهل کشتار تبریز - یا کشتار یزد درست یادم نیست - اعلامیه داده بودم. ولی روز قبل از چهل تبعید شدم. از قضا مرحوم شیخ احمد کافی که مهدیه ای در آنجا ساخته بود، به سیرجان آمد و چهل را برگزار کرد. در سخنرانی هایش یادی هم از من نمود.

در سقز چند نفر پیش از من و چند نفر پس از من تبعید شدند. پیش از من سیدی از اصفهان که گاهی به جای آقای طاهری اصفهانی نماز می خواند و پس از انقلاب برای دوره اول مجلس شورای اسلامی انتخاب شد بنام آقای احمدی و همچنین کتابفروشی به نام زین الدینی و فهیم کرمانی، تبعید شده بودند. بعد از من خواهرزاده بزرگ مرحوم دستغیب از شیراز و آقای شیخ حسین نوری همدانی و برادر دامادش موسوی تبریزی از قم تبعید شدند. مقداری بعد آقای سید حبیب الله طاهری گرگانی و جنتی بجنوردی تبعید شدند. قهراً عده ای بودیم و پیش هم میرفتیم و از تمام شهرها بدیدنمان می آمدند. در حسینیه آنجا نماز جماعت می خواندیم که غیرکردها نیز که از شهرهای دیگر آمده بودند و در ادارات و مراکز کسب و صنعت و تجارت بودند، می آمدند.

ماه مبارک رمضان که برای تبلیغات در آن برنامه ریزی کرده بودیم، چون آنجا از تبریز و بعضی دیگر از شهرهای آذربایجان تعداد زیادی ساکن بودند و حسینیه زیر نظر مرحوم شریعتمداری بود، مبلغی (سیدی ترک) را برای ماه مبارک فرستاد و ما برای آنکه برنامه مبارزاتی مان بهم نخورد با وی ملاقات کردیم که مقدار وجهی را که متوقع بود از مردم بگیرد (و فعلاً یادم نیست چقدر بود) نصفش را من و نصفش را آقای نوری همدانی به او دادیم و او را به قم برگردانیدیم. آقای طاهری اصفهانی که در مهاباد تبعید بود، یکشنبه به پیش ما به سقز منزل آقای فهیم کرمانی آمد. اذان گوی ما ژاندارمی همدانی به اسم پوربرقی و انسانی فهمیده و متدین بود. شنیدم که در جنگ ایران و عراق پس از باز شدن راه و منفجر شدن مین ها با پیشروی عده ای از جانها و کشتن و زخمی شدنشان (که به آنها یکبار مصرف لقب داده بودند!) پیشروی نکرد و عقب سریش شلیک کرد و او کشته شد. چون دستور داشتند که با باز شدن راه اگر کسی که در جلوست پیشروی نکند، او را هدف قرار دهند.

از رویدادهای پیش آمده در سقز

ساواک سقز چند بار ما را خواست ولی به دستوراتش راجع به ترک تبلیغات ، اعتنا نکردیم. یادم نمی رود که یکشب به هنگام بازگشت به منزل رئیس شهربانی نزدیک منزل به من رسید و از ماشین پیاده شد و مرا صدا کرد. با ملایمت هر چه تمامتر گفتم : یقینی است که شما پیروز می شوید ، مدتی که در تبعید مراعات کنید و از تبلیغات علیه نظام بکاهید. من به او گفتم : تو سربازی و میدانی که در میدان جنگ اگر یک نفر کمی عقب نشینی کند ، طرف دگر که دشمن آنست شیرگیر میشود و پیشروی میکند. اگر راست میگوی باید بدانی که ما نباید عقب نشینی کنیم. شما عقب بنشینید و از فشار و سلب آزادی بکاهید. تهدید کرد و سوار شد و رفت. فردایش مرا گرفتند و بزنداد افکندند. حسینی را نیز بستند. جوانهای کرد که مطلع شدند ، شب شده بود و هوا رو بتاریکی بود ، بشهربانی با کاردهای کشیده حمله کردند. رئیس شهربانی که به خانه اش رفته بود مطلع شد ، فوراً آمد و مرا تحویل آن جوانها داد و سر و روی مرا بوسیدند. با هم شعار می دادیم و بسوی حسینی رفتیم و حسینی را باز کردیم. برایشان سخنرانی کردم و از آنها تشکر نمودم. یادم هست که بعضی از آنها به من گفتند : امروز ما شما را یاری می کنیم ولی فردا پس از پیروزی انقلاب ، شما ما را سرکوب می کنید و می کشید !

ما در سقز بودیم که خبر آتش سوزی سینما رکس آبادان منتشر شد. من خیال می کردم کار ساواک است. چون هر خرابکاری ای که میشد ، به ساواک می بستند. ولی آقای شیخ نوری همدانی گفت : "ما (یعنی شورای اسلامی قم) اینکار را برای به حرکت درآوردن مردم آبادان در راه انقلاب انجام دادیم ، تا خیال کنند کار ساواک است و به حرکت درآیند". من گفتم : این (نوری همدانی) ساواکی است. همسر من سقز بود. هنوز هم این سخن نوری همدانی بیادش هست و میگوید : "دیدم او درست می گفت و تو اشتباه کردی!" در ذیل رویدادی که محلش در بعضی از خاطرات آینده منست را در اینجا یادآور می شوم تا ببابید که نوری همدانی درست گفت و من اشتباه کرده بودم.

خمینی بعد از پیروزی انقلاب در نامه ای که برای من فرستاد ، از من خواست و بر من واجب کرد که به خوزستان بروم و قضاوت شرعی را در آن استان عهده دار شوم. پس از آنکه به اهواز رفتم ، یکی از کارهایی که انجام دادم ، بررسی پرونده سینما رکس آبادان که در زمان شاه بطور روشن بازجویی که از تهران به اهواز رفته بود ، تنظیم نموده بود. در آن پرونده آمده بود که : از شورای اسلامی قم چهار نفر مأمور شده بودند که آن عملیه را در آبادان انجام دهند تا نسبت به ساواک شاه داده شود و مردم آرام آن شهر در راه انقلاب به حرکت درآیند. آن چهار نفر چهار گوشه سینما را آتش زدند ، سه نفر از آنها در آتش سوزی تلف شده بودند و یک نفرشان باقی و در زندان بود. من برای امری که در بعضی از خاطرات آینده یادآور می شوم به قم نزد خمینی رفتم. از مطالبی که به او گفتم همین قضیه مذکور بود. چون شرایط من برای قضاوت در استان خوزستان فراهم نشد ، به مشهد برگشتم. اقوام قربانیان آن سینما از بنی صدر با تلگراف (که روزنامه کیهان در شماره ۱۱۰۲۶ چاپ کرد)، خواستند که حقیر محاکمه ای که بنا بود تشکیل شود را عهده دار شوم. ولی بعضی از سران حزب جمهوری اسلامی با عجله موسوی تبریزی را

فرستادند و با تشکیل دادگاهی مطابق میلشان ، حکم اعدام چند نفر بیگناه و از جمله همان فرد مأمور از طرف شورای اسلامی قم را ، صادر نمودند.

من مشهد در خانه نشسته بودم که زنگ زدند. در را گشودم ، دیدم سه نفر آبادانی آمده اند. آنها را به اطاق بردم. دیدم خیلی ناراحت هستند. احوالپرسی کردم گفتند : "پس از اینکه با آمدن تو به آبادان موافقت نشد و آن شخص آمد و حکم اعدام آن بیگناهان را صادر کرد ، ما که هر کدام از اقوام عده ای از آن قربانیانیم ، از اقوام بقیه هم وکالت گرفته ایم که بیاییم مشهد و تو را برداریم ببریم پیش خمینی و بگوییم که اینها بیگناهند. ما از خون اقوام خود درگذشتیم ، اینها را اعدام نکنید. عاملان واقعی آن واقعه هولناک مشغول حکومت کردن بر ملت هستند ، این بیگناهان نیستند. ولی به دویست کیلومتری مشهد که رسیدیم رادیو ماشین باز بود. در اخبار اعلان کردند که حکم اعدام آن بیگناهان اجرا شد و این خبر آتشی به جان ما افکند".

چهل کشتار هفده شهریور در تهران در پیش بود. از کرمانشاه چند نفر جوان پیش من آمدند. گفتند : می خواهیم مجلس بگیریم ولی سخنران نداریم. در کرمانشاه هنوز سر و صدایی نشده است. مردم مهیا هستند ولی روحانیون آنجا خموندند و اعتقادی به مبارزات ندارند. من گفتم : درست است که من در اینجا مقیم اجباریم ولی قانون و حکم آنها را به رسمیت نمی شناسم ، می آیم و سخنرانی می کنم. شب چهل آمدند و ماشینی آوردند. من و خانواده را که در سقز بودند سوار کردند و به کرمانشاه بردند. عصری همه به مسجد جامع کرمانشاه رفتیم. انبوهی از مردم گرد آمده بودند و تعدادی از روحانیون آنجا هم در مسجد نشسته بودند. مرحوم اشرفی اصفهانی هم آمده بود. پهلوی او نشستیم. به من گفت : در اینجا هنوز مردم برای مبارزات آماده نیستند ، مقداری سبکتر صحبت کن. من پاسخ دادم : نمی بایست مرا دعوت کنید ، حالا که دعوت کرده اید و آمده ام مجلس مال من است. هر طور که شرعا تشخیص دهم باید رفتار کنم. به محل سخنرانی رفتم و شرحی هر چه روشنتر درباره سابقه تحصیلی شاه دادم و یادآور شدم که فقط دیپلم از سویس دارد و ادعاهای او که مدعی داشتن تفکر فلسفی و آگاهی از همه امور سیاسی ، فرهنگی و اقتصادی است را نقل کردم و اشتباهاتش را حتی در باره کشاورزی کشور گوشزد کردم و جنایات و سلب آزادی هایش را بیان نمودم و کشتارهای اخیر در شهرها بویژه در تهران هفتم شهریور را یادآور گشتم. سپس خطاب به شریف امامی که دست تو تا آرنج به خون این ملت آغشته است نمودم و گفتم تنها راه چاره او کنار کشیدن از پست نخست وزیری است و ملت هیچگاه از او در نمی گذرد. سخن من به جایی رسید که روحانیون بلند شدند و رفتند و مردم به خیابان ریختند و علیه شاه شعار می دادند. تیرهای هوایی فضا را که شب شده بود ، روشن می ساخت. ولی بعداً شنیدم که بحمدالله در آنشب کسی کشته یا زخمی نشد و جوانها مرا از درب عقب مسجد بیرون بردند و سه نفر از آنها مرا با ماشین سواری به سقز منزل برگردانیدند.

همسرم سخنرانی مرا ضبط کرده بود و با اینکه دیرپسند است ، آنرا پسندیده بود. ولی آقای جلیلی جلیلی یکی از روحانیون آنجا سخنرانی را از او گرفته بود که تکثیر کند و بعد برگرداند و برگردانید. حتی به هنگام حرکت خانواده بسوی تهران ، به خانه اش رفتند ، اهل خانه گفتند در خانه نیست و شگفت آنکه پس از انقلاب معلوم شد که هم فرزند مرحوم اشرفی و هم جلیلی با ساواک شاه ارتباط داشتند. چه باید کرد ؟ خمینی گفت : "حال فعلی اشخاص ملاک است".

پس از بازگشت به منزل در سقز با آن سه جوان ، برنجی روی بار گذاشتم که شام بخوریم. درب خانه را زدند. رفتم دم درب از ساواک بودند. مرا گرفتند و به همان حال بی عبا و عمامه به ساواک بردند. منم چیزی نگفتم. چون ترسیدم بیایند درون منزل و آن جوانها را بگیرند. از عنایت خدایی آنها ماشینشان را اندکی دورتر از منزل پارک کرده بودند. پس از رسیدن به ساواک پرسیدند : کجا بودی ؟ ما عصری در پی تو آمده بودیم نبودی ! من دیگر یقین کرده بودم که آن جوانها برگشته اند و از چراغ روشن و غذای روی بار ترسان بودم که خانه آتش بگیرد. گفتم : چیزهایی در خانه دارم و از جمله نامه ای که به شریف امامی نوشته ام که دستت آغشته به خون ملت است و بیادشان آوردم که آن نامه تکثیر شده و تعدادی از آن و تعدادی از اعلامیه های مراجع در زیر فرش منزل است. مرا ببرید آنها را بردارم. آن وقت میخواهید بزندان بیندازید ، حرفی نیست.

چند نفر با من به منزل آمدند. منزل آقای جنتی بجنوردی پهلوی منزل ما بود. از قضیه مطلع شده بود. پیش ما آمد. من اعلامیه ها را از زیر فرش درآوردم و ساواکی ها از من گرفتند. از آقای جنتی بجنوردی خواستم اثاثیه ام را جمع کند و به تهران خانه شوهر همشیره اش آقای صفائی بفرستد. خوردنیها هر چه هست ، که گونی برنج سه کیلویی هم بود ، برای خودش بردارد. هفتصد تومان به صاحبخانه بدهکار بودم ، یک هزار تومانی دادم که قرض مرا ادا کند. سپس به همراه ساواکی ها به زندان رفتم. هنوز هوا تاریک بود که مرا با ماشینی به سنندج در زندانی خیلی تمیز بردند. بعداً شنیدم دوستان که در سقز تبعید بودند و تعدادشان زیاد بود ، دسته جمعی به ساواک رفته بودند و مرا خواسته بودند. آنها (ساواکی ها) سوگند خورده بودند که فرستاده شده و اینجا نیست. بالاخره مرا به تهران فرستادند و در زندان مشترک کمیته افکنند. قبلاً مرا چند بار بزندان کمیته برده بودند. در دفعه قبل در طبقه دوم در اطاقی بزرگ بودم که در آن مرحوم مفتاح و شیخی به نام سرفرازی و مقدم مراغه ای بودند. مهندس بازرگان هم پیش از من در آن اطاق بود ولی آزاد شده بود. دیگر ساواک ضعیف شده بود و زندانیها را آزاد میکردند. مرا هم پس از بازجوئی و چند روزی در زندان بودن ، آزاد کردند. دم در نگهبان گفت : التزام داده ای. گفتم : نه. مرا برگردانید. بازجوی من که به او تهرانی میگفتند به آن نگهبان گفت : کاری نداشته باش بگذار برود ، تهرانی به کسی التزام نمیدهد. پس از آزادی و دیدار اقوام در تهران با توربوترن به مشهد مشرف شدم و مشغول به مبارزات پایانی گشتم.

۳۴ - دو واقعه دیگر در مدت اقامت در سقز اتفاق افتاد که می باید پیش از واقعه چهلم هفده شهریور و رفتنم به کرمانشاه برای سخنرانی نقل می کردم. ولی چون شرح خاطره پیشم بطول انجامید ، آن دو واقعه را بعنوان خاطره دیگر حکایت می کنم.

جشن های پانزده شعبان آن سال را که ظاهراً اول تابستان سال ۱۳۵۷ هجری شمسی بود ، مرحوم خمینی تحریم کرده بود. ولی عده از آنها سقز آمدند ، گفتند : شیخ محمود حلبی می خواهد جشنها را برپا کند. فلسفی هم با او همراه است. من برای آقای فلسفی نوشتم : به آقای حلبی بگو که جوان های مبارز نمی نشینند که تو حکم رهبر آنها را بزیر پایت بیندازی. ده دوازده روز بعد آقای سرفرازی با چند نفر دیگر به سقز پیش من آمدند و نامه ای از آقای فلسفی آوردند که از تاخیر پاسخ نامه من عذرخواهی کرده

بود که آقای حلبی در مسافرت بود ، صبر کردم تا بیاید و او گفت ما هم جشنهای امسال را نمی گیریم و از آقای خمینی پیروی می کنیم.

چند روز پیش از پانزدهم شعبان آن سال از دادگستری مشهد مرا برای محاکمه احضار کردند. چون از طرف آقای پسندیده پیش همه تبعیدی ها رفته بودند که برای آنها وکیل مدافع بگیرند. من گفته بودم : هنوز زنده ام و آدم زنده وکیل وصی نمیخواهد. علی خامنه ای آقای صدر حاج سیدجوادی را وکیل کرده بود. به هر حال به مشهد مشرف شدم و چون پرونده من و آقای خامنه ای یکی بود ، از طرف او هم صدر حاج سیدجوادی آمده بود. در روز تعیین شده به دادگستری رفتم. مردم مطلع شده بودند. به دادگستری هجوم آوردند. سالنهای سه طبقه دادگستری را پر کردند. کارمندان دادگستری درب های اطاقها را بستند. رئیس دادگستری پیش من آمد که محاکمه به تأخیر افتاد ، از مردم بخواه بروند. از ساواک هم عده ای برای حفظ دادگستری آمده بودند. گفتم : اینکار را در صورتی می کنم که قول بدهید کسی را نگیرید و اگر گرفته اید آزاد کنید. این قول را دادند و من در هر یک از طبقات سخنرانی کردم و به آنها وعده پیروزی دادم و تقاضا کردم فعلاً متفرق شوند و آنها هم پذیرفتند.

شب پانزده شعبان مشهد مشرف بودم. برای نماز مغرب و عشا مسجد ملاهاسم در صف اول و پای منبر نشستم. با آقای مروارید نماز مغرب و عشا را خواندم و بلافاصله بروی منبر رفتم. آقای مروارید هم نشست و نرفت. یکساعت صحبت کردم و فساد و ستمها و دروغگویی های نظام شاه را شرح دادم. از جمله اینکه رسانه های گروهی انتشار داده بودند که در همه شهرها جشن ها برپاست. گفتم : می بینید آستانه مقدس با آنکه در اختیار حکومت است ، چطور تاریک است و چراغهای هر شب آنرا هم خدام روشن نکرده اند ، باز اینها می گویند در همه شهرها جشنها برپاست ! و خلاصه سخن را به آنجا رسانیدم که درست است می باید ما خیلی قربانی بدهیم و در راه آزادی ثمن و قیمت بپردازیم ولی آنچه بدست می آوریم ، یعنی آزادی خیلی ارزنده است. آن وقت دست افشانی و پایکوبی می کنیم. این سخنرانی ضبط و تکثیر شد. در تهران هم تکثیر شد. بعداً به عرض می رسانم که پس از اینکه احمد صدر حاج سیدجوادی نوار را گوش کرد گفت : تهرانی رقصیدن (پایکوبی) را حلال کرد !

روز پانزده شعبان برای مراجعت به تبعیدگاهم سقز ، به تهران رفتم. از ساواک مشهد آمده بودند منزل ، خانواده به آنها گفته بود : برگشته به سقز. گفته بودند : اگر تلفن کرد بگویید به این شماره تماس بگیرد. من از تهران برای اطلاع خانواده از حال ، تلفن کردم آنها پیغام ساواک را به من دادند. به همان شماره تلفن کردم ، یکی گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و گفتم : فردا به سقز میروم. گفت : اندکی صبر کن. ظاهراً می خواست از شیخان رئیس ساواک بپرسد. بعد از یکی دو دقیقه پاسخ داد : فعلاً برو سقز ، ما خود با تو تماس می گیریم.

در تهران مرحوم حاج احمد علی بابائی ، که با وی ملاقات کردم ، گفت : صدر حاج سیدجوادی در راه چالوس منزلی بیلاقی دارد و با برادرش سید علی اصغر در آنجا هستند. از من خواسته تو را پیش از رفتن پیش او ببرم. مهندس اقبال هم گفت : خبرنگار روزنامه رویتر خواسته که با تو در باره ولایت فقیه و مسائلی دیگر مصاحبه کند. فردا پیش از ظهر بیا منزل ما و برای عصر برادرم عارف بلیط می گیرد به سقز برو. با مرحوم علی بابائی پیش حاج سیدجوادی ها رفتیم. خانه ای خوب و خنک بود. صحبتهایی در باره مبارزات و محاکمه ام در مشهد کردیم. نوار سخنرانی پانزده شعبان را برده بودم ، پس از شنیدن

صدر حاج سیدجوادی سخنی را که نقل کردم گفت. به هنگام برگشت به تهران چون النگه بین راه بود ، مرحوم علی بابائی برای اینکه با پدرم و عمویم دیداری تازه کنم ، مرا النگه برد. شام منزل عمویم صرف کردیم و پدرم هم آمد منزل عمویم و بعد از شام خوردن پدرم گفت : به هم تهران می آیم. مرحوم علی بابائی ما را تهران منزل پدرم آورد. شب پیش پدرم بودم و فردایش برای مصاحبه به خانه مهندس اقبال رفتم. هزارخانی هم آمده بود. خبرنگار آن روزنامه که پاکستانی بود ، آمد سؤالاتی راجع به مبارزات و ولایت فقیه کرد. پاسخ دادم. سؤال آخرش این بود که : اگر شاه بپذیرد که شاه مشروطه باشد و مصالحه شود و از خونریزی ها جلوگیری شود بهتر نیست ؟ من گفتم : تنها راه چاره و بدست آوردن آزادی ، رفتن شاه است و شاه باید برود. هزارخانی گفت : این چه حرفی است که می زنی ، خونریزی می خواهی ؟! گفتم : دلایم را الآن عرض میکنم. چند وقت پیش شاه به فرانسه رفته بود. خبرنگاری از او پرسید : اگر ایران جمهوری شود تو به چه اندازه سلطه بسنده میکنی ؟ پاسخ داد که : صرف ریاست جمهوری من نمی توانم کاری بکنم و ایران را به تمدن بزرگ برسانم. وزارت دفاع ، وزارت دارائی ، وزارت کشور و وزارت خارجه همه را هم تحت فرمان خود در می آورم ! توجه می کنید که این کله مستبد است ، نمی تواند پادشاه مشروطه باشد. در همین انتخابات اخیر آمریکا دیدید که از اموال این ملت و دلارهای نفتی چه اندازه به رقیب کارتر که دوره دوم ریاست جمهوری بود اگر انتخاب میشد ، داد و لذا کارتر به بهانه حقوق بشر می خواهد برش دارد و مشاهده می کنید که حتی می خواهد در حکومت آمریکا دخالت کند. کسانی که این مصاحبه را شنیدند گفتند : علی تهرانی اول کسی بود که گفت "شاه باید برود". به هر حال عصری مرحوم عارف برادر مهندس اقبال که در روز تظاهرات مجاهدین خلق کشته شد ، مرا با ماشین مسافربری سوار کرد و خداحافظی کرد و من به سقر رفتم.

[فهرست](#)

از مهاجرت خمینی به فرانسه

۳۵ - پس از روی کار آمدن حزب بعث در عراق و ریاست جمهوری حسن البکر و معاونت صدام حسین ، که در همان اول امر ، معروف بود که مرد قدرتمند حزب بعث است ، حکومت بعثی با شاه درگیر شد. با دستگاه خمینی در نجف ارتباط برقرار نمود و علاوه بر گذاردن برنامه روحانیت در رادیو عراق ، که آقای دعائی اجرا می کرد و از جمله بیانیه های خمینی را قرائت می نمود و آقای عبدالامیر مدیر برنامه فارسی به خود من گفت ما به آقای دعائی برای اجرای آن برنامه حقوق می دادیم ، دائره استخبارات عراق دو نفر را مامور کرده بود که به هنگام آمد و شد خمینی از دور مواظب باشند که ترور نشود و نیز هر چه مرحوم حاج آقا مصطفی می خواست فوراً انجام میشد. پسر مرحوم نصرالله خلخالی که متولی مدرسه مرحوم بروجردی بود و خود او به شام منتقل شده بود ، طلبه ای که مورد محبت مرحوم حاج آقا مصطفی بود را می خواست از حجره ای بیرون کند. مرحوم حاج آقا مصطفی با شرطه توسط یکی از کسانش تماس گرفت و شرطه پسر مرحوم شیخ نصرالله را گرفت و به زندان افکند. که بالاخره با مراجعه مرحوم شیخ نصرالله به خود مرحوم خمینی توسط تلفن ، آزاد شد ولی مدرسه آقای بروجردی کاملاً در اختیار دور و بریهای مرحوم حاج آقا مصطفی قرار گرفت. لذا پس از فوت او از صدام حسین

خواستند که او را در مقبره ای که پای مناره ایوان حرم شریف و بغل مقبره علامه حلی و با قبر مطهر کمتر از بیست متر فاصله دارد ، دفن کنند. او اجازه داد ، با آنکه می گفتند دیگر قدغن است که کسی در آن حدود دفن شود. این ارتباط سبب شد که ساواک شاه این شایعه را بسازد که حاج آقا مصطفی پیش رئیس جمهور عراق حسن البکر رفته و او ساعتی قیمتی به حاج آقا مصطفی هدیه کرده است. ولی آن مرحوم در دفعه آخری که در سوریه با او ملاقات کردم این رویداد را اینطور حکایت کرد : «مرحوم حکیم سید محسن ، حزب بعث را تکفیر کرد و دستور به قیام عمومی علیه آن را داد. خیال می کرد رؤسا و شیوخ قبائل و عشایر با حکم و فتوای او قیام می کنند. حتی یکنفر هم قیام نکرد و در خانه اش در کوفه در محاصره قرار گرفت. علمای نجف به دیدنش می رفتند. من هم یک روز به دیدنش رفتم و پهلوش نشستم و در گوشش گفتم که : در گیری شما با حکومت صلاح نیست و نتیجه ای ندارد ، همانطور که درگیری پدرم با شاه به آوارگی او انجامید و نتیجه ای به بار نیاورد. بعد از بیرون آمدنم از خانه ایشان از طرف استخبارات عراق مرا گرفتند و به بغداد پیش رئیس استخبارات بردند. از من پرسیدند که در گوش حکیم چه گفتم ؟ من آنچه گفته بودم با او گفتم. از من عذرخواهی کرد و دستور داد مرا به کوفه برگردانند».

[فهرست](#)

از مهاجرت خمینی به فرانسه و تحولاتی که در ایران شد

کردها به رهبری مصطفی بارزانی و جلال طالبانی با حکومت عراق درگیر بودند. شاه برای آنها اسلحه می فرستاد و حتی می گفتند هلی کوپترها و هواپیماهای عراق که در جنگ شرکت داشتند را شاه دستور داده بود ، بسویشان از خاک ایران شلیک کنند و در همچو شرایطی صدام حسین با شاه به میانجیگری حکومت الجزایر ملاقات کردند و با امضاء قراردادی اختلافشان در شط العرب و استان ایلام را برطرف کردند. بنا شد که دیگر شاه به کردها کمک نکند و عراق برنامه روحانیت را تعطیل کند و از نشر اعلامیه ها و بیانیه های خمینی جلوگیری نماید. پس از بازگشت شاه به ایران ، حتی چند روز هم کردها نتوانستند در برابر نیروی عراق مقاومت کنند. مصطفی بارزانی که قدرتمندترین مخالف حکومت عراق بود ، به ایران گریخت و پناهنده شد. شنیدم مدتی در کرج زندگی می کرد. پس از قرارداد الجزایر از طرف حکومت عراق نزد خمینی رفتند و گفتند : از سکونت و بودن شما در نجف ما استقبال می کنیم ولی دیگر برای ما مقدور نیست که بگذاریم شما اعلامیه و بیانیه علیه شاه صادر کنید و انتشار دهید. ایشان هم عصبانی شد و گذرنامه اش را فرستاد که خروجی بزنند و با مرحوم احمد آقا می خواستند به کویت بروند و تا مرز هم رفتند. ولی حکومت کویت با ورودشان موافقت نکرد و به بغداد بازگشتند. بالاخره به فرانسه پرواز نمودند. من کاری ندارم به این اختلاف که چه کسی پیشنهاد رفتن به فرانسه را داد. ابراهیم یزدی بود یا احمد آقا ؟ در اطراف پاریس در منزلی که شنیدم متعلق به یک ایرانی بود ، ساکن شدند و مصاحبه ها با ایشان شروع شد که همه آنها را علاوه برآنکه رسانه های گروهی تمام کشورها بویژه رادیو بی بی سی و صدای آمریکا منتشر می کردند ، در ایران نیز مبارزین چاپ می نمودند و انتشار می دادند. بنی صدر در کتابی آنها را گرد آورده و چاپ و منتشر کرده است. به هدف نشان دادن این حقیقت که او (خمینی) دموکراسی می خواسته و می گفته : "ما نمی خواهیم حکومت کنیم ، و فریاد

آزادی طلبی سر می داده است. می گفته : شاه چکاره است که می گوید من آزادی به ملت می دهم ، خدا آنها را آزاد خلقت کرده و آزادی موهبت خدایی به آنهاست و حق خدایی آنهاست". سیاستمداران جهان با او تماس می گرفتند و از جمله وزیر سابق دادگستری آمریکا که خودش پس از پیروزی انقلاب گفت : "گفتند تاجر است فاجر درآمد!"

[فهرست](#)

در باره فعالیت هایم نزدیک به انقلاب

۳۶ - شاه در شهرهای ایران حکومت نظامی برقرار کرد و نخست وزیرهایش را پی در پی عوض میکرد و دست کسانش و اقوامش را از مراکز سیاسی و اقتصادی قطع می نمود. حتی بعضی از نزدیکترین نزدیکانش چون هویدا و ارتشبد نصیری را به زندان افکند. ولی مبارزات قشرهای مردم بویژه دانشگاهیان و فرهنگیان ادامه می یافت و اوج می گرفت و اعتصابها توسعه می یافت. رسید به اعتصاب کارمندان و کارگران نفت و صدور نفت از ایران قطع شد. مراکز اداری و مؤسسات دولتی یکی پس از دیگری وفاداری و پیوستن خود را به انقلاب اعلان می کردند. روحانیون مبارز هم انصافاً در این موقعیت خوب رهبری می کردند و اصناف و قشرهای تجمعات را هماهنگ می نمودند و برای راهپیمایی ها و تشکیل مجالس برنامه ریزی می کردند.

ساواک شاه و چماقداران هم به مساجد و مجتمعات و راه پیمایی ها حمله می کردند و می کشتند و زخمی می نمودند. چون این نوشته خاطرات من است و نه تاریخ انقلاب ، در اینجا تنها به نقل چند رویداد که در مشهد رخ داد و من در آنها شرکت داشتم ، بسنده میکنم :

الف - آن زمان که از زندان کمیته آزاد و به مشهد مشرف شدم (اوایل آبان ماه ۱۳۵۷ هجری شمسی)، اعتصابها و راهپیمایی ها و تحصن ها بویژه در میان فرهنگیان و دانشگاهیان شروع شده بود. دوستان گفتند : لازم است مجالسی برپا شود ، تا علاوه بر سرگرمی آنها با سخنرانی ها و گفتگوها و پرسش و پاسخ ها ، بینش انقلابی و امید به پیروزی آنها بیشتر شود. لذا با گفتگو بیت مرحوم سید عبدالله شیرازی را خبر کردیم که صبحها حدود ساعت ده باز باشد و بیت آقای حاج آقا حسن قمی را حاضر کردیم که عصرها باز باشد. حقیر در وقت تعیین شده در هر دو بیت میرفتم و در باره مسائل روز صحبت میکردم و اگر اعلامیه و یا بیانیه ای از خمینی صادر شده بود ، می خواندم یا بازگو میکردم. افرادی که گرد می آمدند نوعاً جوانها و قشرهای مستضعف و دانشجویان و فرهنگیان بودند. روز به روز جمعیت در افزایش بود. گاهی هم صبحها زودتر مردم در خانه مرحوم سید کاظم مرعشی می آمدند و من برای آنها صحبت (سخنرانی) می کردم و دسته جمعی به منزل مرحوم شیرازی می رفتیم. هوا سرد شده بود. صبحها مردم که در بیرون خانه مرحوم شیرازی می ایستادند ، آتش روشن می کردند و گاهی لاستیک آتش میزدند و بویش خانه را پر میکرد.

مرحوم شیرازی نماز ظهر را در خانه اش بجماعت اقامه میکرد. یکروز صحبت من تا ظهر طول کشید و ایشان در روی سجاده نمازش نشسته بود. میخواستم از خانه خارج شوم ، با عصبانیت گفت :

"راضی نیستم این وضعیت را در خانه من ادامه دهید". من فردای آنروز منزل ایشان نرفتم. عصری آقای سید محمد باقر فرزندش بخانه ما آمد و عذرخواهی کرد. من هم که درگیر این حرفها نبودم و فقط محلی میخواستم که بخاطر صاحبش از حمله ساواکیها مصون باشیم ، فردایش رفتم و آن مجلس را ادامه دادم. در اینجا تعدادی از رویدادهائیکه در آن دو بیت در آن مقطع از زمان رخ داد را به عرض میرسانم :

عصری بود خانه آقای قمی سخنرانی می کردم. خبر آوردند که در دبیرستانی (که اسم آن بیادم نیست) دانش آموزان تظاهرات کرده اند و می خواهند بیرون بیایند. ساواک درب مدرسه را بسته و آنها را در همانجا حبس نموده است. جمعیت بلند شدند و با سرعت به طرف آن دبیرستان براه افتادند. من بخاطر آنکه مبدا درگیری ای پیش آید (گاهی در راهپیمایی های کوچک درگیری میشد و گذشته و زخمی هم داده میشد) به دنبالشان پای برهنه رفتم. حتی فرصت نکردم کفشهایم را پیدا کنم و بپوشم. به دبیرستان رسیدیم و جلو رفتم و با گفتگو و بدون درگیری درب دبیرستان را باز کردند و دانش آموزان به خانه هاشان رفتند.

در مشهد حکومت نظامی بود. نصف شب درب منزل ما را زدند. رفتم دیدم از شهربانی آمده اند مرا بازداشت کنند. چند دقیقه مهلت خواستم که خود را آماده سازم. آن مأمور نپذیرفت و مرا از همان دم در بکلانتری برد. هوا سرد و برفی بود. در زیر زمینی بی پتو روپوش مرا و چند نفر دیگر را که حکومت نظامی گرفته بود افکندند و تا صبح لرزیدیم. نزدیک ظهر مرا برای بازجویی بردند. گمان می کردند من جمعیت را بسوی آن مدرسه برده ام. من عین واقعه و پابرهنگی خود را به آنها گفتم. چند ساعت بعد از ظهر مرا نزد رئیس حکومت نظامی که سرتپیی دامغانی بود و رئیس شهربانی که سرلشگری بود بردند. مقداری با آنها در باره رخدادهایی که سخت گیریهای آنها در پی می آورد گفتگو کردم. سپس دستور دادند مرا به خانه آقای قمی ببرند. هنگامی که منزل آقای قمی رسیدیم ، دیدم جمعیت نه تنها منزل را پر کرده بلکه در محیط اطراف منزل هم جمعیت موج میزند. معلوم شد آنها تحصن کرده اند و آزادی مرا خواسته اند. لذا با آن شتاب رئیس حکومت نظامی مرا رها کرده و به آنجا فرستاده است. من در اطای که مشرف به حیاط بود ، ایستادم و مفصل صحبت کردم. در آخر از آنها خواستم که بعد از آن اگر مرا گرفتند تحصن نکنند چون ممکن است خونریزی شود و من ، که راضی نیستم قطره خونی برایم ریخته شود ، در آن صورت دیگر از اقدامات و مبارزاتم دست برمی دارم.

برای روز هفده دی آقای قمی اعلامیه داد که زنها با چادر سیاه راهپیمایی کنند. بعضی از دوستان سابق که نمی خواهم اسمشان را ببرم ، با آن راهپیمایی مخالف بودند. لذا هیچکدام دخالتی در آن نمودند و از روحانیون فقط من و سیدی به نام موسوی داماد مرحوم میرزا ابوالحسن شیرازی که از مریدان آقای قمی بود ، شرکت کردیم. در خیابانها جمعیت زنان با چادرهای سیاه موج میزد و می گفتند که زنها از روستاها و شهرهای اطراف هم در آن راهپیمایی شرکت کرده اند و تعداد زیادی از مردم هم در پیاده روها بودند ، برای حفاظت از ناموسشان که مبدا ساواک به آنها حمله کند. بلندگوها در تمام صحنها و مسجد گوهرشاد آماده شده بود. من و آقای موسوی برای آنها در باره رویداد هفده شهریور در زمان رضاخان و پی آمدهای آن سخنرانی کردیم و اوضاع فعلی را شرح دادیم.

یادم نیست که به چه مناسبتی زنها در خانه آقای قمی تحصن کرده بودند. روز آخر تحصن می خواستند دسته جمعی به حرم مقدس مشرف شوند. و تعداد انبوهی از مردها که در خانه آقای قمی و اطرافش بودند گفتند : ما نمی گذاریم در این موقعیت که حکومت نظامی و در کنترل ساواک است ،

ناموس ما تنها برود. ما هم پشت سر آنها می رویم. من به آنها گفتم: صلاح نیست، خطری برای آنها نیست. خطر برای شماست. ولی آقای موسوی سخن آنها را تأیید کرد و جمعیت که زنها جلو و مردها عقب، به طرف بالا خیابان حرکت کردند که از آن راه به حرم مشرف شوند. من بسوی منزل رفتم، صدای تیراندازی بلند شد. فرزند مرحوم میرزا جواد آقا تهرانی در کوچه مان مرا دید گفت: مگر صدای تیراندازی را نمی شنوی، برو بلکه نگذاری خونریزی شود. یک شیشه آبلیمو و بسته ای پنبه برای من آورد.

چون در راهپیماییهای کوچک که ما با جوانها و دانشجویان و دانش آموزان می نمودیم، گاز اشک آور پرتاب می شد و گاهی هم تیراندازی هوایی یا زمینی می شد و بعضی کشته می شدند. ولی در راهپیماییهای بزرگ مثل راهپیمایی تاسوعا و عاشورا، چنانکه در بعضی از خاطرات آینده یادآور میشوم، از ساواک و گاهی از ساواک تهران توسط تلفن، اجازه دریافت می داشتند و لذا خاطر جمع بودند که محظوری پیش نمی آید. من با چنان راهپیماییهای استجازه شده مخالف بودم.

من رفتم بالا خیابان جلو جمعیتی که شعار میدادند و آنها را که دیگر هدفی نداشتند، زیرا زنها به حرم مشرف شده بودند، متفرق کردم. ولی چند نفر زخمی و یک نفر کشته شده بود. روز بعدش که منزل آقای قمی رفتم و مرحوم سید حسن میردامادی و بعضی از آقایان دیگر پیشش بودند، با تندی به من گفتم: چرا جمعیت را بی جهت به خیابانها ریختی و موجب خونریزی شدی؟ به او آنچه رخ داده بود را گفتم و از قضا خود آقای موسوی هم که آنها را تحریک کرده بود، در مجلس حاضر بود. لبخندی زد و حرف مرا تصدیق کرد. مرحوم سید حسن از من تعریف کرد و کنایه از تندی آقای قمی به من گلایه نمود.

دهه محرم فرا رسید. آقای خامنه ای و طبیبی و مرحوم هاشمی نژاد مجلسی در مدرسه نواب برپا کردند. قالی فروشهای بازار مدرسه را قالی فرش نمودند و هر روز یک نفر از ما سخنرانی می کرد. من ساعتی پیش از ظهر منزل مرحوم شیرازی هم می رفتم. ایشان هم در آن دهه تعدادی از منبری ها را دعوت کرده بود و عزاداری و روضه خوانی می کردند. روز تاسوعا پیش از ظهر در پهلوی او نشسته بودم. مرحوم هاشمی نژاد منبر رفت و صحبت کرد ولی روضه نخوانده بلند شد (چون آنها که دسته ای هماهنگ و بحساب آخوند روشنفکر بودند، روضه نمی خواندند. اگر هم یادی از قضیه کربلا می کردند به نحو نقل تاریخ بود، نه به نحو روضه خوانی). مرحوم شیرازی با عصبانیت گفت: روز تاسوعا و شب عاشورا است، روضه بخوان. مرحوم هاشم نژاد اعتنایی نکرد و رفت من بلافاصله گفتم بجای او روضه می خوانم و منبر رفتم و فقط روضه خواندم. حالا شما دقت کنید که اینها پیش از انقلاب حتی در روز تاسوعا برای معرفی خود به روش فکری و تجددطلبی، روضه نمی خواندند ولی پس از پیروزی انقلاب و سلطه شدن بر همه چیز کشور می بینید که چه می کنند و به چه کیفیت نادرست و گاهی مسخره در رادیو و تلویزیون که در تمام جهان منتشر می شود، چه لحن ها و گفتارها و مناظری، انتشار می دهند و حتی شبیه درآوردن بنام تعزیه خوانی را که مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی و مرحوم بروجردی و اکثر مراجع گذشته حرام می دانستند و انصافاً برای اکثر ملل جهان، و حتی برای بسیاری از ملت ایران خنده آور است، براه می اندازند و در عالم منتشر می نمایند.

ب - زندانیهای زندان وکیل آباد همه چیز زندان را آتش زده بودند. من و عده ای دیگر به زندان رفتیم و سرتیپی از لشکر آمده بود. ما وضع آنها و اینکه وسیله ای برای گرم کردن خود و حتی رواندازی

ندارند را به او گفتیم. گفت: می‌خواهیم آنها را آزاد کنیم، ولی یواش یواش و پس از مراجعه به پرونده هایشان و انجام تشریفات آداموندشان تا بالاخره آنها آزاد شدند. در شبی مردم و نوعاً پابرنه‌ها به زندان زنان شهربانی در مشهد هجوم آوردند. من هم با آنها بودم که تیراندازی توسط نگهبانان زندان شروع شد. من در وسط خیابان راه می‌رفتم. مردم می‌گفتند: بیا از کنار دیوار برو. گفتم: من پناه بخدا می‌برم، نه به دیوار! بالاخره پاسبانها و نگهبانان زندان فرار کردند و مردم زندان را گشودند و زنها را آزاد کردند. شام زندانی‌ها که هنوز نگهبانان فرصت نکرده بودند به آنها بدهند، پلو قیمه بود. همان مردم پابرنه همه را برداشتند و خوردند. یکی هم مسلسل از آنجا پیدا کرد، به من گفتند از او بگیرم. گفتم: خودش پیدا کرده بگذارید پیشش باشد برای روز حمله انقلاب. تعدادی از زنان زندانی اهل نیشابور و سبزوار بودند. گفتند: شب است ما نمی‌توانیم به شهرهایمان برویم. آنها را بردم منزل آقای شیرازی و خواهش کردم که شب را در بیرونی منزل ایشان بمانند. پذیرفتند.

واقعاً قشرهای جوان در آن زمان دگرگون شده بودند و به همه چیز نظام شاه حمله می‌کردند. از هیچ محظوری نمی‌هراسیدند. من خود در صحنه بودم که به مرکزی ظاهراً مرکز یگانه حزب شاه بود، مقابل باغ نادری، حمله کردند. تیر می‌بارید. از دیوارها بالا رفتند، دریش را شکستند و آنجا را تسخیر کردند.

ج - شبی منزل مرحوم شیرازی با آقایان خامنه‌ای و مرعشی و محمود قمی و دکتر روحانی و عده‌ای دیگر از مبارزین آن زمان بودیم. صدای تیراندازی پی در پی می‌آمد. از کلانتری‌ای (ظاهراً کلانتری ۳) به منزل مرحوم شیرازی تلفن کردند که مردم حمله کرده‌اند و می‌خواهند کلانتری را بگیرند. چند نفر از شما بیایید و جلو آنها را بگیرید تا ما مهماتمان را برداریم برویم پادگان، آن وقت کلانتری را تصرف کنند، وگرنه چاره‌ای نداریم جز تیراندازی و کشتن مردم. من گفتم: می‌باید برویم. آقای خامنه‌ای گفت: تا صدای تیراندازی بلند است من نمی‌آیم. بگویید تیراندازی را قطع کنند تا ما برویم. من ناراحت شدم زیرا ممکن نبود تا کسی جلوی مردم را نگیرد تیراندازی را قطع کنند. آقا محمود قمی و آقای روحانی (برادر همسر مرحوم مطهری) موافقت کردند که سه نفری برویم. آقای مرعشی هم در آغاز موافقت کرد بیاید ولی تا دم منزل بیشتر نیامد و برگشت. ما سه نفر رفتیم و مردم را که همان پابرنه‌های همیشه در صحنه بودند راضی کردیم صبر کنند تا پاسبانها بروند، سپس کلانتری را اشغال نمایند. خواستیم برویم کلانتری‌های دیگر را سر بزنییم و هشدار دهیم که بساطشان را برچینند و به پادگانها یا منازلشان بروند. ولی رئیس آن کلانتری گفت: ما می‌ترسیم که پس از رفتن شما دوباره مردم حمله کنند. تهرانی بماند تا ما برویم. صندلی آوردند. من جلوی کلانتری نشستم تا آنها رفتند و آقا محمود و آقای روحانی با ماشینی که از منزل مرحوم شیرازی در آن سوار شده بودیم بعد از سرزدن به کلانتری‌های دیگر و سفارش به آنها، آمدند. به منزل مرحوم شیرازی برگشتیم.

د - یک روز در منزل نشسته بودم. مرحوم مرعشی آمد و گفت: مردم یک راهپیمایی می‌خواهند بیا آنها را همراهی کنیم. با ایشان رفتم و راهپیمایی شروع شد و شعار می‌دادند. از خیابان هفده شهریور رسیده بودیم به پشت میدان دقیقی و بازار رضا که پارکی در آنجاست. نیروی نظامی به فرماندهی سرهنگ طباطبائی که ظاهراً اهل تربت جام بود، جلوی مردم را گرفت و دستور تیراندازی داد. مردم بسوی میدان دقیقی فرار کردند. یکنفر کشته شد به نام حنائی و یک جوانی که به منزل ما می‌آمد و از معاودین از عراق بود، زخمی شد که به بیمارستان رسانیده شد. ماهها در بیمارستان بستری بود. چند بار

به عیادتش رفتم. پزشک می گفت تیر نصف کبدش را برده است. بالاخره پس از پیروزی انقلاب از بیمارستان بیرون آمد. پیش من هم آمد. بحمدالله عروسی هم کرد ولی معلوم بود که سالم نیست و توانایی ندارد. چند روز پیش از این واقعه فرهنگیان در جایی (یادم نیست کجا بود) تحصن کرده بودند و من و مرحوم مرعشی صبحی به دیدارشان رفتیم. همین سرهنگ طباطبائی با نیروی تحت اختیارش جلو ما را گرفت. من در گوشش گفتم: مزاحم مردم نشو، یقین داشته باش انقلاب پیروز می شود و تو مورد مؤاخذه قرار می گیری. امروز ما توانستیم به دیدار متحصنین برویم و برایشان سخنرانی کردم ولی سرهنگ مذکور نصیحت مرا نشنیده گرفت و آن غائله را به راه انداخت. بعد از پیروزی انقلاب که او را گرفتند و آقای فردوسی پور قاضی شرع در مشهد او را محاکمه و اعدام کرد. رفتم به دادگاه پیش او و سخنانم را به یادش آوردم و گفتم: اگر نصیحت من را می پذیرفتی به این روز نمی افتادی. در آن زمان رئیس حکومت نظامی سرتیپی دامغانی بود که افسری ملایم و به هیچوجه در رویداد مذکور و نظایرش دخالت نمی کرد. افسرهای دیگر مثل سرهنگ طباطبائی دخالت می کردند. پس از افتادن پرونده ها به دست ما، نامه ای بود که در آن افسری به نام سرگرد کوهستانی به مرکز (تهران) نوشته بود: این شخص یک آخوند و روحانی است و به درد ریاست حکومت نظامی نمی خورد. مرکز هم او را عوض کرد و به جایش سرلشگر یزدگردی که بسیار خشن و سخت گیر بود. تعداد نسبتاً زیادی از کشتارها و زخمی نمودنها پس از آمدن او انجام گرفت. پس از پیروزی او را در مشهد گرفتند و به تهران فرستادند و خلخال اعدام کرد.

ه - برج دی بود (روز بیستم که به آن یکشنبه سیاه گفتند)، منزل آقای قمی نشسته بودیم. استانداری به انقلاب پیوسته بود. می خواستیم برویم به دیدار آنها و تشویقشان کنیم. حکومت نظامی به منزل آقای قمی تلفن کرد که بخاطر مدارکی که در استانداری است، داخل آن نشوید. می توانید در مقابل آن بروید و آنها بیرون بیایند و با هم ملاقات کنید و هر چه می خواهید بگویید. آقای قمی هم گفت: برای جلوگیری از خونریزی داخل استانداری نشوید. آقای خامنه ای و دیگران که حاضر بودند پذیرفتند ولی مقابل استانداری که رسیدیم، آقای خامنه ای و رفقایش داخل استانداری شدند. فقط از روحانیون من داخل نشدم و با جوانها در مقابل استانداری بودم که سه تانک با دو کامیون سرباز و جیب فرماندهی بسوی ما آمدند. صدای تیرهای آنها فضا را پر کرد. آقای خامنه ای و سایر آنها که داخل استانداری شده بودند با ماشین های سواری فرار کردند. ولی من در وسط خیابان ایستاده بودم و رگبار مسلسل چندین نفر را انداخت. عده ای کشته و عده بیشتری زخمی شدند. جوانها بسوی آنها چوب و سنگ می افکندند. نه چوب و سنگی و نه تیری به من خورد. مردم ماشین فرماندهی را از کار انداختند. فرمانده را که سرهنگی بود بیرون کشیدند و با کارد سرش را بریدند. یکی از تانکها دو نفر را زیر گرفت و فرار کرد. تیراندازی قطع شد. بالای کامیونها رفتیم و اسلحه آنها را از دستشان گرفتیم. می گفتند: ما را بکشید ولی اسلحه ما را نگیرید. گفتم: اسلحه تان را می گیریم و خودتان را به شهرهایتان می فرستیم. خمینی به سربازها دستور داده بود که پادگانها را ترک کنند و فعلاً به شهرهاشان بروند. سربازها را به خانه آقای قمی فرستادیم. خرج سفر به آنها داد و به شهرهاشان فرستاد. گروهبانی که راننده یکی از تانکها بود را میخواستند بکشند. من مانع شدم. دو تانک در خیابان مانده بود. می خواستند با چوب و نفت آنها را آتش بزنند. گروهبان گفت: اول مهمات آنها را تخلیه کنید وگرنه خیلی تلفات می دهید. با کمک آن گروهبان تانکها را تخلیه کردند و به آتش کشیدند. مسلسلها و فشنگهایی که از تانکها بیرون آورده بودند، مقدارش را به خانه آقای قمی و

مقداری دیگر از آنها را به خانه آقای شیرازی بردند. لذا روز بیست و سوم بهمن که جوانها می خواستند یزدگردی رئیس حکومت نظامی و چند نفر دیگر را بگیرند، اسلحه داشتند. فشنگ کم آمد، باران می آمد، در روز پر باران رفته منزل مرحوم شیرازی و تعدادی فشنگ آوردم. ولی کم به کم به جوانها می دادم که پیش آنها نماند. یکی از بازاریها به نام شادکام بعدها می گفت: تهرانی آنروز نقل و نبات پخش میکرد. ولی روز بیست و سه بهمن آنها را که می خواستند بگیرند، تسلیم شدند و اگر چه از دو طرف تیراندازی شد ولی کسی کشته نشد. آن گروهیان راننده تانک را، همان روز آوردم منزل و دویست تومان به او دادم که به مازنداران، شهرش برود. شماره تلفن خود را به من داده بود. همسرم چند روز بعد به خانه اش تلفن کرد. همسرش گفت: اینجاست و هنوز نرفته و دیگر از سرنوشتش اطلاعی ندارم.

[فهرست](#)

در باره رویدادهای نزدیک انقلاب

و - چماقداران شاه به مردم حمله می کردند و سر و دست می شکستند. حتی به بیمارستان حضرت امام رضا ریختند و چند نفر را و از جمله چند طفل مریض را زخمی کردند. من و عده ای از منزل مرحوم شیرازی و آقای خامنه ای و عده ای از منزل قمی حرکت کردیم و میان راه به هم رسیدیم. بعنوان اعتراض بسوی بیمارستان راهپیمایی کردیم و در بیمارستان متحصن شدیم. مرحوم میرزا جواد آقا طهرانی و آقای مصباح پایین خیابانی و تعدادی از آقایان و عده ای زیاد از دانشگاهیان و سایر قشرها در اعتصاب شرکت کردند. نیروی حکومت نظامی اطراف بیمارستان را محاصره کرد. تعدادی از جوانها در فضای بیمارستان با بنزین و صابون کوکتل مولوتوف درست می کردند و بسوی افراد نیروی حکومت نظامی پرتاب میکردند. آنها هم از خارج بسوی آنها تیراندازی می کردند. چند نفر زخمی شدند. من به آنها گفتم: این کار شما اثری جز زخمی یا کشته شدن شما یا دیگر افرادی که در بیمارستانند ندارد. بنزینشان را بروی زمین ریختم و به آنها گفتم: یا از بیمارستان بروید و یا بیایید با دیگران متحصن شوید. آقای خامنه ای و بعضی دیگر برای متحصنین سخنرانی می کردند و نوعاً نهار و شام ساندویچ تخم مرغ و صبحها نان و پنیر می دادند. یکروز آقای مصباح از من خواست که به خرج خود چلوکباب بدهد. گفتم: عیبی ندارد. آنروز نهار سفارش کرد. به همه چلوکباب دادند.

آقای خامنه ای به من گفت: "چرا اجازه دادی؟ ما می خواهیم به مردم بگوییم که اگر ما پیروز شویم و حکومت به دست ما بیاید با نان و پنیر و تخم مرغ زندگی می کنیم، نه مانند شاه و کسان و اطرافیان و دولتیشان!" حالا ملاحظه کنید که پس از رسیدن به حکومت چه زندگیهایی برای خود تشکیل داده اند و چه خانه ها و ماشین ها با شوفر و نگهبان و اسکورت زیر پا و تحت اختیار آنهاست!؟

از پاریس آقای فردوسی پور اعلانات و بیانیه های مرحوم خمینی را مستقیماً به آن بیمارستان توسط تلفن مخابره می کرد. از جمله حکم به ندادن مالیات و پول آب و برق و تلفن بدولت و خود آقایان هم چند اعلامیه صادر کردند. روزها جمعیت زیادی بویژه دانشجویان به بیمارستان می آمدند. از قضایایی که در آنجا رخ داد یکی این بود که پسری که به فرمان داداشش (که از چماقداران بنام غلامی بود) در بیمارستان چند طفل مریض را مجروح کرده بود، بدام آنها افتاد و وادارش کردند که به برادرش تلفن کند و بگوید بیا

مرا ببر. برادرش هم آمد، که شب بردند به خارج مشهد و کشتند. دیگر این بود که دو نفر (سپهبد علوی و یک پزشک) از تهران از طرف حکومت برای تحقیق و انجام خواسته های متحصنین آمدند. آقای دکتر روحانی می گفت آن پزشک استاد من بوده و در ایران مثل او آسیب شناسی وجود ندارد. ولی می گفت پس از انقلاب به اسم بهایی بودن او را به زندان افکنده اند و افسوس میخورد که دانشگاه از استادی همانند او محروم شده است، بی آنکه زندانی بودن او سودی برای کسی داشته باشد! آن دو نفر سرشبی بود آمدند. ما همه جمع شدیم و جنایاتی را که چماقداران حتی در بیمارستان و نسبت به اطفال مریض، مرتکب شده اند برشمردیم. علی خامنه ای، نمی دانم چه شد که به آنها توپید و بدگویی کرد. سپهبد علوی گفت: ما به دیدن آقای مرعشی آمدیم، نه شما! آقای خامنه ای برخاست و دیگران هم تبعیت کردند و همه با هم از آن اطاق بیرون آمدند. آن دو با آقای مرعشی گفتگو نمودند و خواسته های متحصنین را قول دادند برآورده کنند و تحصن شکسته شد و متحصنین بیمارستان را ترک کردند. غائله چماقداران بعد از آن ظاهراً مرتفع شد. از جمله اموری که در آن زمان در بیمارستان رویداد این بود که آمدند گفتند: مردم دو پاسبان را کشته اند و نعش آندو را در خیابانها بر روی زمین میکشاندند و این برای انقلاب زیانبار است. من و آقای محمود قمی با آمبولانس رفتیم نعش آن دو را به بیمارستان آوردیم. در همان اوقات کشته ها را تشییع کردیم و به بهشت رضا بردیم و دفن کردیم. پزشکها به خبرگزاری های داخل و خارج و روزنامه ها گفتند که کشته ها در مشهد صد و بیست نفر (در حدود همین عدد، بطور دقیق یادم نیست) است. ولی ما که همه جنازه ها را تشییع کردیم و دفن نمودیم، تنها نه (۹) جنازه بود (ظاهراً) و یقیناً در همین حدود بود. پزشکها هم در دادن تعداد کشته ها، سیاسی رفتار کردند. چنانکه در تمام ایران در آن زمان تعداد کشته ها و زخمی ها را که میدادند، دروغ سیاسی بود که خیال نمی کنم مورد تجویز اسلام باشد.

ز - از جمله پرونده هایی که پس از پیروزی انقلاب بدست ما افتاد این پرونده بود که نشان می داد از منزل مرحوم شیرازی به فردی به نام ثابتی (یکی از سران ساواک شاه در تهران) نوشته شده بود که اگر پول در اختیار ما بگذارید و دو نفر را (که نمی خواهم نام ببرم) تبعید کنید ما مشهد را آرام می کنیم و دیگر اسمی از آقای خمینی در اینجا برده نمی شود. ثابتی از تهران برای شیخان این نامه را فرستاده بود و پرسیده بود: آیا این گفته درست یا نه؟ شیخان پاسخ داده بود: اولاً آنها مورد اعتماد نیستند و توانایی این کار را هم ندارند و ثانیاً تبعید آن دو نفر دیگر مقدر نیست. و نیز قائمه ای بدست ما افتاد که حدود بیست نفر از آقازاده ها و مدرسین و منبریها در ساواک مشهد متعهد شده بودند که از شاه ترویج کنند و از آقای خمینی بدگویی نمایند. اینها حقوق بگیر از ساواک بودند که در قائمه از هزار تومان شروع میشد و به پایین تر می رسید.

ح - چند واقعه دیگر در مشهد پیش از رفتن شاه از ایران رخ داد که یادآور میشوم، اگر چه مناسب بود مطابق با زمان رخدادش پیش از این یادآوری می کردم.

پس از اعتصابات و تحصن ها و راهپیماییهای بزرگ و کوچک و پیوستن قشرهای مردم از ادارات و غیر آن به انقلاب، شاه در نطقی خطاب به ملت از گذشته توبه کرد. حاصلش این بود که: «پیام شما به من رسید و من حاضریم به خواسته شما تن در دهم. ولی آهسته، و با آرامش یافتن شما که در آن صورت کار حکومت واگذار به شما می شود و من شاه مشروطه می شوم. در صورتی که بخواهید وضع موجود

را ادامه دهید و دست از این خشونت‌ها بردارید ، و آگذاری شما به ارتش است. ارتش برای حمایت از قانون اساسی مشروطه شما را سرکوب می کند».

فرهنگیان بطور وسیع و عمومی در باشگاه تختی که خیلی بزرگ است تحصن کرده بودند و مردم در تعداد زیادی که می گفتند حدود چهارصد هزار نفر بودند ، گرد آمده بودند. حقیر برایشان صحبت کردم و محور سختم تشریح و نقد نطق شاه بود و حاصل آنچه در حدود یکساعت عرضه داشتم این بود که : «تو را خشم ملت به زانو در آورده که با این همه خونریزی و کشتار روزبروز بر خشمشان می افزاید و محاصره تو را تنگتر می کند. چون دیدی که کشتار ، زندان ، شکنجه ، توپ و تانک دیگر اثری ندارند به تزویر و فریب دادن روی آوردی و برای فرو نشانیدن آتش انقلاب ملت به آنها این وعده هایی را که روح استبدادی تو حاضر به وفا به آنها نیست ، دادی ولی نتوانستی در آخر گفتارت غریزه درنده خویی خود را بیوشانی و اوایل گفتارت را فراموش کردی و باز ارتش و کشتارت را به رخ ملت کشانیدی. آنها هم حاضرند فدا بدهند و با خشونت تو ارتش و کشتارت مقاومت کنند و آزادی را به چنگ آورند و ریشه استبداد تو را بخشکانند». پس از خاتمه گفتارم عده ای از فرهنگیان هجوم آوردند و سر و روی مرا بوسیدند و گفتند ما چنین گفتارهایی را میخواهیم که از غیر تو نشنیده ایم.

رئیس حکومت نظامی (همان سرتیپ دامغانی که افسری ملایم و با نرمش بود) و در خارج از باشگاه تعداد بسیاری پلیس و ساواکی بودند و گفتارم را ضبط کرده بودند ، شب در رادیو صحبت کرد و حاصل گفتارش این بود که : شاه مملکت با این نرمش و ملاطفت با ملت سخن گفته ولی تهرانی با این جسارت و تندى با او مقابله کرده است. ولی دیگر بازداشت مرا بصلاح خود ندانستند.

هیچگاه مبارزات و راهپیمایی ها در مشهد قطع نشد. اگر چه در تهران قطع میشد. مرحوم حاج آقا فضل الله محلاتی یکبار منزل ما آمده بود. من در راهپیمایی بودم. بعد از آنکه منزل آمدم گفت : تعجب می کنم از موقعیت مشهد. فعلا در تهران سر و صدایی نیست. به هر حال سربازها او اخر با مردم مأنوس شده بودند و مردم به آنها گل می دادند. در یکی از راهپیمایی ها که به میدان راه آهن می رسید به پرسنل حکومت نظامی برخوردیم که تانک و توپ داشتند. من بروی توپ یا تانک (درست یادم نیست) با کمک سربازی رفتم و خطابه ای برای راهپیمایان ایراد کردم. پس از رسیدن به میدان راه آهن که جمعیت تمام آن محیط وسیع را پر کرده بود ، ظهر شده بود ، ایستادم و نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردم. سپس مردم متفرق شدند. یادم نیست به چه مناسبتی در بیمارستان (که پزشکها نزدیک به پیروزی نام او را بیمارستان مصدق گذاشته بودند ولی پس از پیروزی حکومت نام آنرا عوض کرد) سخنرانی می کردیم. روزی که نوبت من بود آقای خامنه ای هنگام نزدیک شدن پایان گفتارم پیغام داد که : من با مردم سخنی کوتاه دارم مجلس را ختم نکن. یکبار مرحوم مطهری با آقای امامی کاشانی منزل ما آمده بودند. آقای امامی راهپیمایی ها و مبارزات را مورد انتقاد قرار داد. من گفتم : امروز وظیفه هر مسلمانی این است که یا در زندان ، یا در تبعید و یا در خیابانها و فریاد برآوردن علیه استبداد و اسلام ستیزی باشد. مرحوم مطهری در اینجا لبخند زد.

۳۷ - شاه بختیار را نخست وزیر کرد و با چشمان گریان رفت. به مجرد آنکه پروازش از ایران منتشر شد ، مردم به خیابانها ریختند و نقل و شیرینی پخش کردند و بهم تبریک گفتند. بعضی از زنان و مردان رقصیدند. مجسمه هایی که باقیمانده بود از شاه و پدرش در تمام شهرهای ایران پایین کشیده شد.

صحبت از آمدن مرحوم خمینی به تهران در میان آمد. دهه آخر ماه صفر بود. روزها در منزل مرحوم شیرازی منبر می رفتم و صحبت می کردم و روضه می خواندم. گفتند از تمام شهرهای ایران برای استقبال از آقای خمینی به تهران می آیند. من هم با خانواده با آنکه هوا سرد بود، به تهران منزل پسر عمه ام آقا نظام الدین آمدیم. چون پرواز ایشان بواسطه ممانعت دولت به تأخیر افتاد، آقایان علمایی که در مبارزات شرکت داشتند گرد آمدند و رأی دادند که برای مبارزه با این رفتار دولت، تحصن کنند. بعضی گفتند که در مسجد شاه تهران (که فعلا همان مسجد امام خمینی می گویند) تحصن کنند که نزدیک بازار و مورد آمد و شد بسیار است. بعضی گفتند در دانشگاه تحصن کنند. مرحوم مطهری می گفت: جمع ما بین این دو رأی به این است که در مسجد دانشگاه تهران تحصن کنیم. اولاً هم مسجد است و هم دانشگاه، ثانیاً مسلم هم دانشگاهیان و هم سایر قشرها از بازار و غیره برای دیدار ما و ادامه مبارزات به آنجا می آیند. رأی ایشان مورد پذیرش همه قرار گرفت و در مسجد دانشگاه متحصن شدیم. تعدادی از علمای مبارز تهران و بعضی از شهرهای دیگر و مدرسین قم، تحصن نامه را امضا کردند. تحصن منحصر به امضا کنندگان نشد و تعدادی از روحانیون دیگر و اقشار دیگر ملت به آن پیوستند. همیشه مسجد دانشگاه و مکانهای دیگری که در اختیار متحصنین بود، پُر بود. حتی زنهای زیادی آمدند که تحصن کنند ولی مرحوم طالقانی آنها را قانع کرد که در این زمستان سرد جایی برای سکونت آنها ندارند. هر روز سخنرانی هایی میشد. یکروز هم اول من در مورد توحید و مراتب آن صحبت کردم و بعد از من مرحوم مطهری همان بحث را تعقیب کرد.

از رویدادهایی که در زمان آن تحصن رخ داد، حمله مردم به ژاندارمری بود. از آنجا تیر می بارید. من می خواستم مثل سایرین به جلوی ژاندارمری بروم. جوانها مرا گرفتند و با آمبولانسی که زخمی ها را می برد، بردند دم دانشگاه گذاردند. هر چه گفتم زخمی نیستم، گفتند: تا ما هستیم شما لازم نیست شرکت کنید. و به دروغ گفتند: آقای طالقانی تو را خواسته، برو پیش او. رفتم پیش آقایان که آقای منتظری هم حضور داشت، خطاب به ایشان گفتم: شما نشسته اید و جوانها کشته و زخمی می شوند. آقای منتظری بلند شد. سایرین هم به احترام ایشان بلند شدند تا دم دانشگاه رفتیم. جوانها جلو ما را گرفتند و گفتند: تا یکی از ما زنده است، نمی گذاریم شما خود را به خطر اندازید. بالاخره جوانها پیروز شدند و ژاندارمری را گرفتند و رئیس ژاندارمری را آوردند دانشگاه ولی آقایان او را رها کردند.

رویداد دیگری که رخ داد این بود که قلعه را که محله ای بود که در زمان شاه ساخته شده بود که تن فروشان در آنجا سکنا داشتند، خراب کردند و سوزانیدند. زنی که تازه عروس بود و خانه اش کنار قلعه بود، سوخت و فوت شد. جنازه اش را آوردند در دانشگاه تا روحانیون بنگرند. من و آقای ناطق نوری رفتیم در آنجا زنهای به گِل نشسته و بی خانمان را دیدیم که زار زار می گریستند و می گفتند: درست است که ما بدکاریم ولی می خواستید در این زمستان اول برای ما مسکنی تهیه کنید و بعد اینجا را خراب کنید. من بروی چارپایه ای رفتم و مقداری صحبت کردم و گفتم: آقای طالقانی قول داده که خانه های شما را بسازد و مسکن برای شما فراهم کند. ولی از حال زار آنها گریه ام گرفت و از چارپایه بزیر آمدم و ناطق نوری برای آنها محکم صحبت کرد و قول مرحوم طالقانی را که نمی دانم انجام شد یا نه، به آنها داد. هر دو به دانشگاه برگشتیم و رویداد دیگر، خراب کردن و به آتش کشیدن شراب فروشی ها بود.

۳۸ - یک شب علمای مبارز تهران و شهرهای دیگر و مدرسین قم به دعوت مرحوم بهشتی در دبیرستان رفاه گرد آمدند. پس از رسمی یافتن جلسه ، ایشان این مطلب را عنوان کرد که : «آقای خمینی موافقت کرده که فردا بختیار با حفظ سمت خدمت ایشان برسد و ایشان دستور به شکستن اعتصابات و پایان مبارزات را بدهد و بختیار برگردد و تابستان نظام جمهوری را در ایران اعلان کند و شاه از سلطنت خلع گردد. البته این امر اخیر باید مخفی بماند و بختیار پشت تلفن است که ما موافقت امام و خودمان را به او اطلاع دهیم و ساعت هشت شب موقع پخش اخبار این خبر را از رادیوتلوویزیون اعلان کنند». من گفتم : چطور می شود که آقای خمینی سید جلال تهرانی که رئیس شورای سلطنتی بود را پیش از استعفاش نپذیرد و بختیار را بپذیرد ؟ در صورت درست بودن این ادعا بی شک اشتباه کرده و این کار مانند آبی است که روی آتش بریزند و گرمی انقلاب را فرو نشاند و ملت را از روحانیت مأیوس نماید. و علاوه از کجا بختیار به قولش وفا کند و آمریکا شاه را برنگرداند ؟ مرحوم مطهری به من گفت : تو می گویی الرجل حجر (۱). من گفتم : چه می گوئید او پیغمبر خدا و معصوم بود چه ربطی به خمینی دارد. ما داخل کشوریم و او خارج کشور. ما مقتضیات و موقعیت زمان را بهتر از او تشخیص می دهیم. مرحوم مطهری لبخندی زد و گفت : شوخی کردم. آقای مهدوی کنی رو به من کرد و گفت : "شیخ می خواهی همه ما را به کشتن بدهی ، اینهمه در راه انقلاب رنج کشیدیم و زندان رفتیم و شکنجه و تبعید گشتیم ، با یک کودتا همه از میان برویم و همه ما کشته شویم ؟"

در ضمن یاوآور می شوم که تمام چراغهای بیرون را خاموش کرده بودند ، از ترس بازداشت شدن از طرف دولت و یا بمباران شدن به توسط ارتش. من گفتم : آقای مهدوی سخت ترسیده ای ! با این قیام عمومی در تمام ایران ، نه ارتش جرئت میکند کودتا کند چه کودتا علیه ملت امکان ندارد پیروز شود و نه دولت بختیار می تواند شما را بگیرد و یا بکشد. زیرا در آن صورت در برابر همه ملت که می خواهد بر آنها حکومت کند قرار می گیرد. آقایان منتظری و طاهری اصفهانی و مرحوم ربانی شیرازی و خلخالی ، با من موافق و با پیشنهاد آقای بهشتی مخالف بودند. چند بار آقای طاهری با مرحوم بهشتی تند شد و می خواست جلسه را ترک کند. خلاصه تا نزدیک ساعت یازده شب گفتگوها ادامه یافت و پست سر هم بختیار که به اطاق بغلی ما تلفن می کرد ، می گفت : دیر میشود ، اگر بخواهید فردا به پاریس بروم باید امشب به ملت اعلان شود و دفعه آخر گفت : اگر در اخبار ساعت یازده اعلان نکنیم ، مردم می خوابند و فرصت از دست می رود. در این هنگام آقای بهشتی گفت : هر کس موافق است برخیزد. همه جز پنج نفر ، حتی مرحوم مطهری و سید علی خامنه ای برخاستند. مرحوم احمد منتظری در دبیرستان بود ولی در رأی گیری شرکت نکرد.

به بختیار خبر موافقت با تلفن اعلان شد. ساعت یازده اطلاعیه ای از رادیو منتشر شد به مضمونی که عرض شد. من به آقای منتظری گفتم : باید با پاریس تماس بگیریم. او گفت : ساعت یازده شب است ، خیال نمیکنم تماس ممکن باشد. گفتم : ساعت پاریس با اینجا فرق دارد ، انقلاب کوفته می شود چاره ای جز تماس نیست. ایشان تلفن کرد و آقای فردوسی پور گوشی را برداشت و پیام ایشان را ضبط کرد و چند دقیقه بعد تلفن کرد و اعلامیه ای که همانوقت خمینی پس از شنیدن پیام آقای منتظری صادر کرده بود را مخابره نمود. ما ضبط کردیم و نوار را برداشتم و با دو سه دانشجو به اطاقی رفتیم و در را بستیم و نوار را در چند نسخه پیاده کردیم. نزد مرحوم بهشتی رفتیم و یک نسخه از آنرا باو دادم. او گفت : "تمیتوانم

بپذیریم که این از آقای خمینی است. زیرا عصری حاج احمد آقا از طرف ایشان موافقتش را با رفتن بختیار با حفظ سمت توسط تلفن به ما اطلاع داده است". من گفتم: رأی ایشان برگشته، نمی پذیرید شما تلفن کنید. پس از تلفن کردن و تأیید اعلامیه از طرف خمینی دیگر چیزی نگفت. ولی خیلی درهم رفت و اوقاتش تلخ شد. آقایان علاوه بر خبر موافقت مرحوم خمینی با رفتن بختیار پیش ایشان با حفظ سمت که در رادیو ساعت ۱۱ شب پخش شده بود، اطلاعیه ای به نام علمای مبارز تهران صادر کرده بودند در تأیید خبر مذکور و داده بودند به روزنامه صبح آیندگان که در صبح منتشر میشد. به چاپخانه آن روزنامه تماس گرفتیم. از تلفن صدای ماشین چاپ که مشغول حرکت و چاپ بود می آمد. من به کسی که گوشی را برداشته بود گفتم: آقای خمینی از پذیرفتن بختیار منصرف شده و اعلامیه ای داده که می خواهیم آنرا بجای اطلاعیه علمای مبارز چاپ کنید. گفت: تعدادی زیاد روزنامه با آن اعلامیه چاپ شده است. گفتم: پول آنها را می پردازیم. شما اگر این اعلامیه را بجای آن اطلاعیه چاپ کنید، فردا سه بار روزنامه تکراراً چاپ می شود. گفت: مدیر اینجا نیست، به خانه اش رفته است. گفتم: با او تماس بگیرید. قول داد تماس بگیرد و گوشی را زمین گذاریم. پس از چند دقیقه از مطبوعه تلفن کردند که "مدیر موافقت کرد و چند دقیقه بعد دوباره تلفن کرد که از شانس شما اعلامیه آقای خمینی تمام موضع اطلاعیه علما را پر کرد بی آنکه جای سفیدی بماند یا کمبودی پدید آید و بهیچوجه معلوم نمیشود که قبلاً در آن موضع از روزنامه چیز دیگری گذارده شده بود". واقعاً هم فردا آن روزنامه سه بار چاپ شد و مردم با ولعی تمام اعلامیه خمینی و طرد بختیار از طرف او را می خواندند و خوشحال و دلگرم می شدند. خیال می کنم آن کارمند مطبوعه هم که پذیرفت اطلاعیه را با آن اعلامیه عوض کند و در این مسیر اقداماتی کرد، بخاطر ما نبود بلکه خودش انقلابی بود و از خبری که رادیو در باره رفتن بختیار با سمتش به پاریس داده بود ناراضی بود. ولی فعلاً من از رفتارم در آن شب ناراضی و ناراحتم و بی شک اگر بختیار بجای اینها حکومت میکرد، این ضایعات انبوه و مشکلات و مضیقه های بی حد و حصر پیش نمی آمد.

فردا این خبر و اعلامیه در روزنامه صبح آیندگان منتشر شد و بختیار پشت رادیو گفت که خبری که ما دادیم درست بود ولی میان اطرافیان آقای خمینی اختلاف افتاده و آقای منتظری به او تلفن کرد و من می شنیدم که به او گفت چاره ای نداری جز استعفا و کنار رفتن. متأسفانه اینچنین نکرد و مرحوم مطهری در مسجد دانشگاه سخنرانی کرد و با عصبانیت به دولت تاخت و استعفايش را خواستار شد. به گمانم (زیرا خوب یادم نیست که سخنرانی مرحوم بهشتی در بهشت زهرا به چه مناسبتی بود) بعد از همین واقعه بود که مردم به بهشت زهرا دعوت شدند. من و فرزندان محمود هم رفتیم. جمعیت در بهشت زهرا موج میزد. مرحوم بهشتی با بیانی رسا به دولت بختیار تاخت و ممانعت آنها را از پرواز آقای خمینی به ایران مورد ملامت و تهدید قرار داد. پس از آن بود که با پرواز ایشان و برگشتنش به وطن موافقت شد که شرحش را در خاطرات بعدیم حکایت می کنم.

۳۹ - پس از پیروزی و شنیدن نوار محاکمه سپهبد ربیعی که از دادگاه تهران برای من فرستاده بودند و اقرار مرحوم بهشتی در مصاحبه با خبرنگاری (که در روزنامه کیهان شماره ۱۰۶۳۵ چاپ شد) به تماسش با هایزر و قسمت کردن تماس به سه گونه، سبب موافقت با رفتن بختیار با حفظ سمت خدمت آقای خمینی معلوم شد. سپهبد ربیعی در محاکمه اش خطاب به قاضی گفت: «چرا ما را محاکمه می کنید. من خودم پشت در اطلاقی ایستاده بودم که ارتشبد قره باغی و آقایان هایزر و بازرگان و بهشتی و موسوی

اردبیلی بودند و قرار شد که ارتش محفوظ بماند و کاری به آن نداشته باشند. با این قرارداد بود که آمریکا گوش شاه را مثل موشی گرفت و از ایران بیرون انداخت». شاه هم در آخرین کتابش به نام پاسخ به تاریخ، این مطلب را که آمریکا گوش شاه را مثل موشی گرفت و از ایران بیرون انداخت را از ربیعی در محاکمه اش نقل کرده و نیز نوشته که هایزر که رابط پیمان ناتو با ارتش ایران بود و آن دفعه که به ایران آمده بود و با ارتش تماس گرفته بود، من از آمدن او بی خبر ماندم.

بنابراین سبب آن موافقت، قراردادی بود که در آن جلسه اطاق که سپهبد ربیعی نقل کرده، بسته شده بود و به اطلاع خمینی رسیده بود. اگرچه گفته می شد که در پاریس هم از طرف آمریکا (مثل وزیر سابق دادگستری آمریکا) با خمینی و اطرافیان پارسیش چون بنی صدر و قطب زاده، تماس گرفته شده بود و آنها را راضی کرده بودند که بختیار با حفظ سمت خدمت برسد و اعتصابات و مبارزات پایان یابد و در تابستان اعلان جمهوریت شود و ایشان تا آن وقت پاریس بماند و همان امری که مهدوی کنی به من به هنگام اعتراضش گفت در ذهن آنها بود که کودتا شود و روحانیون مبارز را بگیرند و اعدام کنند و همه زحمات و رنجها که تا آنزمان متحمل شده اند به هدر رود. پس از شنیدن پیام آقای منتظری، خمینی متوجه شده که با آن ملاقات، مردم از روحانیت برمی گردند و در نتیجه علی ای حال آنها در خطر می افتند. لذا آن اعلامیه بعدی را داد و ما منتشر کردیم.

خیال نمی کنم کم باشند آنها که گفتار مهندس بازرگان را بیاد دارند که به هنگام نخست وزیریش در دولت موقت پشت تلویزیون آمد و گفت: "متأسفانه باید بگویم که شاه را آمریکا برد و ناچار از تماسها بودیم و در این کار همه (گردانندگان نظام و دست اندرکاران حکومت فعلی روحانیون شان و غیر روحانیون شان) با هم توافق داشتیم". در بعضی از خاطرات آینده در این باره توضیح بیشتری (با نقل گفتاری که مرحوم خمینی به خود من گفت) می دهم.

۴۰ - بالاخره هواپیمای خمینی به زمین فرودگاه مهرآباد نشست و با آن تشریفات که همه مکرراً از تلویزیون دیده اند از آن پایین آمد. مستقبلی که منتظر بودند، انتظارشان به پایان رسید و او وارد محوطه ساختمان فرودگاه شد. اول سرود "ای خمینی ای امام" خوانده شد، سپس خطابه ای مختصر ایراد کرد. در میان انبوه جمعیت که حتی تعدادشان را که از همه بلاد ایران آمده بودند، هشت میلیون هم گفتند و می توان گفت تا آن زمان چنین استقبالی از کسی نشده بود، ماشینش حرکت کرد. شنیدم بنا بود اول به دانشگاه بروند ولی بواسطه انبوه جمعیت ممکن نشد. یکراست به بهشت زهرا رفتند و خطابه ای متوسط ایراد نمود که همه شنیدند و نقل آن مورد نظر حقیر نیست. در برگشت با هلی کوپتری اول در بیمارستانی فرود آمد، سپس با ماشینی سواری به همراه حاج احمد آقا به منزل یکی از اقوامش در شیمیران رفتند و صبح زود به دبیرستان رفاه وارد شدند.

من و پسر عمه ام حاج آقا نظام الدین الهی قمشه ای که به قصد دیدار ایشان به دبیرستان رفاه میرفتیم، مرحوم مطهری را دیدیم. تقریباً ساعت هفت و نیم صبح به همراه ایشان وارد دبیرستان شدیم و چون قرار بود که ساعت هشت مردم به دیدار بیایند و عده ای دم در اجتماع کرده بودند، ایشان (مطهری) دم در ایستادند تا مانع ورود افراد پیش از موعد مقرر شوند. من و پسر عمه ام خدمت خمینی رسیدیم. پسر عمه ام مشغول صحبت با حاج احمد آقا شد و من پیش ایشان نشستم. پس از احوالپرسی به من گفتند: آقای مطهری با مردم تندی می کند (چون صدایش شنیده می شد)، ما با کمک این مردم حرکتان را به اینجا

رسانیده ایم. از ما روی گردان نشوند؟! من گفتم: بناست ساعت هشت مردم بیایند، هنوز هشت نشده و آقای مطهری روی برنامه کار می کند و حرکت و فعالیت شما برای خدا بوده و به عنایت حضرتش روز بروز اقبال مردم به شما بیشتر می شود. شب قبلش با دوستان بجز مرحوم مطهری در همین دبیرستان جلسه داشتیم و آقای بهشتی افرادی را برای اداره شغلهایی و از جمله به عنوان سخنگوی ایشان تعیین کرده بود که بیشتر آنها از قم و مشهد بودند. آقای مولائی اعتراض کرد و گفت: ایشان تا مادامیکه در تهران هستند می باید اطراف ایشان و دارنده شغلهای مربوط به ایشان، علمای مبارز تهران باشند. من گفتم: آقای مطهری حضور ندارند، خوب بود با حضور او این انتصابها صورت می گرفت. در سابق شنیده بودم که مرحوم مطهری چندین بار در برنامه های مبارزاتی از ایشان شکایت و گلایه داشته است. ولی در پیش خمینی از جلسه شب گذشته حرفی نزدیم. فقط گفتم: اینها برای شما سخنگو تعیین کرده اند ولی به نظر حقیر مردم می خواهند تعیین وظایف و دستورات را از خود شما بشنوند. ایشان هم تا آخر عمرش سخنگویی برای خود تعیین نکرد و از کسی نپذیرفت. ساعت هشت صبح شد، جمعیت انبوه از یک درب می آمدند و از درب دیگری که به کوچه ای باز میشد می رفتند. من می خواستم به مشهد برگردم. از ایشان خداحافظی کردم و به حیاط آمدم ولی مأموران انتظامی که نزدیک درب خروجی چارپایه ای بلند گذارده بودند، به من گفتند: چون درب خروجی مقداری از حیاط انحراف دارد و از دور پیدا نیست و تو معمومی خوبست به روی چارپایه بروی و مردم را با دست برای خروج هدایت کنی. پذیرفتم. در آنروز عده ای از فشار شدید جمعیت حالشان به هم خورد و بیهوش شدند، یا از حال رفتند و مأموران انتظامی آنها را به روی دست بیرون می بردند.

به مشهد مقدس با خانواده برگشتم و حوادث پس از آن تا بیست و دوم بهمن و پیروزی انقلاب نیاز به یادآوری ندارند و ذکرشان هم مد نظر من نیستند. فقط یک چیز را که ممکن است برای اکثر مردم مجهول باشد، یادآور می شوم. مرحوم حاج احمد علی بابائی گفت: پس از بیست و دوم بهمن که می خواستند نعش های کشته گان را دفن کنند، مرحوم طالقانی به من گفت برای آنها کفن تهیه کنم و گفت بیش از پنج هزار کفن تهیه کردم و قهرا تعداد کشته از طرفین در آن روز بیش از پنج هزار نفر بوده است. ولی گمان نمی کنم که این گفته دقیق باشد و کشته ها خیلی کمتر از این تعداد بود.

مطلب دیگر که یادآوریش مناسب است اینست که گفتند هواپیمای ایرفرانس را مرحوم "دستمال چی" در بست برای ایشان اجاره کرده بود. پس از پیروزی انقلاب او را به بهانه کمک مالی به گروهی که مورد خشم آنها شده بود، اعدام کردند و ملاحظه سوابق او را نمودند. چنانکه نسبت به خیلی از افراد به همین سیره رفتار کردند و از جمله به "جوهری" که کمک های شایانی به آنها نموده بود.

از سرگذشت بعد از انقلاب

۴۱ - پس از پیروزی از همه دوستان که در مبارزات با آنها بودم کناره گرفتم و مشغول درس و بحث و تألیفات خود شدم. خمینی آقای طبسی را متولی آستانه مقدس و نماینده خود در مشهد کرد. آقای طبسی پیشنهاد منصبی در آستانه را به من کرد که می گفت بعد از تولیت است و مسجدی تعیین کرد که در آن نماز جماعت بخوانم. هر دو را رد کردم و گفتم: من جز درس و بحث کاری بلد نیستم. کمیته های متعدد تشکیل شد. مرحوم مرعشی در طبقه کمیته ای تشکیل داده بود که زنی را سنگسار کردند. به من زیاد فشار می آوردند که در کارها شرکت کنم. در آن زمان که به ایرانشهر تبعید شده بودم، با آقای معین الغربائی که یکی از علمای زاهدان بود و مدرسه علمیه ای تأسیس کرده بود، آشنا شدم. ایشان به مشهد برای دیدن پدرش آمده بود. به من پیشنهاد داد که بهترین راه فرار برای تو از چنگ اینها اینست که با من به زاهدان بیایی و در آنجا پنج شش ماه بمانی و طلاب از تو استفاده کنند تا کارها روبراه شود و نیازی نباشد که بخواهند کاری حکومتی را به تو تحمیل کنند. من پذیرفتم. اواخر اسفند ۱۳۵۷ هجری شمسی بود، بعد از ظهری سوار ماشین او شده و حرکت نمودیم. ده دوازده فرسخ که رفتیم، برف شروع شد و گفتم: ماشین من فلان جایش معیوب شده، باید برگردیم مشهد و ماشین را تعمیر کنیم. فردا حرکت نماییم. گفتم: هر طور شده تا تربت حیدریه برویم و آنجا ماشینت را می دهیم تعمیر کنند. گفتم: در راه گردنه هایی هست که ماشین من با این عیب از آنها نمی تواند بگذرد. بهرحال روزگار با من نساخت تا از گرفتاریهایی که در آینده به آنها دچار شدم براهم، و به مشهد برگشتیم. شب در منزل بودم. صبح آقای احدیان دایی همسر آقای خامنه ای و ارتضا یکی از تجار قالی در بازار پیش من آمدند. گفتند: "بیش از یکماه است که از پیروزی میگذرد، هنوز مشهد استاندار ندارد و کارمندان شهرداری حقوقشان عقب افتاده و اعتراض دارند. از طرف آقایان کمیته های متعدد تشکیل شده و هرکدام روشی را برگزیده اند و در طبقه زنی سنگسار شده، می باید بروی خدمت امام خمینی و وضعیت مشهد را بگویی که هم استانداری بفرستند و هم این در هم برهمی و پراکندگی را با دستور به تشکیل کمیته مرکزی و جمع شدن و یک کاسه شدن همه، از میان بردارند". من گفتم: پیش از پیروزی وظیفه خود می دانستم که با اسلام ستیزی ها و ستمهای شاه مبارزه کنم ولی فعلاً بحمدالله کسانی هستند که در نظام اجتماعی شرکت کنند و نیازی به من نیست. مشغول تدریس و تألیفم. گفتند: اگر نیروی بازار را تعطیل میکنیم. همه بیرون خانه ات تحصن می نمایم. از آنها خواستم این کارها را نکنند و مرا بخود واگذارند. نپذیرفتند و گفتند: استخاره کن. نمیدانم چه بگویم. درست بود استخاره کردنم یا درست نبود؟! استخاره کردم، خوب آمد! رفتند بلیط هواپیما گرفتند و آمدند مرا به فرودگاه بردند. به قم، به منزل خمینی رفتم. ایشان مرا به اطاقی برد که فقط من و او بودیم. حتی وسط صحبت من کسی دم در آمد، اجازه نداد وارد شود. اوضاع مشهد را برای او شرح دادم. گفتم: دستور داده ام بزودی استانداری برای مشهد تعیین کنند (آنطور که گفتند آقای خامنه ای احمدزاده را پیشنهاد داده بود که تعیین شود)، ولی تو بیا یک گوشه کار را بگیر و با رفقای سابق همکاری کن. گفتم: مشغول چاپ جلد سوم اخلاق اسلامی هستم و درس و بحثم را که مدتها بود ترک کرده بودم، شروع کرده ام. گفتم: این کار را میتوانی بعداً بکنی، کار زیاد است. گفتم: اولاً رفقای سابق را خالص

نمی بینم. در مشهد روز عاشورا را با آنکه بنا بود راهپیمایی از مسیر معینی باشد، تا مردم به نماز ظهر و عصر خود برسند، اینها وسط راه مسیر را آنقدر طولانی کردند که پس از پایان سخنرانی شان شب شده بود و نماز اکثر مردم قضا شد و ثانیاً من فقط مرگ بر شاه بلد بودم، از کارهای حکومتی بی اطلاعم. او در اینجا خنده کرد و دیگر چیزی نگفت. خداحافظی کردم و به مشهد برگشتم. پس از چند روز همان آقای ارتضا منزل ما آمد و نوشته ای از آقای خمینی آورد که در آن به خط خود نوشته بودند مأموریت داری که دادگاههای استان خراسان را تشکیل دهی و سرپرستی کنی و قاضی اش باشی. خیلی ناراحت شدم ولی در آن زمان خود را شرعاً موظف به فرمانبری از او می دانستم.

کمیته مرکزی تشکیل شد و به آقایان و از جمله به آقای مرعشی پیغام دادم: در صورتی که می خواهید در حکومت و قضاوت شرکت کنید، بیاوید اینجا تا در مملکت هماهنگی و یکپارچه گی باشد. لذا کمیته هایی که از طرف آنها تشکیل شده بود، برچیده شد و من نزدیک به دو ماه سرپرستی دادگاه ها و قضاوت شرعی را به عهده داشتم و کاملاً احتیاط را رعایت می کردم. در آغاز پرونده های بازداشت شدگان را مطالعه کردم و پیش از تشکیل دادگاه تعداد زیادی از آنها را که مثلاً جرمشان این بود که آمده بودند مرا از منزل و یا دیگری را از منزلش به شهربانی برده بودند، آزاد کردم بی آنکه آنها را از شغل خود محروم نمایم. دادگاهی تشکیل دادم که دادستانش آقای دکتر خوشوقتی رئیس دادگستری مشهد و مردی دانشمند و مسلط به امور قضاوت بود. قاضی ای از دادگستری به نام آقای الهی یکطرف من می نشست که پس از آنکه نماینده دادستان کیفرخواست را می خواند، او برای اثبات مفاد کیفرخواست مواردی از پرونده را قرائت میکرد. در طرف دیگر من روحانی ای می نشست که اسمش یادم نیست و مورد مشاوره قرار میگرفت. هر دو نفر حکم صادر را امضا میکردند و در صورتی که به حسب موازین شرعی ثابت میشد که فلان نفر قاتل فلان شخص است، امر قصاص یا گرفتن دیه به اولیاء دم واگذار میشد. زیاد اتفاق می افتاد که با گرفتن وجهی یا چیز دیگری ولی یا اولیاء دم راضی می شدند و قصاص نمی نمودند. حتی یک نفر پسر دیگری را کشته بود و آنکس زن نداشت. قاتل خواهرش را به او داد و او از قصاص درگذشت. در یک محاکمه سرگردی بود که برای بازداشت جوانی به منزلش رفته بود و با ضربه ای که با هفت تیر بر سر او زده بود، او را کشته بود. ولی آن سرگرد مدعی بود که سیانور خورده است.

در پرونده ای که در زمان شاه تشکیل شده بود، پزشک قانونی نوشته بود از دهان مقتول خون کف کرده و بیرون آمده بوده است. گفتم: باید دو پزشک مورد اطمینان شهادت دهند که خوردن سیانور موجب چنین امری میشود. دو پزشکی که می شناختم شهادت دادند که جویدن سیانور موجب خون آمدن از دهان میشود، ولی خون کف نمی کند. خون کف کرده از مغز می آید. سرگرد مذکور اعتراف کرد که ترسیدم که آن جوان بر من غلبه کند، با ته هفت تیر بر سرش کوفتم، افتاد. جوان مقتول مادری داشت که در دادگاه حاضر بود و رضایت به دیه و یا بخشش نداد و او را اعدام کردند.

در "قائن" که شهری کوچک است، در یک خیابان دو کوچه بود که بر سر هر کدام درخت توتی بود. مردم علیه حکومت شاه تظاهرات می کردند و رئیس شهربانی که اهل مشهد و از مأمورین آگاهی بود و نمی بایست ریاست شهربانی را بعهده بگیرد، به پاسبان ها گفته بود تا از اینها یکی دو تا کشته نشود، دست از این کارها برنمی دارند. پاسبانها یکروز به مردم هجوم آورده بودند و تعدادی از تظاهر کنندگان به کوچه طرف چپ و تعدادی به کوچه دست راست فرار کرده بودند، پاسبانها بسوی آنها تیراندازی کرده

و چند نفر را کشته و چند نفر را زخمی کرده بودند. از جمله آنها روحانی محل بود که فلج شده بود. با برانکار او را به دادگاه آورده بودند. پرونده را مطالعه کردم. کاملاً مطابق با شهاداتی که داده شده بود پلیس های بازداشت شده مسئول قتلها و زخمی نمودن آنها بودند. ولی در شرع مقدس اعتباری به نوشته نیست ، می باید شهود حضوراً در دادگاه شهادت بدهند. دادگاه تشکیل شد و شهود حاضر شدند. هنگام شهادت پرسیدم : دیدید که کدامیک از اینها تیراندازی کردند ؟ گفتند : روهایشان به هنگام تیراندازی بسته بود. گفتم : از کجا بدانم که کدامشان تیراندازی کرده است ؟ اصلاً احتمال می رود که آنها که تیراندازی کردند ، در همان زمان شاه عوض شده باشند. چون هیچیک از آنها اهل قائن نبودند. در پایان دادگاه تنها مدتی زندان به آن پاسیان ها دادم ، چون می دانستم اگر آزاد شوند ، مردم آنها را می کشند. به رئیس شهربانی هم چون فقط آرزو کرده بود که یکی دو تا کشته شوند و دستور به کشتن و تیراندازی نداده بود ، ده سال زندان دادم. مردم قائن همان روز راهپیمایی کردند و شعار میداند قاضی شرع اعدام باید گردد ! حتی به مشهد که برگشتم ، زنهاشان تلفن می کردند که ای بی غیرت ها ما برای انقلاب کشته و زخمی دادیم و شما وعده انتقام گرفتن میدادید و به وعده خود وفا نکردید. به آنها گفتم : من نمی توانم خلاف دستور شرع رفتار کنم. شما می خواهید مرا اعدام کنید ، یا به من بد بگویید ، اختیار با شماست.

در بیرجند رئیس شهربانی سرهنگ نجفی بود. یکی در تظاهرات و تیراندازی به دستور وی کشته شده بود. ولی اولیا دم مقتول با گرفتن وجهی راضی شدند و از او گذشتند. بعداً در روزنامه ای که اسمش به یاد نیست ، نوشتند که : تهرانی با پارتی بازی سرهنگ نجفی را آزاد کرد. حالا خدا پدرشان را بیامرزد که نگفتند ، با رشوه گرفتن او را آزاد کرد ! خدا شاهد است که من از حکومت اسلامی در تمام مدتی که فعالیت داشتم ، و پس از آنهم ، یک ریال هم نگرفتم. یک مرتبه مرحوم خمینی تعارف پول کرد. من گفتم : از کسی پول نمی گیرم و توقع ندارم شما به من تعارف پول کنید. در پیش از انقلاب ، حتی برای چاپ اعلامیه های خمینی ، مبالغی دادم.

هنوز مدتی از قبول این کار (قضاوت دادگاه های استان خراسان) نگذشته بود که دیدم اهل این کار مشکل نیست. و علاوه توقع تندتر و سخت تر اقدام نمودن را از من دارند. لذا پس از کنار رفتن من خلغالی آمد مشهد و هشت نفر از آنها که مقداری زندان به آنها داده بودم ، و از جمله غضنفری ساواکی و بازجوی خودم را به چوخته اعدام سپرد. در ضمن نمی دانم به احکام من در قائن اکتفا کردند یا نه ؟

به منزل خمینی تلفن کردم که من دیگر در دادگاه حاضر نمی شوم. ایشان به آقای سید محمد ابطحی کاشانی گفته بود که به من تلفن کند که : مگر ولایت فقیه را قبول نداری ؟ (یعنی من به تو دستور داده ام ، می باید انجام دهی !). من پاسخ دادم که به ایشان عرض کن : قبول دارم ولی در مصالح عمومی و این کار را از طرف خود مطابق با مصالح عمومی نمی دانم. و با تمام این احتیاط ها از قبول منصب قضاوت پشیمانم و آن را لکه ای سیاه در زندگی خود می دانم که گفته اند : من جعل قاضیاً فقد ذبح بغیر سکین.

در همان مدت مرحوم خمینی در فرمانی به من نوشت : " خراسان آرام است و خوزستان ناآرام. لازم است مسافرتی بدان صوب کنی و دادگاههای استان را سرپرستی کنی و قضاوت شرعی را عهده دار شوی". در خوزستان دریا دار مدنی استاندار بود و بودجه شهرستانها را درست نمی داد. به مصرف ترویج خود برای رئیس جمهور شدن ، می نمود. حتی آنطور که به من از بانک مرکزی گفتند به شماره حساب چند نفر از روحانیون نزدیک خمینی چند میلیون تومان ریخته بود. در شادکان مردم تحصن کرده بودند و

در انفجاری که در مسجد خرمشهر روی داده بود ، چند نفر کشته و زخمی شده بودند. به هر حال به خوزستان (اهواز) رفته دیدم اوضاع آشفته است. مدارک و اسناد ملی که از ساواک و غیره پاسدارها در کمیته آورده اند ، روی زمین ریخته شده و در معرض از بین رفتن هستند. مدنی با مردم و جوانها با خشونت رفتار می کند. بعضی از جوانها را فقط بخاطر زیراکس بیانیه ای که انتشار آن هم اهمیتی نداشت ، بازداشت کرده و زندان اهواز پر شده و حتی عده ای را از اهواز به زندان دزفول فرستاده اند و در ضمن پرونده سینما رکس آبادان را مطالعه کردم. بازجویی در زمان شاه از تهران رفته بود و خیلی روشن و مستند پرونده ای تشکیل داده بود و معلوم نموده بود که چهار نفر از شورای اسلامی قم برای اینکار ، به هدف حرکت در آوردن مردم آبادان علیه شاه و ساواکش ، مأمور شده اند. سه نفر از آنها در آتش سوزی تلف شده اند و یک نفر باقی مانده که در زندان بود. در خاطره شماره ۳۲ در این نوشته ، در این باره شرحی بیشتر عرضه داشته ام.

با دادستان و پنجاه پاسدار مسلح به شادکان رفتیم. ولی به آنها گفتم : کار را به من واگذارید و تیراندازی نکنید. در مسجدی که تحصن کرده بودند رفتم و با یک ساعت صحبت کردن قول دادم که خدمت آقای خمینی می رسم و ایشان استاندار را عوض می کند و خواسته هایشان انجام می شود. از تحصن درست برداشتند و سر و روی من را بوسیدند. گفتند : "هر کس اینجا آمده یعیش فلان (مدنی) ، یموت فلان (شیخ طاهر خاقانی) سر می داده و کسی نیامده که به دردها و خواسته های ما رسیدگی کند".

دادستان و پاسداران تعدادی جوان چپی را که قصد بازجویی را از آنها داشتند ، تحویل گرفتند و به اهواز مراجعت کردیم. من دیدم دادستان آدم خوبی است ولی به مسائل قضائی وارد نیست. مثلاً می گوید پرونده لازم نیست ، من کیفرخواستی می نویسم و تو بر طبق آن حکم کن ! به قم برگشتم و خدمت خمینی رسیدم. کاملاً اوضاع خوزستان را حتی حادثه سینما رکس را برای او شرح دادم. او به من گفت : باید برگردی و اوضاع خوزستان را سر و سامان دهی. من گفتم : دادستانی که به قوانین قضائی آشنا باشد لازم دارم. گفت : برو تهران پیش آقای هادوی (دادستان انقلاب اسلامی در آن زمان) و از او دادستانی که میخواهی را بگیر. به تهران رفتم ، منزل آقای هادوی در کنار شهر تهران که جای باصفایی بود. چون قبلاً از رفتن من خبر داشت. به وزیر دادگستری گفته بود او هم برای ملاقات با من آمده بود. کتابی هم در جرم شناسی که خودش بر آن تقریظ نوشته بود ، برایم آورده بود. هر دو نفر آنها گفتند : تا مدنی استاندار است ، هیچ کار و اصلاحی نمی شود برای خوزستان کرد. او شخص مستبد و خودکامه است. می خواهد بر همه فرمانروایی کند. آقای هادوی گفت : من فردا قم خدمت امام خمینی میرسم ، تو نامه ای به او بنویس که با وجود مدنی دادستان دارای سوابق قضائی هم کاری ازش ساخته نیست. به مشهد برو تا بحساب مدنی رسیده شود. من هم نامه ای نوشتم به خمینی و به مشهد برگشتم. فقط توسط تلگرافی که بدادستان آنزمان در اهواز زد ، خواستم ساختمانی تهیه کنند و اسناد ملی خوزستان را دسته بندی و در قفسه ها قرار دهند و آنها را حفظ نمایند. بعداً شنیدم که این خواسته انجام شد. ده ، بیست روز بعد فرماندار اهواز که آدم خوبی بود آمد و پرونده نسبتاً سنگینی را که او و دادستان برای مدنی در باره حیف و میل کردن بودجه خوزستان و اختلاف افکنی هایش و فراری دادن بعضی از مجرمان زمان شاه از راه دریا با رشوه گرفتن و غیر اینها تشکیل داده بودند ، پیش من آورد. من هم ورقه ای خطاب به شورای انقلاب در لزوم بررسی کامل پرونده بر روی آن گذاشتم و توسط خود او به شورای انقلاب فرستادم. در اینجا یادآور

میشوم که مدنی یکبار به من تلفن کرد و گفت: برادر و پسر شیخ طاهر خاقانی از عوامل انفجار در مسجد خرمشهر هستند، آنها را گرفته ایم اعدام کنیم! گفتم: اولاً بدون محاکمه و اثبات شرعی به چه حقی و طبق چه حکمی اعدام کنی؟ و ثانیاً در صورت اثبات جرم موجب اعدام هم برای مصالح اجتماعی و حفظ آرامش در منطقه نمی باید چنین اقدامی نمایی. ولی با تمام این مقدمات و رسانیدن تمام این خلافتکاری ها، مرحوم خمینی و شورای انقلاب، مدنی از استانداری خوزستان در آن زمان برداشته نشد و کاندید ریاست جمهوری هم شد. پس از انتخاب نشدن کاندید وکالت مجلس شورای اسلامی گشت و پس از انتخاب شدن، نمی دانم چه شد که مبعوض دستگاه قرار گرفت. آقای پسندیده و عده ای از روحانیون وابسته به خمینی از او طرفداری می کردند و حتی در قم برای او در راهپیماییها شعار می دادند که بازوی امام است. برعکس شیخ طاهر خاقانی که در خوزستان مرجعیت داشت را به قم آوردند و در خانه ای مجبور به سکونت و بازنگشتن به خوزستان اش کردند تا فوت شد.

همسرم در همان اوقات که برادرش آقای خامنه ای را دیده بود از شکایت من از مدنی صحبت کرده بود و برادرش به او گفته بود که: مدنی بازوی امام است و شیخ ساده است و اشتباه کرده. پس از مبعوض شدن مدنی و فرارش به خارج کشور کسی به او نگفت: شیخ ساده و اشتباه کرده بود یا شما؟

دریادار مدنی برای سخنرانی در مشهد در تبلیغ ریاست جمهوری آمد. از فرودگاه همراهیش به من تلفن کرد که می خواهد به خانه تو وارد شود. گفتم: اینکار را نکند که راهش نمی دهم. برای تبلیغ وکالت در شورای اسلامی هم آمد و منزل استاد محمدتقی شریعتی رفت و از استاد خواست که توسط تلفن از من بخواهد که نزدم بیاید. به استاد گفتم: به او بگویند که نیاید، پرونده خلافتکاری دارد.

بهر حال از کار قضاوت استعفا دادم و به تدریس و کارهای علمی پرداختم. صحبت از انتخابات برای خیرگان بررسی قانون اساسی به میان آمد که شرحش را به خاطره بعدی وامی گذارم.

۴۲ - به من پیشنهاد کردند که برای مجلس خبرگان بررسی قانون اساسی کاندید شوم و شنیدم که خمینی گفته بود که تهرانی باید در آن مجلس باشد. من نپذیرفتم و مقاله ای در نقد پیش نویس قانون اساسی نوشتم. در پایان آن یادآور شدم که چون فکر من با فکر مراجع فعلی توافق ندارد مناسب نمی دانم کاندید شوم. آقای ابطحی کاشانی به من تلفن کرد که امام می گوید از قضاوت کناره گرفتی، به این مجلس چرا نمی خواهی بیایی؟ با آنکه کاری علمی و فقهی است. گفتم: در صورتی که ایشان این چند مطلب را (که نمی خواهم یادآوری کنم) بپذیرد که مطابق رأی من تصویب شود، حرف ندارم. ولی دیگر در آن زمان پاسخی به من داده نشد. ولی هنگامی که با دیگر منتخبان پیش از تشکیل آن مجلس پیش او رفتیم، رو به من نمود و گفت: فعلاً ما می خواهیم قانون اساسی مطابق با فتاوی مراجع فعلی باشد، نوبت به شما می رسد که مطابق با رأی خود تدوین نمایی! ولی نگفتم که چرا در این صورت با اصرار و تقریباً جبراً مرا به مجلس آورده اند و این پیش بینی او تحقق نیافت. چنانکه پیش بینی دیگرش که به مرحوم حاج آقا مصطفی گفته بود که "او (یعنی حقیر) امید آینده اسلام است" نیز با واقعیت روزگار منطبق نشد!

دو سه روز بعد از انتشار آن مقاله آقای جلال الدین فارسی که خود کاندید آن مجلس از مشهد بود به منزل ما آمد. بیش از دو ساعت صحبت کرد که مرا قانع کند کاندید شوم، نپذیرفتم. گفت: استخاره کن. با اصرار او استخاره کردم. به نظر من بد آمد. ولی او می خواست تأویل کند و بگوید خوب آمده است. او رفت و صبح فردای آنروز که ایام ماه مبارک بود از فرمانداری مشهد آمدند در اطاق از من عکس

برداشتند و مرا کاندید اعلان نمودند. چون از طرف من اقدامی برای کاندید شدن نشده بود و چیزی به آنها ن نوشته بودم ، در ورقه ای که در باره انتخاب شدن من و شماره آراء داده شده بمن ، تاریخ تولد من را سال ۱۳۰۹ نوشته بودند. در صورتی که من متولد چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵ هجری شمسی هستم. و تا حال در مقالاتی که در باره من و انتقاد از من می نویسند به این اشتباه ادامه داده اند.

به هر حال پس از انتخاب شدن به قول آنها ، که فکر نمی کنم از طرف مردم انتخاب شده باشم ، باز هم خواستم استعفا بدهم و نفر بعدی من (بحساب آنها آقا مهدی نوقانی که مردی فاضل و متدین بود و شیخ محمود حلبی و شیخ عباسعلی اسلامی بعد از آقای نوقانی بودند) به این مجلس بروند. ولی مرحوم میرزا جواد آقا تهرانی که او هم انتخاب شده بود ، به خانه ما آمد و مرا از استعفا دادن منع کرد و گفت : می خواهیم با هم به تهران در مجلس برویم. چند روز به آخر رمضان مانده به تهران رفتیم و پس از رسیدن به خدمت خمینی در قم و شنیدن خطابه ایشان در باره آن مجلس ، ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ مجلس تشکیل شد. مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم یدالله سبحانی با اجزاء دیگر دولت موقت برای افتتاح شرکت کردند. اساسنامه مجلس را که تنظیم کرده بودند آوردند. مرحوم یدالله سبحانی می خواست گفتاری پس از مهندس بازرگان ایراد نماید. ولی مرحوم بهشتی و اقمارش اساسنامه مجلس را گفتند ما خود باید تنظیم کنیم و برای سخنرانی آقای سبحانی رأی گرفتند و اکثریت مخالفت کردند. هر بی طرفی منظره آن مجلس را مینگریست یقین میکرد که عمده افراد آن مجلس در صدد مقابله و ستیز با دولت موقت هستند. بهر حال روزی را برای تنظیم اساسنامه مطابق با میل خود گذارند. به نظر من اساسنامه ای که دولت موقت تنظیم کرده بود ، مناسب تر بود و اگر آنها پذیرفته بودند ، از جهت وقت هم پیش بودند. چون وکلای آن مجلس فقط برای یکماه و یکروز انتخاب شده بودند. پیش از آنکه به اصل پنجم که ولایت فقیه است برسند ، مرحوم طالقانی که با آن مخالف بود فوت شد و نزدیکان به خمینی و از جمله ربانی املشی گفتند : چه بسیار مرد خوبی بود آقای طالقانی ، که تا آنوقت که زندگیش برای اسلام سودمند بود زنده بود و در این زمان که زندگیش برای اسلام زیانبار شد ، مُرد .

میان وکلا در باره اصل مذکور اختلاف افتاد. چون بر طبق اساسنامه حداقل دو ثلث از وکلا باید به هر اصلی رأی بدهند و نمیخواستند اختلافاتشان در مجلس علنی مطرح شود و تلویزیون منتشر کند ، یک کمیسیون غیر علنی تشکیل دادند که هر اصلی را ابتدا در آن کمیسیون مطرح کنند و مورد بحث قرار دهند ، هر وقت توانستند برای آن اصل آراء لازم را فراهم نمایند ، مجلس علنی را برای تصویب تشکیل دهند.

اصل پنجم (اصل ولایت فقیه) در پیش نویس قانون اساسی نبود. طراحش آقای منتظری بود و بر تصویب آن اصرار مینمود. در ابتدا مخالفان زیاد بودند. مرحوم حاج آقا مرتضی حائری در کمیسیون مشترک برخاست و آنها را نصیحت کرد که این را تصویب نکنید و جان و مال و ناموس و عرض یک ملت را بدست چند نفر عمامه به سر ندهید. ایشان در مجلس علنی عمومی اصل چهارم را به تصویب رسانید و گفت : به خاطر حالم دیگر نمی آیم ، اگر رأی مرا خواستار باشید می توانید تلفن کنید و بپرسید. دیگر به مجلس نیامد.

حقیق حدود نیم ساعت صحبت کردم که : نزدیکتر به صلاح است که به همان شش فقیه در شورای نگهبان بسنده کنید که امضای قوانین تصویب شده از ناحیه آنها مشروعیت آن قوانین را در پی می آورد.

مرحوم سلطانی طباطبائی (پدر همسر حاج آقا احمد خمینی) پس از من صحبت کرد و حرفهای مرا تأیید کرد و آنها را نصیحت کرد که این اصل را کنار بگذارید. ولی آقای منتظری و پیروانش، به ویژه مرحوم آیت به تصویب آن اصرار می نمودند. تعطیلی مجلس علنی به طول انجامید (ده روز) و یواش یواش صدای مردم در خارج از مجلس به اعتراض بلند شد. خدمت مرحوم خمینی رسیدم و وضعیت پیش آمده را برای ایشان نقل کردم. فرمود که: تو از طرف من این پیام را به آقای منتظری و آقای بهشتی برسان که این پیش نویس را فردی مورد اعتماد من (دکتر حسن حبیبی) تنظیم کرده و دولت موقت آن را مورد بررسی و ملاحظه قرار داده و من خودم تمامش را خوانده ام و دو جایش را تصحیح کرده ام. همین را با اندک تغییرات که اظهار وجود کرده باشید، تصویب کنید و بگذارید به رأی مردم. شنیده ام که صدای مردم بلند شده که روحانیون عرضه بررسی یک پیش نویس را هم ندارند. من همین پیام را به آقای منتظری و مرحوم بهشتی رساندم. ولی به پیام امامشان هم اعتنا نکردند. در ابتدا فقط رئیس و معاون هر گروهی (که هفت گروه بودند) در کمیسیون مشترک حاضر میشدند. مرحوم بهشتی گفت: همه افراد گروهها حاضر شوند.

حاج احمد آقا دوبار در مجلس پیش من آمد و گفت: این اصل را بگذارید کنار. پدر من نه تنها ملاًست، سیاستمدار هم هست ولی مراجع دیگر فقط ملاً هستند و از سیاست سررشته ای ندارند. ولی آقای منتظری با همه این احوال دست از اصرارش برنداشت و چون دیدند آراء لازم را نمی توانند برای آن بدست آورند، گفتند: مقصود ما از این اصل ولایت فقیه به معنایی که در فقه از آن بحث می شود نیست. شما به این اصل رأی بدهید ما در اصول شوراها اصلی تنظیم می کنیم و اختیارات ولی فقیه را منحصر در چند امر می نماییم. مقصودشان اصل یکصد و ده است که در آن اختیارات ولی فقیه ذکر شده است و انحصار دارد به شش امر. بدین صورت آراء لازم را آورد و جلسه علنی تشکیل شد و به تصویب رسید.

یک ماه و یک روز بسر رسید و وکلای آن مجلس که همین مدت به حسب آراء عمومی وکیل بودند، تازه در آغاز کارشان بودند. دولت موقت می خواست اعلامیه بدهد که مجلس دیگر قانونی نیست. مرحوم خمینی که خیلی نسبت به وابستگان روحانی خود تعصب می ورزید، خطابه تنیدی ایراد کرد و آنها را نکوهش کرد و به وکلای آن مجلس دستور داد به کارشان تا پایان ادامه دهند، اگر چه چندین ماه طول بکشد.

به اصل صد و ده که رسیدیم (که دارای چند بند است)، نسبت به بند سوم که فرماندهی کل نیروهای مسلح است، بنی صدر مخالفت کرد و گفت: باید رئیس جمهور که در رأس قوه مجریه است، فرمانده کل قوا باشد. آقای منتظری گفت: "یکوقت رئیس جمهور الدنگ از کار در می آید!" بنی صدر هم در پاسخ گفت: "یکروز ولی فقیه هم الدنگ از کار در می آید!" در اصل صد و نهم می خواستند عبارت صلاحیت علمی و تقوایی لازم برای افتاء و مرجعیت را تبدیل کنند به صلاحیت علمی و تقوایی برای اجتهاد، ما موافقت نکردیم. مرحوم بهشتی با من خصوصی تماس گرفت و گفت: این مراجع سیاست لازم را برای رهبری ندارند. بیا موافقت کن که به جای شرط مرجعیت، شرط اجتهاد باشد. گفتم: اولاً آنوقت شما هر کس را که بخواهید میگویید مجتهد است ولی نمی توانید جز کسی که مورد رجوع و تقلید زیادی و مورد اعتناست را بگویید که مرجع است. ثانیاً این نحوه صحبت کردن با من مثل رشوه دادن است. بعد از

این هر چه می خواهید بگویید را علنی و در میان سایر وکلا بگویید. متأسفانه در تجدید نظری که پس از فوت خمینی در قانون اساسی نمودند، خواسته بهشتی را زنده و برآورده کردند.

در مقاله ای در باره نقد پیش نویس قانون اساسی که نوشتم و روزنامه جمهوری اسلامی هم چاپ کرد، این حقیقت را مستدل کرده بودم که در اسلام همه افراد در حقوق و قوانین با هم برابرند و در این آئین مقدس فراقانونی وجود ندارد. لذا مصونیت هایی که در این پیش نویس برای تعدادی از افراد قرار داده شده، بر خلاف شرع مقدس هستند. در مجلس خبرگان هم بر این امر پافشاری کردم و لذا در قانون اساسی همه افراد جامعه مسئول عمل و رفتار خویشند و در صورتی که جرمی یا جنایتی مرتکب شوند، دستگاه قضایی می باید بی هیچ ملاحظه و مقدمه ای آنها را به کیفری که شریعت مقدس برای آن جرم یا جنایت (که مرتکب شده اند) تعیین کرده برساند. در اصل یکصد و دوازدهم آمده: «رهبر یا اعضای شورای رهبری در برابر قانون با سایر افراد کشور مساوی هستند و بطریق اولی سایر اعضای حکومت». ولی چه می توان کرد؟ قرآن را هم میتوان به زندقه تفسیر کرد. چنانکه کردند. زورمداران از این اسقاط مصونیت ها سوء استفاده کردند و حتی انتقاد از خودشان و افشای خطاها و نادرستی های آنها را که یک وکیل مجلس یا دیگر مقامات بنماید، جرم و جنایت و اهانت حساب میکنند و پای میز محاکمه میکشاند. هر چند برای پیش گیری از این سوء استفاده، اصلی دیگر در قانون اساسی آمده (اصل هشتم و ششم) که نمایندگان مجلس در مقام ایفای وظایف نمایندگی در اظهار نظر و رأی خود کاملاً آزادند و نمی توان آنها را به سبب نظراتی که در مجلس اظهار کرده اند و یا آرایی که در مقام ایفای وظایف نمایندگی خود داده اند، تعقیب یا توقیف کرد. این قسمت از این اصل «نمی توان آنها را به سبب نظراتی که در مجلس اظهار کرده اند، تعقیب یا توقیف کرد» در شریعت مقدس ویژه به عده ای مخصوص نیست و شامل تمام افراد مملکت است. حتی امیر مؤمنان در خطبه ای که در مسجد کوفه ایراد کرد و در میان کلامش کسی او را ستود، خود را از خوش آمدن و شاد شدن از ستایش مبرا دانست و از آنها خواست که به جای ستایش اگر رفتاری از او صادر شد و به نظرشان آمد که نادرست و خطاست او را بیآگاهانند و ملاحظه مقام معنوی و ظاهری او را ننمایند. مرحوم بهشتی به هنگام قرائت اصل بیست و سوم آنرا بی قید (مگر مخل به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد. تفصیل آنرا قانون معین میکند) قرائت کرد و تشریحات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند، به همین عموم و اطلاق واگذار شده بود. و اصل بیست و هفتم را بی قید (بشرط آنکه مخل به مبانی اسلام نباشد) قرائت کرد و تشکیل اجتماعات و راهپیمایی ها بدون حمل سلاح آزاد است به عموم و اطلاق واگذار شده بود. ولی من بر اصل بیست و سوم اشکال کردم که در اسلام از نشر کتب ضاله و نوشته های گمراه کننده واجب است جلوگیری نمود و این امر باید مقید شود. بر اصل بیست و هفتم هم اشکال کردم که ما در عصر استبداد پهلوی نگذاریم محافل ملاحظه و بهایی ها آزاد باشند و در مقام بهم زدن آنها برمی آمدیم. امروز که شما میگوئید حکومت اسلام است، می خواهید آن محافل و اجتماعات را آزاد اعلان کنید؟ مرحوم بهشتی وقتی به سخن من نگذارد و چون در ذهن ایشان زمان اختناق و سانسور استبداد بود و هنوز همه چیز کشور در قبضه ی انحصاری آنها قرار نداشت و خیال نمی کرد که یقوت از دهان او درآید که «اینها با چماق زبان به ما حمله می کنند و ما با چماق فیزیکی» و تصور نمی کرد که مبالغی هنگفت از اموال این ملت از همه چیز باخته را به چماق داران زمان شاه و چماقداران زمان خود می دهد. من پس از پایان آن نشست پیش او رفتم و گفتم: اگر پافشاری

کنی که این دو اصل را باطلاقشان واگذاری با روزنامه ها مصاحبه می کنم و می گویم که آقای بهشتی از اسلام می ترسد. چند روز بعد که آن دو اصل با قید به تصویب رسید ، از من پرسید : مرا تهدید کردی. آیا واقعاً در صورت مقید نکردن آن دو اصل چنان مصاحبه ای را می نمودی ؟ گفتم : واقعاً چنان مصاحبه ای را می کردم. بالاخره چون تعداد لازم به آن دو اصل به آن عموم و اطلاق رأی ندادند ، مجبور شدند که هر کدام را به قیدی که ذکر شد مقید نمایند. یادم نمی رود بنی صدر هنگامی که از مجلس خارج می شدیم ، به من گفت : جوانها و دانشگاهیان به خاطر کتاب ها و نوشته هایی که از تو منتشر شده گرایش به تو دارند. این اشکالها را که می کنی و با مصونیت ها و آزادی ها مخالفت می نمایی از تو برمی گردند. پاسخ دادم : ما آمده ایم که قانون اساسی اسلام را تنظیم کنیم و برای جلب گرایش جوان ها و دانشگاهیان نیامده ایم.

مرا بجزساعتهای تشکیل مجلس ، جوان ها به دانشکده ها و مجالس دیگر برای سخنرانی و پرسش و پاسخ می بردند. بعضی از دانشجویان به من می گفتند : تو جز تنظیم قانون مطابق با احکام اسلام غرضی نداری ، ولی زورمداران و عاشقان سوار شدن بر گرده ملت از این روش تو سوء استفاده می کنند و اگر روزنامه ای از آنها انتقاد کند و سوء استفاده ها و نادرستی ها و خطاهای آنها را افشا نماید ، به استناد اصول مذکور می گویند روزنامه اش محل مبانی اسلام است و روزنامه اش را توقیف می کنند و خودش را به زندان می افکنند. و اگر دسته ای که مشکله اقتصادی دارد و یا بر روش سیاسی ای که پیش آمده اشکال دارد و اجتماعی در باره بیان مقاصدشان تشکیل دهد و یا راهپیمایی ای برای اظهار نارضایتی خود نماید ، آنرا محل مبانی اسلام معرفی می کنند و آنان را سرکوب می نمایند و به زندان می افکنند. ولی حقیر خیال می کردم که افراد درستکار و بی غرض نفسانی و حیوانی پس از نظام استبدادی گذشته بر این مملکت حکومت می کنند ! معنای سخن و حقیقت اشکال آنها را درک نکردم. اصلاً نمی باید ما که از حوزه علمیه آمده بودیم و تجربه سیاسی نداشتیم ، در این میدان وارد شویم و در امور حکومتی دخالت کنیم.

در پایان این خاطرات متذکر می شوم که وظیفه من که از دنیاپرستی و تزویر و فریب آن ظاهر الصلاح ها بی خبر بودم ، همان مباحثات و تدریس و تألیف بود که پیش از وارد شدن به سیاست به آن مشغول بودم. در اینجا تعدادی از رویدادهایی که برایم در مدت حضور در مجلس خبرگان (سه ماه) پیش آمد را ذکر می کنم و به حکایت این خاطره پایان می دهم :

در قانون اساسی رادیوتلوویزیون تحت اختیار سه قوه مقننه ، مجریه و قضاییه بود. عده ای می خواستند نماینده ای هم از رهبری در آن شرکت داشته باشد. من با آقای سبحانی به قم خدمت آقای خمینی رسیدیم. من اصل صد و ده را عرضه نمودم و پرسیدم که : همین شش امر که در اختیار ولی فقیه است ، کافی است ؟ پاسخ دادند که : کافی است. لذا ولی فقیه در رادیوتلوویزیون نماینده نداشت. ولی پس از فوت او ، رادیوتلوویزیون یک کاسه تحت فرمان ولی فقیه درآمد !

سالن طبقه دوم مجلس علاوه بر موکت فرش بودن ، یک قالی یکپارچه گرانیقیمت نیز آنرا پوشانیده بود. جوان ها که در مجلس خبرگان پیش من می آمدند می گفتند موکت کافی است و قالی زیادی و اسراف است. من به مرحوم بهشتی اشکال آنها را تذکر دادم. دستور داد کارکنان مجلس (که خیلی بودند) قالی را با زحمتی بسیار جمع کردند و در انبار بردند. بعد با آن چه کردند ؟ نمی دانم. ولی فعلاً که تلوویزیون خانه و

مجالس و سالونهای مجتمعات آنها را با آن قالی های گرانبیام و خرمنهای گل و گاهی میوه های متنوع و فراوان ، به عالم نشان می دهند ، فکر نمی کنند که مستضعفان و سنخ همان جوان ها آنها را اسراف و زیاده روی و تبدیل حکومت اسلامی به حکومت اشرافی و ثروتمندان میدانند و اعتقادات دینی شان سست می شود ؟

در آغازی که مجلس خبرگان تشکیل شد ، مرحوم سید اسدالله مدنی ایستاد و گفت اینجا جای ما نیست. اینجا مجلس سنای شاه و جای سناتورهای او بوده است. ما باید برویم در یکی از مساجد ! مرحوم بهشتی گفت : مسجد را نمی توان کنترل کرد و خطر را از سر وکلای مجلس دفع نمود. او قانع نشد. مرحوم خمینی به او پیام داد که : اینها غنائمی هستند که به ما از شاه و نظامش رسیده اند. پس از این پیام گفت : چون امام گفته از غنائم نظام گذشته است ، دیگر حرفی ندارم. نمی دانم چرا نگفت : "مگر مملکت و ثروت هایش متعلق به کافران حربی بوده و یا میراث پدر و مادری شاه و کسانش بوده که به آنها به غنیمت رسیده باشد"؟! همه متعلق به ملت ایران بوده و هست و غنیمتی در کار نیست و می باید تصرف در آنها مطابق با رضایت آنها و بر طبق احکام شرعی بدون اسراف و تبذیر و بریز و بیاش باشد. که آنها بدانگونه عمل نکرده و نمی کنند و همه را ملک شخصی خود می پندارند و به هیچ درجه ای از تعیش و سلطه بسنده نمی کنند.

پس از پیروزی انقلاب جوانان پر حرارت و چپی ها به سفارت آمریکا حمله کردند و آنها به وزارت خارجه ایران که وزیرش ابراهیم یزدی بود تماس گرفتند. او و چند نفر دیگر با عده ای پاسدار به سفارت رفتند. آن جوانان را بیرون کردند و کمیته ای در سفارت تشکیل دادند به نام کمیته سفارت آمریکا ، به ریاست یک قصاب که نامش را فراموش کرده ام که همان کمیته سفارت ، سعادتی یکی از سران مجاهدین خلق را به جرم جاسوسی برای شوروی بازداشت و به زندان فرستاد. حقیر در تلگرافی به مرحوم خمینی عرضه داشتم که سعادتی اگر جاسوسی هم کرده باشد ، از سفارت آمریکا برای شوروی جاسوسی کرده ، نه از نظام جمهوری اسلامی و قهرأً به هیچوجه گناهکار نیست. متأسفانه نه تلگراف من ، بلکه تلگراف استاد شریعتی و بعضی دیگر هم اثری نکرد و بالاخره با آنکه در محاکمه فرمایشی به زندان محکومش کرده بودند ، اعدامش کردند.

در مجلس خبرگان که بودم ، جوانها به من زیاد مراجعه می کردند که ابراهیم یزدی کارت سبز از آمریکا دارد و هنوز تعدادی از مستشاران آمریکائی در ایران هستند و تماس دولت با آمریکا ادامه دارد. من می گفتم : من فقط برای شما می توانم از معارف و احکام اسلام سخن بگویم و اهل عمل و فعالیت سیاسی نیستم. لذا هنگامی که با نظام حکومت مخالف شدم و اعلامیه ها و مقالاتی علیه آن به روزنامه ها می دادم و چاپ می نمودند ، یکی از آن جوانها برای من نوشت : تو درست و راست می گفتی ، اهل حرفی و اهل عمل نیستی. ولی در همان اوقات (در اوایل مجلس خبرگان بود) قم مشرف شدم و سخنان جوان ها را به خمینی عرضه داشتم. او گفت : همه اینها را مطلعم و مورد رضایت من است. قرار ما همین است که با آمریکا ارتباط داشته باشیم. ممکن است کسی بذهنش بیاید ، پس چرا گروگانگیری شد که به قطع رابطه بینجامد ؟ انشاءالله در بعضی از خاطرات قضیه گروگانگیری را که تا آنجایی که خودم در جریان آن بوده ام ، برایتان مفصلاً حکایت میکنم. مختصرش این است که از طریق حاج احمد آقا به خمینی اینطور گفتند که : شاه بیمار نیست و آمریکا او را برده که به ایران برگرداند و اگر ما کارمندان

سفارت را به گروگان بگیریم ، آمریکا مجبور میشود که شاه و ثروت هنگفتش را به ایران تحویل دهد و کارمندانش را آزاد کند. این ساده نگری و فریب خوردن هم در اثر بی تجربه گی و از مدرسه علمیه آمدن رخ داد.

مرحوم مهندس بازرگان میگفت : "نمی دانم چرا اینقدر جوانها در امام خمینی تأثیر می گذارند ؟" به او گفتم : آنها از ناحیه حاج احمد آقا در او تأثیر می گذارند. آقا رضا توسلی محلاتی می گفت : امام افکار و بینش سیاسی حاج احمد آقا را می پذیرد. حاج آقا مصطفی هنگامی که در سوریه ملاقاتش کرده بودم می گفت : "(البته با ناراحتی) نمی دانم چرا پدرم اینقدر احمد را دوست دارد ؟"

در مجلس خبرگان حقیر جزء گروه هفتم بودم که بررسی مسائل اقتصادی و امور مالی به عهده این گروه بود. ولی کمتر اصلی که ما بررسی کردیم و تنظیم نمودیم ، تصویب شد. اصلی که در باره مالیات ها تنظیم کرده بودیم و در کمیسیون مشترک غیر علنی مطرح کردیم ، که مهم آن مالیات های منصوص در قرآن و سنت بود ، مورد پذیرش قرار نگرفت. طرحی را در باره نظام دادن به روحانیت و به حوزه های علمیه حقیر و چند نفر دیگر دادیم ، آنهم مورد قبول قرار نگرفت.

حاصل اصل مالیات این بود که ما بیاییم همانطور که مدعی هستیم که دین از سیاست جدا نیست ، دین و دنیا را از هم جدا نکنیم. یک صندوق درست کنیم. مالیات ها را مردم به دو جا ندهند. مالیاتها همان هستند که در اسلام تعیین شده اند. همان زکات (به معنای وسیعش) و خمس و وجوه دیگری که در کتب فقهی ذکر شده اند. اینها تماما در یک صندوق که صندوق دولت اسلامی است ریخته شود. دانشگاههای ما هم فرقی با هم نداشته باشند. دانشگاههای ما دارای دانشکده های متعددی باشند. همانطور که دانشکده پزشکی داریم ، دانشکده پلی تکنیک داریم ، دانشکده علوم داریم ، دانشکده اقتصاد اسلامی ، دانشکده قضاوت اسلامی ، دانشکده تفسیر قرآن ، دانشکده بحث و مناظره اسلامی و نظایر اینها داشته باشیم. این دانشکده ها هم اساتیدی و دانشجویانی داشته باشند. لباس دیگر دخالت نداشته باشد. دانشکده های علوم اسلامی اساتیدی داشته باشند که دارای مدارک لازم باشند و به شاگردان فارغ التحصیل نیز مدرک داده شود و همانطور که به اساتید دانشکده های دیگر حقوق داده میشود ، به اساتید این دانشکده ها هم حقوق داده شود. و اگر به آن دانشجویان چیزی داده شود ، به دانشجویان در دانشکده های علوم اسلامی نیز چیزی داده شود. بطور مساوی و برادری و همه را به یک چشم بنگرند. امتیاز همه دانشجویان همانند هم باشد. برای همه شان مدرک در کار باشد. مثلا در رشته پزشکی پس از پایان مدت تحصیل ، دانشجویان مدرک پزشکی (دکتر) می گیرند و مطب باز می کنند یا در بیمارستان ها استخدام میشوند ، در رشته تفسیر قرآن یا در رشته های دیگر از رشته های فقه اسلام یا معارف یا اخلاق اسلام هم همینطور پس از تکمیل و فراغت از تحصیل ، دانشجویان مدرک دریافت بنمایند و سپس خلاء اجتماعی و کمبود فرهنگی جامعه خود را از این جهت با استخدام و ستانیدن حقوق لازم ، پُر بنمایند.

حقیر طرحی دیگر هم دادم. در صورتی که بخواهند دو صندوق باشد و برخلاف آنکه می گویند دین و دنیا از هم جدا نیست ، بخواهند از هم جدا کنند ، مدرسان حوزه علمیه از میان خود یکی که از حیثیت جامعیت و شرایط مرجعیت بهتر از دیگران است ، را انتخاب می کنند و در رأس هرم روحانیت قرار میدهند. در صورت اختلاف هر کس حایز اکثریت آراء شد ، انتخاب می شود. در حقیقت این یک ولایت فقیه بی درد و سر است که اصلا کمبود های اقتصادی ، بهداشتی و فرهنگی و غیر اینها در جامعه اسلامی

، به وجهه آن زیانی نمی رساند و دولت وقت هم از او چشم میزند و جرأت مخالفت با محکامات احکام اسلام را ندارد. چون این ولی فقیه گویا تمام روحانیت کشور است. زیرا همه روحانیون وابسته به او و مجاز از طرف او هستند. توده های وسیع هم نوعاً پیروی از روحانیون خود می نمایند. پس گویا ولی فقیه تمام افراد کشور است.

من چندین بار در کمیسیون مشترک پیشنهاد کردم که نگوئید این تنظیم شده ما ، قانون اساسی اسلام است. موارد زیادی از این قانون گرفته شده از قانون اساسی مشروطه است که آن هم از قوانین کشورهای غرب گرفته شده بود. همانطور که مرحوم نائینی در کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله گفته ، مشروطه نسبت به استبداد دفع افسد به فاسد است و خوابی که دیده که در آن کنیز سیاه چرکینی را می شویند ، تعبیر کرده که کنیز سیاه چرکین حکومت استبداد است که آنها چرکش را که استبداد است می شویند و گرنه سیاهی از حکومت مشروطه برطرف نمی شود. نقل کرده اند که مرحوم آخوند خراسانی در نامه اش به مرحوم شیخ فضل الله نوری نوشته : گاو مجسم مشروطه که مشروعه نمی شود که تو می گویی بیابید به دنبال مشروطه مشروعه را بچسبانید. شما هم بگوئید «این قانون اساسی هم دفع افسد به فاسد است. در قانون اساسی مشروطه سلطنت موروثی مندرج بود ، ما آنرا برمی داریم!» چندین بار گفتم : اسلام شما را طرد می کند. و چند بار این شعر را خواندم : «اگر جستم از دست این تیرزن - من و کُنج ویرانه پیرزن». لذا پس از خلاصی از این مجلس دیگر متصدی کاری حکومتی نشدم. بالاخره آخر سر که همه پای این قانون اساسی را امضا کردند ، من آنرا امضا نکردم. همه دیدند که خود آنها که این قانون را تصویب کردند و نیز رهبر آنها مکرراً بر خلاف آن رفتار کردند و می کنند. اگر قانون اساسی اسلام است ، پس بر خلاف اسلام رفتار کرده اند و از مناصب خود ساقطند. انشاءالله در بعضی از خاطرات آینده یادآوری می کنم هنگامی که خدمت خمینی در یکی از دفعات رسیدم و مسائلی را مطرح کردم ، یکی از آنها رفتار خود او بر خلاف قانون اساسی بود که پاسخ داد که : خلاف قانون اساسی رفتار کردن ، رفتار بر خلاف اسلام نیست ! پرسیدم : پس چرا در ابتدایش آنرا قانون اساسی اسلام معرفی کرده اید؟! و چرا می گوئید رهبر فوق قانون است؟! در این صورت یعنی فوق اسلام است. پیامبر اکرم هم تحت اسلام است و عظمتش در میان امت بخاطر عظمت اسلام است !

در آن سال ۱۳۵۸ هجری شمسی ، اکثر دانشکده ها را من با خطابه ای افتتاح کردم. روز حوزه و دانشگاه نیز من در دانشگاه تهران صحبت کردم. از رادیو و تلویزیون سراسری منتشر شد. در همان روز دانشجویان پیرو خط امام سفارت آمریکا را اشغال کردند. بعضی از آنها پیش از اشغال سفارت به من اطلاع داده بودند و من گفتم : "به رفقایان بگوئید که این کار درستی نیست. از آن صرف نظر کنید" و تفصیل این رفتار نادرست و زیانبار را در نقل خاطره بعدی ام ، عرضه می دارم.

۴۳ - شاه که دچار سرطان بود و بیماریش شدت یافته بود و در آمریکا دوستان فراوانی داشت ، موافقت دولت آمریکا را جلب کرد که در آمریکا تحت معالجه قرار بگیرد. به آمریکا رفت. حقیقت در آن زمان در تهران در مجلس خبرگان بررسی قانون اساسی بودم. "ابراهیم اصغرزاده" به من گفت : «من و رفقایم به این قصد که کارمندان سفارت آمریکا را گروهان بگیریم و از آمریکا بخواهیم شاه و ثروتش را به ایران برگرداند تا علاوه بر خلاصی از خطر وجود شاه ثروت هنگفتی هم نصیب ایران گردانیم ، با حاج احمد آقا تماس گرفتیم و خطر شاه را گوشزد کردیم و گفتیم که شاه بیمار نیست. آمریکا او را برده که

پس از آماده ساختن زمینه ، او را با یک کودتا نظیر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به ایران برگرداند و اگر ما سفارت آمریکا را تسخیر کنیم و کارمندانش را به گروگان بگیریم ، دولت آمریکا مجبور می شود که شاه و ثروتش را به ایران تحویل دهد تا کارمندان سفارتش را رها سازد. او هم امام پدرش را به این کار راضی کرد و ما این کار را کردیم». حقیر تعجب کردم که چطور خمینی این فکر کودکانه را قبول کرده و اجازه داده کاری که علاوه برخلاف قوانین بین المللی بودنش ، چنانکه بعرض می رسانم ، خلاف احکام اسلام و صریح قرآن کریم است ، انجام دهند !

روز سیزده آبان ۱۳۵۸ در آن زمان "روز حوزه و دانشگاه" بود و من در دانشگاه برای سخنرانی دعوت داشتم و عده ای از طلاب قم برای حضور در آن مجلس به تهران آمده بودند ، ابراهیم اصغرزاده و عده ای از دانشجویان به سفارت آمریکا هجوم آوردند و کارمندان سفارت را (که مقداری از مدارک موجود در سفارت را به پودر تبدیل کرده و مقداری از آنها را به قطعه ای باریک بریده بودند) به گروگان گرفتند. آقای خونینی ها سرپرستی آنها را با موافقت حاج احمد آقا به عهده گرفت و در ابتدا از مجاهدین خلق و چپی ها هم در میان دانشجویان بودند. ولی بیرون رانده شدند و یکی از آنها پیش من آمد گفت : "مرا کتک زدند و چند نفری مرا برداشتند و بیرون سفارت بر روی برف افکندند". پس از بیرون راندن آن افراد ، خود را به نام دانشجویان مسلمان خط امام معرفی کردند.

قرآن کریم در آیه ۵۸- از سوره انفال با خطاب به نبی اکرم فرموده : «و اما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء ان الله لایحب الخائنین» هر گاه احساس کردی خیانتی را از گروهی که با شما پیمان بسته ، عهد و قرارداد خود را فسخ کن و با اعلام آن آنها را آگاه کن تا هر دو طرف بدانید عهد و پیمان از میان رفته (و ناگهان بر آنان متاز) زیرا خدا دوستدار خیانتکاران نیست. مشاهده می کنید که این آیه شریفه صریح است در اینکه اگر خیانتی از هم پیمان خود احساس کردید ، ناگهان بر او متازید. بلکه اول به آن هم پیمان اعلام کنید که بخاطری که تو در مقام خیانت کردی ، پیمان با تو را فسخ کردیم. بنابراین در صورتی که کارمندان سفارت آمریکا جاسوسی هم نموده باشند و از وظایف سفارتی خود تجاوز نموده باشند ، می باید ایران رابطه اش را با امریکا قطع کند و اجزاء سفارتش را بیرون کند. نه آنکه آنها را به گروگان بگیرد و باعث آن همه خساراتی که به این کشور و ملت وارد شد و آبروی بین المللی اش را بُرد ، بشود. اگر چه به عرض رساندم که محرک گروگان گیری ، توهم برگردانیده شدن شاه و طمع دستیابی به خود و ثروت شاه بود و سفارت آمریکا همان کارهایی را کرده بود و همان اطلاعاتی را گرد آورده بود که سفارتهای کشورهای دیگر می نمودند و می نمایند. شگفتی در این است که این رفتار حرام شرعی و خلاف قوانین بین المللی را خمینی انقلاب دومی معرفی کرد که مبهم تر از انقلاب اولی است. در وسائل ارتباط جمعی شان رجزخوانی و حماسه سرایی کردند که ابهت بین المللی و جهانی آمریکا را با این کار شکستیم و سطوت آنرا در هم کوبیدیم و آبرویش را بردیم و به عالم معرفی کردیم که شیر کاغذی است. آیا یک کشور که سفارت کشور دیگری را اشغال کرده ، شایسته اینهمه حماسه سرایی است؟! در اینجا حوادثی را که پس از گروگانگیری رخ دادند و در بعضی از آنها من هم درگیر شدم ، بطور فشرده بعرض می رسانم.

مهندس بازرگان (که در خارج با بعضی از دولتیان آمریکا تماس گرفته بود و گفته شده بود که نخست وزیری که بی اجازه رهبر با چنان افرادی تماس گرفته باشد ، به درد لای جرز دیوار می خورد و

او هم گفته بود بلی نخست وزیری که حتی در همچو تماس بی اهمیتی نیاز به اجازه داشته باشد به درد لای جرز دیوار می خورد) چون گروگانگیری را دید ، استعفا داد و خمینی استعفایش را پذیرفت. عمر دولت موقت که حتی یکسال هم نپایید ، به پایان رسید. با آنکه مکرراً مرحوم بازرگان گفته بود که "شما میگویید در ایران بیست و پنج قرن شاهنشاهی بوده که این ملت را عقب نگاه داشته و نگذارده به رفاه و گشایش اقتصادی و استقلال و آزادی سیاسی برسد ، به من بیست و پنج ماه مهلت دهید تا همه مظاهر اقتصادی و فرهنگی و بهداشتی و سیاسی و نظامی این کشور را سر و سامان دهم" و گفته بود "هیچگاه چنین فرصتی در یکروز هم به من ندادند و همیشه در کارها دخالت کردند". برای رهایی از این دخالت ها که روحانیون شورای انقلاب پیش آورده بودند ، آنها را در دولت شرکت داد و مثلاً علی خامنه ای را معاون وزارت دفاع کرد ولی با این وصف نگذارند هیچگاه کارهای حکومتیش را با بینش همفکرانش انجام دهد. با آنکه با فروش روزی یک میلیون و دویست هزار بشکه نفت ، کشور را کاملاً اداره می کرد و بعلاوه هر ماه یک روز پول نفت را اختصاص داده بود به یک استان ، (علاوه بر بودجه سالانه) که برای هر استانی معین شده بود. یاد نمی رود که پس از آنکه خمینی اعلان کرده بود که آب و برق پس از این مجانی است ، مرحوم بازرگان گفت : شما حکم شاهی میکنید. دولت تشکیل داده اید لااقل در فرمان هایتان با دولت خود مشورت کنید ، و این بخشش غیر ممکن (در هیچ کشوری) را به حد معینی تحدید کرد و نیز هنگامی که مرحوم خسروشاهی ، روحانی پیرمرد (که ظاهراً نماینده امام در وزارت مسکن و شهرسازی بود)، اعلان کرد که آنهایی که در تهران بیشتر از یک خانه دارند ، (خانه اضافی را) از آنها می گیریم و به آنهایی که خانه ندارند می دهیم. مردم از روستاها به تهران هجوم آوردند و حاشیه نشین شدند که خانه دریافت دارند. مرحوم بازرگان گفت : چرا این وعده های وفا نشدنی را می دهید ؟ که روستاها خالی و بایر شوند و ساکنان آنها به حاشیه شهر تهران بریزند و بی خانمان شوند و برای دولت مشکلاتی ببار آورند.

در آغاز گروگانگیری مرحوم بهشتی و سایر روحانیون شورای انقلاب از آن ناخشنود بودند. ولی پس از اینکه دیدند می توان از آن با انتشار مدارکی که از چسبانیدن قطعه های باریک اوراقی که به دست دانشجویان افتاده بود ، بهره گرفت و حکومت را به انحصار خود در آورد ، با آن اظهار موافقت کردند و رابطه با آنها برقرار نمودند. رابطشان آقای خامنه ای بود که به قول آنها به لانه جاسوسی می آمد و در اطاقی با ابراهیم اصغرزاده گفتگو می کرد و لابد راهنمایی های لازم را از طرف روحانیون شورای انقلاب به او می رسانید.

۴۴ - پس از پیروزی انقلاب عده ای تندرو و بی تجربه از روحانیون و غیر روحانیون شعاع صدور انقلاب سر می دادند. مرحوم محمد منتظری در سخنرانی ها می گفت : "همانطور که اگر آب در حوضی بماند می گندد و فاسد می شود ، انقلاب ما اگر در ایران بماند و به کشورهای همسایه بویژه عراق صادر نشود ، از میان می رود". حقیر در مقاله ای که منتشر شد نوشتم : "چرا سران کشورهای همسایه را می ترسانید و برای حکومت و ملت ایران دشمن می تراشید ؟ مُشک خوش آن بود که خود ببوید ، نه آنکه عطار بگوید. شما کشورتان را از همه جهات بسازید ، اقتصاد آنرا ، بهداشت آنرا ، فرهنگ آنرا ، نظام سیاسی اجتماعی آنرا و همه آنرا آبادان کنید تا بوی انقلاب به کشورهای همسایه برود و ملت های آنها

خود قیام کنند و انقلاب نمایند". در پی این گونه شعارها از سازمان های آزادیبخش جهان دعوت کردند که به ایران بیایند و سخنرانیها و کنفرانسهایی تشکیل دادند.

مجلس خیرگان بررسی قانون اساسی به پایان رسیده بود و من به مشهد بازگشته بودم. تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، آقای اصغرزاده بود. می خواست به تهران بروم که هم شبها درس اخلاق برای دانشجویان پسر و دختر در لانه جاسوسی (به قول آنها) بگویم و هم روزها در کنفرانس ها و سخنرانی های سازمان های آزادیبخش شرکت کنم. من چون با هر دو کار مخالف بودم معذرت خواستم و او اصرار کرد که ده دوازده روز پیش ما مهمان باش اگر چه با کار ما مخالفی و پرسش مهمان ها را که از ممالک دیگر آمده اند در باره معارف اسلامی پاسخ بگو. پیشنهاد استخاره داد. استخاره کردم خوب آمد. به هر حال نمی دانم چه شد که پذیرفتم. هنوز جلسات سازمان های آزادیبخش شروع نشده بود، در جلسه اول آقای خوئینی ها به ریاست کنفرانس و ابوجهاد (که بعدا اسرائیل او را ترور کرد) به معاونت انتخاب شدند. خوئینی ها و رفقای می خواستند نماینده سازمان عربستان سعودی را به عنوان منشی انتخاب کنند. ابوجهاد ناراحت شد و گفت: در عربستان سعودی سازمان آزادیبخشی وجود ندارد. این شخص که خود را پیش شما نماینده چنین سازمانی معرفی کرده، می بینید هنگام سخنرانی با روی بسته مقابل دوربین تلویزیون می رود و نیز در عراق حزب الدعوه یک گروه ناچیزی است و مورد پذیرش تعداد معتدایی از مردم عراق نیست. نماینده آن حزب را می نگرید هنوز جرأت ندارد با روی باز مقابل دوربین تلویزیون بیاید و تهدید کرد که اگر نماینده عربستان را منشی کنید از معاونت کنفرانس استعفا می دهم. من میانشان را گرفتم و گفتم: هر سازمانی اقدام باشد منشی را از آن انتخاب کنید و سازمان آزادیبخش اریتره اقدام بود.

خوئینی ها بعداً به من گفت: اینها را (یعنی سازمان آزادیبخش فلسطین) دلارهای نفتی سعودی آبستن کرده است. من ناراحت شدم و گفتم: آنها در شهرها و اردوگاهها آواره اند و حکومت های عربی اردن و سوریه و لبنان هم از آنها می کشند و به این سمت و آن سمت آنها را می کشانند، اگر از سعودی کمک بگیرند، چه کنند؟ به هر حال سخنرانی های آنها از رادیو و تلویزیون ایران منتشر می شد و کشورهای همسایه بویژه عراق و عربستان سعودی را از ایران خشمگین و ناراحت می کرد. در مدتی که پیش دانشجویان در سفارت آمریکا بودم سه رویداد، قابل ذکر است.

الف - اصغرزاده و بعضی دیگر از رفقای گفتند که مطابق مدارکی که ما از بریده های سندهای چسبانیده شده و ترجمه شده بدست آورده ایم، علاوه بر نهضت آزادی و بازرگان و امیرانتظام، که تماس با آمریکا و هایزر داشتند، آقای بهشتی و موسوی اردبیلی نیز تماس داشتند و این را ما به حاج احمد آقا گفته ایم و او گفته از طرف پدرم انتشار آن بی مانع است. اگر چه پیش از آنکه این مطلب را من انتشار دهم و در مصاحبه هایم برای خبرنگاران و روزنامه ها بگویم، انتشار ندادند و در پاسخ من که گفتم چرا انتشار نداده اید؟ اصغرزاده گفت: چون روحانی هستند ما دیدیم از جنبه اجتماعی بهتر است آبروی روحانیت حفظ شود. در حکایت بعضی از خاطره های دیگر در باره این رویداد بیشتر توضیح می دهم و نقل می کنم که بالاخره خود مرحوم بهشتی در پاسخ خبرنگاری مجبور به اعتراف شد.

ب - من در اطاق دفتر دانشجویان که مدیرش آقای اصغرزاده بود سکنا داشتم. اوایل شبها گاهی آقای خامنه ای می آمد و چند دقیقه ای پیش من می نشست و صحبت می کرد. سپس با ابراهیم اصغرزاده می رفتند در اطاق بغلی و با هم گفتگویی که می خواستند و من از آن بی اطلاع، می نمودند.

ج - یکروز من در همان اطاق دفتر نشسته بودم ، کسی جز من در اطاق نبود. تلفن زنگ زد. من برداشتم. دیدم به زبان خارجی صحبت می کند ، صدا کردم یکی از دانشجویان آمد گوشی را گرفت. از پاناما و از طرف رئیس جمهور پاناما (۲) بود. او می گفت "ما شاه را در اینجا تحویل می دهیم ، شما گروگانها را آزاد کنید". کارتر شاه را از آمریکا به خاطر آزاد شدن گروگان های آمریکایی واداشته بود به پاناما برود.

آقای اصغرزاده و دوستانش با وزارت خارجه ایران تماس گرفتند. آن وقت قطب زاده وزیر خارجه بود. ولی وزارت خارجه در پاسخ تأخیر کرد و طرفداران شاه در آمریکا از قصد رئیس جمهور پاناما (که مسلم کارتر هم در آن دخالت داشت) باخبر شدند و شاه را با هواپیما پرواز دادند و به مصر بردند که در بیمارستانی پس از عمل جراحی توسط جراح متخصص و معروف آمریکایی ، درگذشت. در رادیو و تلویزیون ایران گفتند : آمریکا شاه را کشت تا از درد سرش رها شود. نمی دانم اینها چه نوع مسلمانی هستند ، بلکه چه نوع انسانی می باشند ؟ اول گفتند آمریکا شاه را برده تا با کودتایی به ایران برگرداند ، و بعد گفتند او را کشت تا از سرش رها شود !

۴۵ - همان ایام و مقداری پیش از آن ، حادثه شورش تبریز پیش آمد. حزبی تشکیل شده بود به اسم «حزب دموکراتیک خلق مسلمان». آنرا منسوب به مرحوم شریعتمداری می کردند و حزب مذکور خواستار خود مختاری آذربایجان بود. آنها رادیو تلویزیون تبریز را هم اشغال کردند ولی پاسدارها آنها را سرکوب کردند و تعدادی از آنها را اعدام نمودند و بعضی از اعدام شدگان روحانی و از وابستگان مرحوم شریعتمداری بودند. معروف بود که مرحوم شریعتمداری از خمینی خواسته بود که اداره آذربایجان شرقی و غربی را در اختیار او بگذارد. ایشان خشمگین شده و نپذیرفته بود. پس از سرکوب حزب دموکراتیک خلق مسلمان ، در مصاحبه ای تلویزیونی با مرحوم شریعتمداری از او خواستند که آن حزب را منحل اعلام نماید.

ولی ایشان پاسخ داد : به اعلام انحلال از جانب من نیازی نیست ، اینها جز وابستگان به خود را منحل و سرکوب می نمایند. و در گفتگو در باره ی اصل پنجم یعنی اصل ولایت فقیه آقای میرزا جعفر سبحانی (که در آن زمان از مریدان و اطرافیان مرحوم شریعتمداری بود) در مجلس خبرگان نطقی قبل از دستور نمود و خواست که مرحوم شریعتمداری هم در آن دخالت داشته باشد. ولی روز بعد در نطقی آتشین مرحوم هاشمی نژاد به آقای سبحانی و سخنانش و به مرحوم شریعتمداری تاخت. هاشمی نژاد خیلی تند و بی ملاحظه بود. در همان زمان که در مجلس خبرگان بودیم ، او به مشهد رفت و علیه استاندار وقت آقای احمدزاده سخنرانی تندی نمود و اتهاماتی بر او وارد ساخت.

آقای جلال الدین فارسی که ظاهراً با آقای احمدزاده خویشاوند است ، پیش من آمد و خواست که چیزی در رد اتهامات هاشمی نژاد بر احمدزاده بنویسد و او و من امضا کنیم و او منتشر نماید. ولی دیگر راجع به این موضوع با من چیزی نگفت. ظاهراً رفقاییش در تهران او را منصرف کرده بودند.

۴۶ - در مجلس خبرگان اصل یکصد و پانزدهم ، که در آن شرایطی که رئیس جمهور باید دارا باشد بیان شده ، در ابتدا تقریباً اینطور نوشته شده بود که رئیس جمهور می باید ایرانی الاصل ، تابع ایران ، مرد و شیعه اثنی عشر باشد. علاوه بر این چند شرط دیگر هم ذکر شده بود که مورد نظر من نیست.

به این اصل اشکال شد که اولاً پس سادات نمی توانند رئیس جمهور شوند چون اصل آنها مکی و مدنی است. پاسخ داده شد که مقصود از ایرانی الاصل اینست که از پدر و مادر ایرانی متولد شده باشد ، نه آنکه اجدادش همه ایرانی باشند. ثانیاً هیچ دلیل معتبری در شرع مقدس وجود ندارد که فرق میان زن و مرد در شایستگی برای چنین منصبی گذاشته باشد. بویژه که در قانون اساسی ولی فقیه رهبر و در رأس حکومت است و ثالثاً در شرع مقدس ادله فراوانی می باشد که دلالت دارد غیر مسلمان نمی تواند بر مسلمان برتری داشته باشد و بر او حکومت کند (الاسلام یعلو و لایعلی علیه). ولی دلیلی نداریم که اهل تسنن شایسته رهبری حکومت نیستند. علاوه بر اینها مسلم در ایران که اکثریت با شیعه اثنی عشر است ، اکثریت به شیعه اثنی عشر رأی میدهند و نیز به خاطر سوابق ذهنی شان اکثریت به مرد رأی می دهند. پس دو قید مذکور هیچ فایده ای ندارد ، جر اختلاف انداختن میان شیعه و سنی و میان زن و مرد و مورد اشکال قرار گرفتن آزادی انتخابات ایران در جامعه جهانی. لذا نتوانستند آراء لازم را بر اصل مذکور بصورت اشاره شده ، بدست آورند. آقای سید ابوالفضل موسوی تبریزی را (که بعداً در دستگاه قضائی آورده شد) فرستادند قم و این اصل را به این صورت مجمل و نا روشن از قم آورد : «رئیس جمهور باید از میان رجال مذهبی و سیاسی که واجد شرایط زیر باشند انتخاب گردد. ایرانی الاصل ، تابع ایران ، مدیر و مدبر ، دارای حسن سابقه و امانت و تقوی ، مومن و معتقد به مبانی جمهوری اسلامی ایران و مذهب رسمی کشور باشد».

تعدادی از وکلای مجلس خبرگان دارای کارهای اجرایی هم بودند و نوعاً در مجلس حاضر نمی شدند ولی آن روز که آقای سید ابوالفضل از قم برگشته بود ، عصرش دیدیم که همه وکلا در مجلس گردآمده اند و مرحوم بهشتی این طرح جدید اصل مذکور را قرائت کرد و فوراً بی آنکه در باره اش مطابق با اساسنامه داخلی دو نفر صحبت کنند ، به رأی گذارد و آقای پرورش که بعداً وزیر آموزش و پرورش شد ، برخاست و با صدای بلند گفت : مردم عالم بدانند که این اصل بی اعتبار است ، زیرا میزان روی میزان اساسنامه داخلی تصویب نشده است. من هم به هنگام رأی دادن ، رأی کبودی برداشتم و دستم را بلند کردم که همه ببینند و در ظرف افکندم. این مطلب را مقدمتاً یادآوری کردم تا خاطره زیر را که مرا به محظورات بسیاری دچار کرد ، برایتان حکایت کنم.

پس از پایان مجلس خبرگان نوبت به انتخابات اولین رئیس جمهور رسید. حزب جمهوری اسلامی آقای جلال الدین فارسی را کاندید کرد و برای معرفی و تبلیغ از او از هیچ مخارجی از کیسه این ملت فروگذاری نمی کرد. علمای مبارز تهران ، بنی صدر را کاندید کردند. مرحوم حاج آقا فضل الله محلاتی به من گفت : آقای خمینی می خواهد او رئیس جمهور شود. تبلیغ مرحوم اشراقی داماد ایشان و رأی علنی دادن همسر ایشان به بنی صدر نیز دلالت بر صدق گفته مذکور دارد. دریادار مدنی هم کاندید شده بود و از هیچ مصرف و خرجی برای تبلیغ از خود از بودجه استان خوزستان فروگذاری نکرد. شنیدیم که در حساب بانکی چند نفر از روحانیون وابسته به مرحوم خمینی میلیونها تومان هم ریخته بود.

مشهد در منزل نشسته بودم تلفن زنگ زد. مرحوم حاج آقا فضل الله محلاتی بود. گفت : شیخ خبر داری ؟ پرسیدم : از چه امری ؟ گفت : "جلال الدین فارسی ایرانی الاصل نیست و پدر و مادرش افغانی بوده اند و خودش در سن هیجده سالگی در اداره آمار مشهد تابع ایران شده است. وزیر کشور آقای هاشمی رفسنجانی از رئیس آمار مشهد از سابقه او پرسش کرده و رئیس آمار مشهد دوبار برای او سابقه اش را

که که پدر و مادرش افغانی هستند ، نوشته ولی وزیر کشور این مطلب را از امام و ملت ایران مخفی نگاه داشته است".

گفتم : این مطلب به من چه ربطی دارد ؟ گفت : فقط تو می توانی دفتر آمار را خدمت امام ببری و او را مطلع کنی. اینها (یعنی سران حزب جمهوری اسلامی) کاملاً کنترل می کنند و مواظبند که خبر به ایشان نرسد و هدفشان از این که فردی را که شرط قانون اساسی در وی نیست را رئیس جمهور کنند ، این است که هر که را بخواهند نخست وزیر شود و دولت تشکیل دهد و بر او تحمیل کنند و قهرأ انتخابات مجلس شورا را هم مطابق با نظر خود سامان دهند و حکومت ایران را یکپارچه در اختیار بگیرند و همه جز خودشان را کنار بزنند.

گفتم : "من نه سر پیازم ، نه ته پیازم ، به من چه اینکار را بکنم و علاوه من به این اصل قانون اساسی رأی کبود (ممتنع) داده ام و خودم هم معتقد به انترناسیونالیسم اسلامی هستم ، نه ملی و ناسیونالیسم. افغانی باشد ، مسلمان است کافی است".

گفت : "شیخ مسئله بالاتر از این حرفهاست. چپی ها ایرانی الاصل نبودن فارسی را از رئیس آمار مشهد (که خودش هم ظاهراً چپی است) بدست آورده اند و می خواهند صبر کنند تا او انتخاب شود و به ملت اعلان کنند که روحانیت خائن است و یک افغانی را رئیس جمهور شما ایرانی ها کرده است". به او گفتم : "چرا اینقدر اصرار می کنی ، من کاری به این کارها ندارم و مشغول درس و بحث خود هستم". گفت : "شیخ استخاره کن". نمی دانم چرا این حرفش را پذیرفتم ! گوشی را به زمین گذاردم و استخاره کردم. در سر صفحه این عبارت بود : «و فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً».

به قم منزل خمینی تلفن کردم. حاج احمد آقا گوشی را برداشت. قضیه را برای او شرح دادم. گفت : من خدمت پدرم نشسته ام ، می گوید "به تهرانی بگو که از طرف من وکالت داری بروی دفتر آمار مشهد را بگیری و بیآوری قم". خدا می داند به ذهنم آمد که شاید دفتر را به من ندهند. چون ممکن است ، من که دفتر را از اداره بیرون بیآورم کسی برای کاری آماری به اداره مراجعه کند. این را به مرحوم حاج احمد آقا گفتم. او به پدرش گفت و به من پاسخ داد : "پدرم می گوید من او را بجای دو عادل قبول دارم. خودش مطالعه کند و بنویسد و بیاورد و شهادت بدهد". من به اداره آمار پیش رئیس اداره رفتم و قضیه را به او گفتم. خیلی خوشحال شد. گفت : خودم هم با دفتر خدمت ایشان می رسم. در این هنگام که گفتگو می کردیم و رئیس آمار مشغول نوشتن این مطلب بود : «تهرانی به عنوان وکالت از امام خمینی به این اداره مراجعه کرد. سابقه جلال الدین فارسی را به این شرح برای او ارائه دادیم» ، این نوشته را بعداً دادم به روزنامه خراسان چاپ کرد ، مرحوم هاشمی نژاد وارد شد و به رئیس آمار گفت : کاری به این کارها نداشته باش و دیگر سخنی در این باره با کسی مگو و چیزی ننویس. ناراحت شدم. چون او به منزله شاگرد من بود. به او پرخاش کردم. گفت : اینجا اداره است. گفتم : می دهم اداره را خراب کنند. دید نمی تواند با من درگیر شود. اداره آمار را ترک کرد. آقای رضازاده که یکی از تجار بازار بود ، از قصد به قم رفتن ما مطلع شد. گفت : مرا هم خدمت امام خمینی به همراه ببرید. پول بلیط هواپیمای شما را می دهم. من قبول کردم و به مرحوم حاج احمد آقا تلفن کردم که فلان ساعت پرواز می کنیم و به قم می آییم. در فرودگاه تهران برادر آقای رضازاده که از تجار بازار تهران بود و برادرش از مشهد او را مطلع کرده بود ، با ماشین سواری منتظر ما بود. سوار شدیم به قم و به منزل خمینی رفتیم. ایشان ایام خستگی

گرفتندش در منزل دامادش مرحوم آقا شهاب اشراقی بود. به آنجا رفتیم. مرحوم حاج احمد آقا گفت: دیر کردید، پدرم منتظر شماست. خدمت او رسیدیم. پس از احوالپرسی رئیس آمار مشهد دفتر را خدمت ایشان گذارد و ایشان مطالعه کرد. گفت: درست است، جلال الدین فارسی شرط قانون اساسی در او نیست و با اینکه خسته بود به نشستن پیش ما ادامه داد. به ایشان گفتم: شما به استراحت بپردازید ما با حاج احمد آقا هستیم. بالاخره بلند شد و برای استراحت رفت.

مرحوم حاج احمد آقا از من پرسید: در باره این تفسیری که پدرم برای سوره حمد این روزها می نماید، چه نظری داری؟ گفتم: از من چرا می پرسی؟ ایشان خود بهتر می داند. گفت: خود او به من گفته از تو بپرسم. گفتم: شکی نیست که کمتر کسی این حرفها را می فهمد ولی لااقل این را می فهمد که فوق درک آنها هم مطالبی هست و نباید کلمات حکما و عرفا را به صرف درک نکردن رد نماید. مرحوم حاج احمد آقا گفت: پدرم می گوید این تفسیر را برای حمد می نمایم که خشکه مقدسها مرا تفکیر کنند. تعجب کردم که چرا ایشان این سخن را گفته و چرا خواسته عده ای اهل ظاهر و مقدس نما تفکیرش کنند! ولی دیگر چیزی نگفتم.

مرحوم حاج احمد آقا ما را در منزلی دیگر برد و شام چلوکبابی برایمان آورد. تلفن زنگ زد. ایشان گوشی را برداشت. بعد که گوشی را زمین گذارد، به ما گفت: پدرم گفت پس از رفتن شما آقای هاشمی رفسنجانی با جلال الدین فارسی آمدند و پدرم نگذارد وارد اتاق شوند و همان دم در که بودند او به جلال الدین فارسی رو کرد و گفت: « شرط قانون اساسی در تو نیست، کنار برو و این مطلب را به ملت اعلان کن ». شب خوابیدیم فردایش حاج احمد آقا گفت: دفتر را ببریم آقای پسندیده هم ببیند. منزل کوچه یخچال قاضی پیش آقای پسندیده رفتیم. او سابق دفتر اسناد رسمی و ازدواج و طلاق داشت و به اسناد دولتی کاملاً آشنا بود. مطالعه کرد و گفت: درست است، فارسی ایرانی الاصل نیست. حاج احمد آقا گفت: مدرسین قم در این باره جلسه تشکیل داده اند، پیش آنها هم برای اتمام حجت برویم. در جلسه آنها رفتیم و دفتر را به آنها نیز نشان دادیم. پذیرفتند و به من گفتند: می خواهیم دکتر حسن حبیبی را کاندیدای حزب جمهوری اسلامی کنیم. امضای تو را هم بگذاریم؟ گفتم: ایشان را می شناسم، یک شخصیت علمی است ولی اول می روم تهران بلکه حاج آقا فضل الله و سایر علمای مبارز تهران را هم با شما هماهنگ کنم که دیگر اختلافی در میان نباشد. آن وقت برای شما می نویسم که امضای مرا هم بگذارید. به تهران رفتیم. من پیش مرحوم حاج فضل الله رفتم و گفته مدرسین قم را برای او نقل کردم. گفت: شیخ ما نیاز به مدرسین قم نداریم. امام خمینی می خواهد بنی صدر رئیس جمهور شود و می شود. انتخابات به مرحله دوم نمی کشد و در همان مرحله اول اکثریت قریب به اتفاق ملت به بنی صدر رأی می دهند.

آن شب که در قم پیش مرحوم حاج احمد آقا بودیم، بنی صدر از تهران به او تلفن کرد و او به بنی صدر گفت: برای تو در قم ستاد انتخاباتی تشکیل داده ایم. حالا شما فکر کنید که بنی صدر را چطور خمینی به ریاست جمهوری رسانید و علاوه شنیدم که در پاریس به او قول داده بود که پس از پیروزی وی اولین رئیس جمهور است و بعد چطور با او رفتار کرد و به چه طریق مفتضحی او را برکنار کرد. به خاطر مجلس گرفتن برای سالگرد فوت دکتر مصدق و افشا کردن چماقداران سران حزب جمهوری اسلامی!

آقایان بهشتی و رفسنجانی و خامنه ای این وضعیت را که دیدند ، پیش آقای منتظری رفتند و بی آنکه گفتار خمینی را که گفته بود شرط قانون اساسی در جلال الدین فارسی نیست ، به او بگویند ، گفتند : حزب جمهوری اسلامی فارسی را کاندید کرده و اگر رد شود آبروی حزب به خطر می افتد. از شما در باره دارا بودن شرط قانون اساسی برای فارسی پرسش می کنیم و شما ایرانی الاصل بودن را طوری تفسیر کنید که منطبق بر او باشد. آقای منتظری می پذیرد و در پاسخ مینویسد : «ایرانی الاصل بودن یعنی پس از تابعیت ایران از آن برنگشته باشد» . سپس نزد خمینی می روند. مرحوم حاج آقا فضل الله محلاتی و آقای محی الدین انواری گفتند که ما هم در آن جلسه حضور داشتیم. به ایشان گفتند که آبروی حزب جمهوری اسلامی در خطر است. شما کنار بروید و این مسئله را به آقای منتظری که رئیس مجلس خبرگان بوده ارجاع دهید. هم حاج احمد آقا و هم دو نفر مذکور برایم نقل کردند که آقای خمینی عصبانی شد و با تندی گفت : بلند شوید بروید. آقای انواری گفت به هنگام رفتن من خواستم دست ایشان را ببوسم ، سخت دست مرا فشار داد. یعنی اظهار محبت کرد. حاج احمد آقا که چند روز بعد نزدش بخاطر مطالبی که بعداً یادآور می شوم ، گفت : پس از رفتن آنها پدرم گفت "قلیم درد گرفته". من گفتم پزشکی بیاورم. گفت : احمد میخواهی مرا مریض کنی ! ایشان گفت دیدم واقعا ناراحت است ، رفتم پزشکی را آوردم. پس از معاینه گفت در اثر عصبانیت و ناراحتی ، سگته ای کرده نباید کسی پیشش بیاید و باید به بیمارستان منتقل شود. من بعداً این مطلب را که آنها باعث سگته خمینی شده اند با روزنامه ها مصاحبه کردم و گفتم و چاپ و منتشر شد. روزنامه ای با حاج احمد آقا از صحت آن پرسید و او بخاطر فرار از پاسخ گفت : یادم نیست. خیلی روشن است یک همچو رویدادی نمی تواند فراموش شود و با این پاسخ همه راستی گفتار مرا دریافتند.

در تهران پس از مراجعت از قم به وزارت کشور رفتم. آقای رفسنجانی نبود. از معاونش مهندس سلیمی ورقه ای گرفتم و مفصل برایش نوشتم که چون دوبار رئیس آمار مشهد سوابق فارسی را نوشته بود و تو مخفی کردی به ملت ایران خیانت کرده ای و در این هنگام که میخواهند به اولین رئیس جمهوری رأی بدهند ، به تو اطمینانی نیست و می باید استعفا کنی. این حرف مرا در مصاحبه ای نقل کرد که تهرانی خواسته من استعفا بدهم ولی امام مرا تعیین کرده است. با آنکه همین معنا را می توانست با عبارتی تند برساند و بگوید : تهرانی پایش را از گلیمش فراتر گذارده ، چکاره است که چنین دستوری به من داده است. مصاحبه ما و رد سخن همدیگر تا مدتی ادامه داشت و همیشه مرحوم بهشتی و آقای رفسنجانی با بیانی نرم و احترام آمیز در باره من و سخنانم صحبت می کردند و پاسخ می دادند. ولی علی خامنه ای همیشه با تندی و بیانی خودخواهانه و اهانت آمیز در باره من و سخنانم مصاحبه می کرد.

به مشهد برگشتم و دیدم هنوز ترویج از جلال الدین فارسی و چاپ عکسها و تراکتها ادامه دارد. لذا این بیانیه را صادر کردم و اول خود مردم در تیراژ انبوه چاپ و منتشر کردند و بعد روزنامه خراسان آنرا چاپ کرد. مرحوم بهشتی خطاب به روزنامه ها گفت : همه آنرا چاپ و منتشر کنید و همه روزنامه ها آنرا چاپ کردند و روزنامه جمهوری پاورقی ای هم به آن به اصطلاح در رد حرفهایم نوشته بود. من به آن پاورقی پاسخ دادم و به روزنامه جمهوری اسلامی فرستادم که قانوناً می باید این پاسخ را در همان صفحه که پاورقی را نوشته اید و چاپ کرده اید ، چاپ کنید. ولی چاپ نکردند و به روزنامه های دیگر

هم داده بودم ولی ظاهراً مرحوم بهشتی نگذارده بود که چاپ کنند. اینک آن بیانیه و آن پاسخ بر رد آنها را عرضه می دارم :

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر امام امت. شما دریافتید که با آنکه دو بار از اداره آمار مشهد به وزارت کشور ایرانی الاصل نبودن جلال الدین فارسی ابلاغ شد ، اعتنایی نکردند و حزب جمهوری اسلامی برای تبلیغ از نامبرده میلیونها تومان مصرف نمود و حتی با ثابت شدن نزد شما و دستور شما هنوز ابلاغ نکرده اند و به مصرف اموال این ملت فقیر در راه تبلیغ خلاف قانون شان ادامه می دهند. توده وسیعی به این کار و نیز به توطئه ای که معروف شده در زیر پوشش فارسی ، سه نفر آقایان بهشتی ، رفسنجانی و خامنه ای می خواهند کارهای اجرایی را بدست گیرند و قهراً در انتخابات مجلس شورا هم برنده شوند ، اعتراض دارند و ملت از شما توقع دارد برای این خیانت و حفظ افکار عمومی ، وزیر کشور (رفسنجانی) و بعضی از دست اندرکاران دیگر در این امر را از مقامشان ساقط نمایند و نیز خوب است از اعضای شورای لانه جاسوسی آمریکا بخواهید پرونده دو تن از این روحانی ها (بهشتی و اردبیلی) را که با امیر انتظام در رابطه با آمریکا شریکند ، ارائه دهند تا نگویند یکی از شرکا (به اصطلاح اینها) در جرم را به زندان افکندند و بقیه را امیر نمودند.

امام امت فردی که امام جمعه تهران کرده اید ، برای دوستان جاه طلبی او روشن است. نه معلومات در خور ذکری دارد و نه سابقه تقوای مستحکمی. با وجود علما و فضیلت بسیاری در تهران که مسلم از این کار ناراحت شده اند ، صلاح است تجدید نظر نمایید و با افرادی بی نظر مشورت کنید ، نه با افراد جاه طلب و دست اندر کار حکومت. خدا میداند با آنکه جز کار علمی برای هیچ کار دیگری آماده نیستم و نره ای دلبستگی به دنیا و اهلش ندارم ، در این مرحله وظیفه شرعی خود می دانم که با نادرستی ها که به فاجعه ختم می شوند و تاریخ انقلاب اسلامی را لکه دار می کنند ، توسط نوشتن و عرضه به مجتمع اسلامی ، مبارزه نمایم. اگر دستوری هست توسط آقای توسلی عنایت فرمایید.

پیرو این نامه که به آقای خمینی ارسال شد ، نظر ملت مسلمان شریف و مبارز ایران را به نکاتی جلب می نمایم :

۱ - لااقل آقای جلال الدین فارسی ، پدر و مادر خود را می شناسد و می داند که افغانی بوده اند و نیز میداند خودش در سن پس از ۱۸ سال تمام ، تابعیت ایران را پذیرفته و شناسنامه ایرانی گرفته و نیز در مجلس خبرگان وکیل بوده و در اطراف اصل یکصد و پانزدهم بحث کرده و مشاهده کرده که اکثریت لازم بدان رأی داده اند.

با توجه به این دو مطلب خیانت او نسبت به عمل به قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران حتی در نزد خردسالان مسلم است و از آن نتیجه گرفته می شود که نه تنها در تعهد بوظایف و آداب اسلامی قدمی راسخ ندارد ، بلکه از خیانت بدان هم در صورتی که پای منافع شخصی به میان آید باکی ندارد. در اینجا نظر شما را به گفتار سید علی خامنه ای در باره او که با خط درشت تیتراصفحه اول روزنامه جمهوری اسلامی شده جلب می نمایم : «اگر جلال الدین فارسی انتخاب نشود ، انقلاب برای تداوم تضمینی ندارد» ،

تا نشانه ای باشد که اینگونه افراد فرصت طلب در رسیدن به هدف خود از هیچ مبالغه ای و حتی خلاف واقع گویی، باکی ندارند.

۲ - پس از سؤال تهران در باره شناسائی کاندیداهای مشهد از مرکز آمار مشهد دو بار ایرانی الاصل نبودن آقای جلال الدین فارسی به وزارت کشور ابلاغ شده، در اینصورت آقای رفسنجانی سرپرست وزارت کشور، یا این مطلب را دریافته پس به قانون اساسی خیانت کرده و یا در نیافته پس در وظیفه اداریش کوتاهی کرده است. در هر دو صورت شایستگی باقی ماندن در آن مقام را بویژه در ایام فعلی که پای دو انتخابات در کار است، ندارد.

۳ - اینها یعنی عده ای که در مقام توطئه علیه نظام اسلامی برآمده و می خواهند با هر حیل و وسیله ای خود را حاکم بر مقدرات کشور نمایند و بر خلاف فکر دینی ای که به ظاهر خود را معتقد بدان می دانند، هر گونه وسیله کثیف و پستی را در رسیدن به هدف برمی گزینند، از درجه اعتماد مردم و عدالت ساقطند. بر همه کسانی که از گوشه و زوایا اطلاعاتی راجع به خلافتکاری های اینها دارند، بویژه دانشجویان پیرو خط امام ساکن در لانه جاسوسی لازم است، اطلاعات خود را به محضر امام خمینی عرضه دارند.

۴ - از بعضی از علما و وکلای مجلس خبرگان نقل شده که معنای ایرانی الاصل بودن آنست که پس از قبول تابعیت ایران از این تابعیت برنگشته باشد. ما به ایشان می گوئیم: علاوه بر آنکه این عبارت در قانون اساسی گذشته نیز بود که پدر و مادرش ایرانی باشند و اضافه بر آنکه هر فردی با اولین مرتبه درک از کنار هم گذاردن این دو عبارت «ایرانی الاصل، تابع ایران» معنای مذکور را می یابد، شما و امثالان با این تفسیرهای دلخواه خود، این قانون اساسی را بی اعتبار می نمایید و وجهه مذهبی و ملی خود را در نزد ملت مبارز و شریف ایران خراب میکنید.

علی تهرانی - مشهد مقدس - ۱۳۵۸/۱۰/۲۵

پس از انتشار این بیانیه و پاورقی زده شدن بر آن در روزنامه جمهوری اسلامی این پاسخ را به آن پاورقی نوشتم و به آن روزنامه فرستادم و چون از پاسخ مضمون اصل آن پاورقی هم معلوم می شود، لازم ندانستم که مستقلاً آن پاورقی را نقل کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

روزنامه جمهوری اسلامی بنابر قانون مطبوعات، چون جوابی ناتمام و افتراآمیز به نامه من به امام و امت در این روزنامه چاپ شده، باید پاسخ مرا هم در همان صفحه چاپ نماید.

شما که همیشه خود را حمایتگر رهبرانقلاب معرفی می کنید در قضیه اخیر، صرف نظر از مخالفتهای تان در قضایا و موارد دیگر، از چند جهت از فکر و دستور ایشان تخلف کرده اید:

۱ - با آنکه امام خمینی به آن شخص در حضور یکی از شما فرمود: صادقانه اعلان کن که شرط قانون اساسی در من نیست و کنار برو، ملت نمی تواند تو را بپذیرد، نگذارید کنار برود و در همین روزنامه آنرا نسبت به تبلیغات امپریالیسم دادید و نیز در همین روزنامه نوشتید که در صورت انتخاب

نشدن او انقلاب اسلامی ایران برای تداوم تضمین ندارد ، و نیز نوشتید که تصمیم گیری محول به نظر حزب و شورا است.

۲ - بعد از آنکه امام امت تخلف شما را دید ، به مدرسین در باره صدور اعلامیه ای در این موضوع دستور داد. یکی از شما به جلسه آنان رفت و گفت : اعلامیه ندهید ما امام را موافق میکنیم ، که مورد اعتراض بعضی از مدرسان قرار گرفت.

۳ - پس از بیست و چهار ساعت از صدور اعلامیه مدرسین ، مردم را تحریک به اعتصاب و تظاهرات کردید که بحمدالله عملی نشد.

۴ - پس از آنکه رأی امام برنگشت ، نگذاردید اعلامیه مدرسین در اوان صدور در روزنامه ها چاپ شود و نیز از رادیو نگذاردید منتشر شود.

۵ - به آیت الله منتظری بی آنکه ایشان را از نظریه امام امت مطلع کنید ، گفتید : این مسئله را از نظر شرعی جواب بده و آن جوابیه مضاد با جواب امام امت را از ایشان گرفتید و چون ایشان متوجه شد و اعلامیه ای علیه شما صادر کرد ، نگذاردید چاپ شود.

مخارج هنگفتی که حزب برای نظام اسلامی ببار آورده احتیاج به ذکر ندارند و پیش توده وسیعی از ملت شریف و مسلمان و مبارز ایران روشن است. در قضیه انتخابات ریاست جمهوری دست باز و اسراف بی مانند شما از کیسه این ملت مستضعف و در جمیع شئون زندگی عقب افتاده ، مورد مشاهده خاص و عام قرار گرفت.

همین تأویلات و تفسیرات غلط شما از قانون اساسی و حواله دادن تفسیر این عبارت روشن « ایرانی الاصل » به شورای نگهبان آینده با آنکه گفته اند المعنی فی بطن الشاعر ، و تصویب کنندگان آن همه موجودند و میدانند که در کمیسیون مشترک در اطراف آن بحث شده و حتی پس از نقض بسادات که اصلشان مکی و مدنی است ، توضیح داده شد که همین قدر که پدر و مادرش متولد ایران باشند ، ایرانی الاصل است و فقط کسی را که در ایران از پدر و مادر غیر ایرانی متولد شود و آن پسر پس از بلوغ قانونی ، به تابعیت ایران درآید خارج می نماید ، یکی از گواهان روشن بر قصد توطئه شماست و نیز کنار زدن و مورد تهمت قرار دادن روحانیت مبارز تهران که در کورانه های انقلاب پیشتاز بودند و سالها در زندانها و زیر شکنجه ها بودند ، یکی دیگر از گواهان آنست.

تعریفات و تعیینات امام امت ، تا به حال بر طبق شواهد و علائم ظاهری و گواهی گواهان بوده است و لذا خود شما عده ای از آنها را کنارزدید و با همه تعریفات و تأییدات که امام از آنها نموده بود ، مسئول شمردید و در روزنامه تان و نیز در گفتارهایتان در مجامع عمومی با شدیدترین لحن آنها را مورد حمله قرار دادید و هنوز هم به این کار ادامه می دهید. قهراً همانطور که خود میگویید اگر شواهدی در کار باشد باید خدمت ایشان و امت ارائه گردد. حقیر هم ادله و گواهانم را خدمتشان ارائه دادم و نامه چاپ شده بعضی از آنهاست که در ذیلش نوشته بودم در صورتیکه فرمایشی دارید توسط آقای توسلی اعلان دارید. پس از گذشتن بیست و چهار ساعت یا بیشتر از رسیدن نامه به خدمتشان ، احساس کردم دستوری ندارند و پس از مشورت با خدا توسط قرآن کریم آنرا چاپ نمودم.

مقصود من از اینکه علمای تهران ناراحت می شوند نه از این باب است که آنها خواستار مطامع دنیویند ، بلکه برای آنست که احکام و قوانین اسلام همه جانبه و در سطح کشور ترویج و پیاده شود و توده

های مردم به شرکت در امور سیاسی مذهبی خود اقبال نمایند ، تا مجبور نشوید از اطراف با صرف هزینه از اموال این ملت و فرستادن ماشینها ، جمعیتی فراهم آورید.

خودتان می دانید مدرک در کار بودن پای بعضی از روحانیون شورای انقلاب یعنی به عنوان اسمهایشان نه به عنوان عضو بودن برای حزب جمهوری اسلامی ، که ریاکاری نمودید و بدین عنوان از دانشجویان مسلمان پیرو خط امام درخواست افشاگری کردید ، در پرونده معهود موجود است و امید است هر چه زودتر مطلب برای ملت شریف و مبارز ایران روشن شود ، اگر چه روشن است.

مدارک مربوط به عوامل نارضا کننده مردم از نماز جمعه فعلی را در اختیار امام گذارده ام و امید است به نظر ایشان در فرصت مناسب برسد و خود ایشان تصمیم بگیرد. من تنها خود را موظف به ارائه گواهان و نظریاتم به امام امت و در صورت لزوم به امت می دانم و قبول دارم که تصمیم باید از ناحیه ایشان باشد و مانند شما نیستم که پس از ارائه نظریه تان و قبول نکردن ایشان استفتا از عالم محترم دیگری نمودید و تفسیرهایی از خود که موجب نفرت عمومی است ارائه دادید و تهمت هایی که بر ایشان هم برخورد داشت زدید که بالاخره به مریضی ایشان منجر شد. این را هم بدانید که اخلاق اسلامی همانند اخلاق اریستوگرایی ارسطویی یواش بیا یواش برو که گربه ساخت نزنند نیست. گاهی در اوج شدت و حمله و گاهی در نهایت لینت و ملایمت است. محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم.

پس از انتشار نامه و بیانیه مذکور به امام و امت و انتشار آن در سطح وسیع و در تمام روزنامه ها به مرحوم حاج احمد آقا تلفن کردم که اگر می خواهید مدارکم را بر قصد توطئه آن سه نفر بیاورم ، پاسخ داد : بیاور. به تهران رفتم و بیش از ده صفحه بزرگ و با ده عنوان ، در آن زمینه مدارکی از علمای مبارز تهران بویژه از حاج آقا فضل الله محلاتی گرد آوردم و نوشته ای هم از دانشجویان پیرو خط امام به امضای معاون آقای خوئینی ها ، ابراهیم اصغرزاده در باره تماس دو نفر از اعضای شورای انقلاب با آمریکا (بهشتی و موسوی اردبیلی) که از روی مدارک بدست آمده از سفارت آمریکا تهیه شده بودند گرفتم و به قم بردم.

حاج احمد آقا گفت : "پدرم سکت قلبی کرده و پزشک ممنوع الملاقاتش کرد". با آنکه استفتائی در دستش بود که همان وقت از پدرش امضا گرفته بود. به من نشان داد که از کردستان خواسته بودند که به جای مذهب تشیع که در قانون اساسی مذهب رسمی کشور معرفی شده ، دین اسلام را بگذارند. مرحوم خمینی هم نوشته بود که "اگر اکثریت ملت ایران رأی بدهند مانعی ندارد که قانون اساسی را تغییر دهند و به جای مذهب تشیع ، دین اسلام را بگذارند". چون چاره ای به نظرم نرسید ، به حاج احمد آقا گفتم که این مدارک را پیش آقای سید محمد ابطحی کاشانی می گذارم ، هر وقت حال پدرت مساعد شد ، به او برسان. ولی پس از یک سال که در تهران در منزل دکتر علی شریعتی با او ملاقات کردم ، پرسیدم : مدارک را به پدرت رسانیدی ؟ گفت : نه ، می دانی که او را به تهران آوردیم و در بیمارستان خوابانیدیم. گفتم : نمی شد یکی از دفعاتی که قم رفتی همراه خودت می آوردی و به او می رساندی ؟ گفت : "هنوز دیر نشده". گفتم : "بعد از یکسال و کار از کار گذاشتن و اینهمه جنایت و خونریزی و خلافتکاری و خیانت ها واقع شدن ، هنوز دیر نشده"؟! خانم دکتر شریعتی خنده تمسخرآمیزی نمود.

بالاخره بهشتی پس از مکرر پرسش از او ، از راستی تماس آنها با آمریکا در یک مصاحبه که روزنامه جمهوری اسلامی و روزنامه کیهان (در شماره ۱۰۹۳۵) چاپ کردند ، اعتراف کرد که آنها با آمریکا تماس گرفته اند ولی تماس را بر سه گونه تقسیم کرد. ۱- تماس برای جاسوسی و خیانت به مملکت ؛ ۲- تماس از روی ضعف و درخواست عاجزانه ؛ ۳- تماس از روی توانایی و رسانیدن حرفها و اشکالهای خود. و پس از این مصاحبه من هم با یکی از روزنامه ها که یادم نیست کدام روزنامه بود ، مصاحبه کردم و گفتم : آیا نمی توان همین تقسیم را در باره تماس آقای امیر انتظام که در زندانش انداخته اید نمود و از کجا ثابت شده که تماس امیرانتظام از گونه اول یا دوم بوده و تماس روحانیون شورای انقلاب از گونه سوم بوده است !؟

امیر انتظام در مصاحبه ای با یکی از روزنامه ها از من خواست وکیل مدافع او شوم. من هم مصاحبه با روزنامه ای کردم و گفتم : "بسیار واضح و روشن است که ارتباط و تماس شما با آمریکا در رابطه با دولت موقت و شورای انقلاب بوده و آقای مهندس بازرگان هم مکرراً در رسانه های گروهی این حقیقت را اعلان کرد و اتهام شما را به عهده گرفت. من حاضرم قاضی محکمه شما شوم و نه وکیل مدافع".

دوباره امیرانتظام در مصاحبه با روزنامه ای گلایه کرد که تهرانی حاضر نشد وکیل مدافع من شود. من هم با روزنامه ای مصاحبه کردم که "چه نتیجه ای دارد وکیل مدافع شما شوم ، در دادگاه فرمایشی و در بسته ؟ اگر مرا قاضی کنند ، در یک دادگاه علنی حقایق پشت پرده آشکار می شود و شما تبرئه می شوید".

۴۷ - انتخابات ریاست جمهوری انجام شد و بنی صدر با اکثریتی چشمگیر انتخاب شد. وی برای شروع انتخابات مجلس شورای اسلامی ، اجتماعی از تمام شهرها در تهران به نام کنگره انقلاب اسلامی تشکیل داد و از من هم برای شرکت در این کنگره دعوت شد. پوزش خواستم. خواستار پیامی شدند. این پیام را فرستادم که در روز سوم که آخرین نشست کنگره بود در اثر فشار حاضران بر هیئت رئیسه که بعضی از آنها موافق نبودند ، خوانده شد.

بسم الله الرحمن الرحيم

با تقدیم سلام و امید موفقیت برای شما در این مرحله بازسازی کشور شاهنشاهی زده ، نکاتی را به محضر محترمتان یادآور می شوم :

۱ - وحدت کلمه چنانکه رهبر انقلاب امام خمینی دام ظلّه مکرراً بر آن تاکید فرمود و آنرا رمز پیروزی مان در مرحله اول انقلاب اسلامی مان معرفی کرد ، همیشه و درتمام تصمیم گیری های اجتماعی ، مطلوب و عامل موفقیت است. ولی تفسیر آن و عمل بدان به این نیست که یک قشر یا گروه یا حزبی تصمیمی بگیرد و در تحمیل آن بر دیگران عنوان وحدت کلمه را پیش کشد. که این جز ریاکاری و قیّم شدن برای دیگران نیست و علاوه برآنکه وحدت کلمه نمی آورد ، باعث نفرت و دلسردی سایرین می گردد. بلکه بایستی که قشرها و گروه ها و حزب ها ، جهات اختلاف خود را کنار بگذارند و همه در جهت مشترک توافق نمایند. تا حقیقتاً وحدت کلمه در میان باشد.

۲ - این حقیقت بر کسی پوشیده نیست که فعلا مملکت ما در تمام شئون سیاسی ، اقتصادی ، فرهنگی و بهداشتی ویران و محتاج به بازسازی است. این کار از یک فرد یا یک قشر یا یک گروه یا یک حزب ساخته نیست . وابسته به شرکت و تعاون همه ملت شریف ایران است. در صورتی که گروه هایی از آن را با اختراع قیدها و شرط ها نسبت به قوانین بخواهند از شرکت محروم نمایند ، علاوه بر آنکه در هدف مذکور موفق نمی شوند ، روز به روز اختلاف ها و نزاع ها عمیق تر و گسترده تر می شود و نارضایی ها اوج می گیرد و ثمره ای جز نابود شدن دست آوردهای گذشته انقلابمان ببار نمی آورد.

مطابق بعضی از روایات که در تفسیر این آیه کریمه «وانفقوا فی سبیل الله و لاتلقوا بایدیکم الی التهلکه» رسیده ، معنای آن اینست که زکات بدهید و انفاق کنید (و خلاءهای اقتصادی محیط هایتان را پر نمایید) تا ثروت میان همه تقسیم شود و در اثر انباشته شدن در دست شما و تهی شدن دست دیگران بر شما نشورند و در آن صورت خودتان باعث هلاکت خود شوید. حقیر از آن استفاده می کنم که در قدرت و تصمیم گیری هم باید همه شرکت داشته باشند ، زیرا همانطور که انباشته شدن ثروت در چنگ عده ای و تهی شدن دست دیگران سبب شورش میشود ، همچنین متمرکز شدن قدرت و مرکز تصمیم گیری در دست گروهی و تهی شدن دست گروههای دیگر بالاخره منجر به شورش می شود.

شما به کارنامه یکسال گذشته انقلابمان که قدرت و مرکز تصمیم گیری در چنگ بعضی از قشرها و حزب ها بوده و اکثر قشرها و گروه ها از آن محروم بودند بنگرید و گرایش مردم را به قشر حاکم و نشاطشان را برای همکاری با آنان و مشارکتشان را در کارهای اجتماعی بسنجید که آیا افزایش یافته یا روز بروز کمتر شده است ؟ بی شک می یابید که کمتر شده و بنابراین آیا وقت آن نرسیده که بخود آییم و دیگر دست از انحصارگری ها و کنارزدن ها برداریم و کاری کنیم که همه قشرها بتوانند در تعیین مقام سرپرستی اجتماعی و امامت خود شرکت کنند و سرنوشت خود را در چنگ خود بنگرند.

۳ - با توجه به وضع آشفته و مشکلات موجود و با نظر به اینکه اکثریت چشم گیری در انتخابات ریاست جمهوری نمایندگان را نسبت به برنامه رئیس جمهور منتخب که در یکسال گذشته در دانشگاه ها و سایر مجامع عرضه می داشت ، نشان دادند در می یابیم که راه علاج این آشفتگی و نارضایی ها ، انتخاب افرادی است که درد این ملت را احساس کرده و دارای تخصصهای لازم باشند و به انقلاب جمهوری اسلامی مؤمن و با رئیس جمهور هماهنگ باشند.

زیرا در غیر این صورت علاوه بر درگیری های موجود ، درگیری میان این دو قدرت مجریه و مقننه بوجود می آید و مشکلات و نارسایی های فعلی افزایش می یابد و نارساییها اوج بیشتری می گیرد و عواقب وخیم آن سعادت همه را به خطر می افکند و خونهای ریخته شده و رنجهای تحمل گشته را به هدر می دهد.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

مشهد مقدس - علی تهرانی

۲۶ ربیع الاول ۱۴۰۰

۲۴ بهمن ۱۳۵۸

در انتخابات ریاست جمهوری چون هنوز شورای نگهبان وجود نداشت تا نظارت داشته باشد و وجود شرایط قانون اساسی را در کاندیداها تشخیص دهد ، خمینی تشخیص شرایط را به خود ملت ایران واگذار کرد ولی در عین حال مسعود رجوی را که کاندید شده بود به بهانه ی آن که مجاهدین به قانون اساسی رأی ندادند و آن را مردود اعلام کردند و رئیس جمهور می باید سوگند یاد کند به وفاداری به قانون اساسی ، رد نمودند. به آن ها گفتم " اولاً منافاتی ندارد که معتقد به درستی و صحت قانون اساسی نباشد ولی چون اکثریت ملت به آن رأی داده اند و یک میثاق عمومی است ، به آن وفادار باشد و به این وفاداری ، سوگند یاد کند و ثانیاً بی شک مسعود رجوی حایز رأی اکثریت نمی شود ، بگذارید در نظام اجتماعی شرکت کند و کنارش بنزید و درگیری ایجاد نکنید". گفتند مسلم عده ای معتنا به او رأی می دهند و ما نمی خواهیم تا این اندازه هم به وجهه ی عمومی معروف شود !

هرچه بود و شد انتخابات ریاست جمهوری به پایان رسید. سران حزب جمهوری اسلامی که اکثریت شورای انقلاب را تشکیل می دادند برای اینکه گروه هایی که با آنها مخالف بودند ، انتخاب نشوند ، این انتخابات را هم دو مرحله ای نمودند که می باید در مرحله اول ، وکیل حایز رأی اکثریت مطلق یعنی نصف به علاوه یک باشد و این برخلاف تعدادی از اصول قانون اساسی است لذا مورد اعتراض گروه ها قرار گرفت و من هم توسط بیانیه ای به آن اعتراض کردم و قرار شد مناظره ی تلویزیونی میان کسانی که کاندیدای انتخابات مجلس شورا نیستند ، انجام شود .

از طرف مخالفان حقیر و دو نفر از حزب جاما و دو نفر از مجاهدین خلق و از موافقان مرحوم بهشتی و دو نفر از حزب جمهوری و دو نفر از حزب مجاهدین انقلاب اسلامی تعیین شدند و روزی که برای مناظره معین شده بود ، عصرش در یکی از محیط های فرهنگی (که نامش را فراموش کرده ام) سخنرانی داشتم لذا پس از ورود به فرودگاه تهران برای عصر بلیط بازگشت به مشهد را گرفتم. در موعد مقرر به مرکز رادیو تلویزیون رفتم و مرحوم بهشتی هم آمد. ابتدا من را برد در اتاقی و از من پرسید چرا کاندید نشده ای ؟ گفتم : در نظام حکومتی که از بیخ و بن مورد اشکال است ، نمی توان کاری کرد و اثر و سودی برای اجتماع داشت . پس از گفتگو رفتیم برای مناظره ، حقیر در برابر مرحوم بهشتی قرار گرفتم و دو گروه از دو طرف در مقابل هم قرار گرفتند و مجری برنامه هم درکنار ما قرار گرفت.

گفتارهای طرفین را علاوه بر تلویزیون ، روزنامه ها هم انتشار دادند. لذا فقط می خواهم در اینجا یک سؤالی که در آخر سخنم از مرحوم بهشتی نمودم و او در پاسخ طفره رفت را نقل کنم. بعد از آنکه استدلال به این حقیقت کردم که در قانون اساسی در انتخابات ریاست جمهوری دو مرحله ای بودن تصریح شده و اگر خبرگان می خواستند انتخاب وکلای مجلس شورا هم دو مرحله ای باشد ، همانند انتخاب رئیس جمهور ، تصریح می نمودند ، از او پرسیدم : "خودت از وکلای آن مجلس بودی ، آیا هنگامیکه رأی به اصل انتخابات مجلس شورا دادی در ذهنت دو مرحله ای بودن آن بود یا یک مرحله ای بودنش؟" پاسخ داد : فقط تو وکیل نبودی ! مشاهده می کنید که پاسخ هیچ ربطی به پرسش ندارد. من از آنچه در ذهن او بوده پرسش نمودم و او به اینکه تو تنها وکیل نبودی پاسخ داد. لابد مقصودش این بود که یک مرحله ای بودن که از آن اصل ادراک کردی متعین نیست زیرا ممکن است دیگر وکلا دو مرحله ای بودن آن را ادراک کرده باشند. با آنکه من از ادارک خود حرفی نزده بودم و از ادارک خود او پرسش نموده بودم.

جلسه طول کشید و نتوانستم با هواپیمایی که بلیط گرفته بودم ، به مشهد بازگردم و به سخنرانی خود را برسانم. همسرم به آن جلسه رفته بود و عذر مرا یادآور شده بود. عصر فردایش را برای سخنرانی من وعده داده بود. با هواپیمای دیگری به مشهد برگشتم و عصر فردایش به آن جلسه رفتم. جمعیت انبوهی آمده بودند و پس از سخنرانی پرسش هایی شد که پاسخ دادم و در آخر میان موافقان و مخالفان درگیری گفتگویی رخ داد.

پس از این مناظره گمان می کردم که سران حزب جمهوری اسلامی یک مرحله ای بودن انتخابات مجلس شورا را از جهات اجتماعی و مصالح نظام حکومتی ترجیح بدهند. متأسفانه همانند پیش از مناظره دو مرحله ای بودنش را اعلان کردند و من این تلگراف را به تاریخ ۱۳۵۸/۱۲/۱۱ مخابره کردم :

**رئیس جمهور و رئیس شورای انقلاب اسلامی ایران جناب دکتر سید ابوالحسن بنی صدر دام توفیقه
رونوشت به رادیو و تلویزیون**

با آنکه اکثر احزاب و گروه ها و صاحب نظران و دلسوزان امت طرح لزوم اکثریت مطلق آراء که منجر به دو مرحله ای شدن انتخابات مجلس شورای اسلامی میشود را مغایر قانون و محدود کننده اصل حاکمیت ملی دانسته اند ، بر طبق صدای جمهوری اسلامی ، شورای انقلاب دوباره تصمیم سابق خود را تأکید کرده است. با توجه به اینکه نیمی از اعضای آن شورا قبلاً از طریق وسایل ارتباط جمعی یا در سخنرانی ها و مصاحبه ها ، مخالفت خود را با آن طرح اعلان کرده بوده اند ، تصویب آن در نظر ملت ایران در نهایت بعید مینماید. از جنابعالی به عنوان رئیس شورای انقلاب اسلامی خواستارم که صورت مذاکرات این جلسه شورای انقلاب را از طریق وسایل ارتباط جمعی در معرض آگاهی مردم قرار دهید. زیرا این شورا در موضع قانون گذاری قرار دارد و ملت به حکم قانون اساسی حق دارد از کیفیت چنین اتخاذ تصمیمی که برایش سرنوشت ساز است ، آگاه شود.

از آقای بنی صدر در تاریخ ۱۳۵۸/۱۲/۱۷ توسط نامه ای که شخصی آورد ، این جواب را دریافت کردم.

بسمه تعالی

برادر عزیزم

در روزنامه خواندم که تلگراف فرموده اید و من جواب نداده ام. قطعاً بدانید اگر تلگراف بدست اینجانب می رسید جواب می دادم. بهر حال اینجانب دوستی و صمیمیت شما را با خود می دانم و به سلامت روح و حسن عقیده شما باور پیدا کرده ام. در باره دو مرحله ای کردن انتخابات به نظر اینجانب بهتر بود یک درجه باشد و در هنگام طرح مسئله بیشتر از حد حرف زدیم. در عمل هم گمان نمی کنم حاصلی به بار آورد. زیرا تعداد کمی نصف به علاوه یک رأی خواهند آورد و ناگزیر انتخابات را دوباره باید انجام داد. به نظر اینجانب کار عمده مراقبت در حُسن جریان انتخابات است تا اولین مجلس جمهوری اسلامی پاک و بی تقلب ترین انتخابات باشد و نمایندگان معرف واقعی رأی دهندگان باشند. در این باره هر چه می توانید انشاءالله سعی و مراقبت بفرمایید.

ایام عمر دراز و کامرانی به تمام باد. انشاءالله.

ابوالحسن بنی صدر

پیرو این نامه جواب زیر را به روزنامه دادم درج کنند تا بلکه به سانسور برنخورد و به نظر مقام ریاست جمهوری برسد.

بسمه تعالی شانه

در نهایت متاسفم که دستگاه ریاست جمهوری به این حد ناتوان است که تلگرافی که من یک هفته پیش با قید فوریت جهت ایشان مخابره کردم و رونوشت به رادیو تلویزیون دادم، هنوز به رؤیت رئیس جمهور نرسیده و ظاهراً ایشان هنوز اطلاعی از مضمونش پیدا نکرده است. زیرا نامه فوق جواب تلگراف من نیست. من از ایشان خواسته بودم که به این دلیل که شورای انقلاب به منزله مجلس شوراست و باید تمام جلسات آن علنی باشد، لااقل این جلسه آخر گفتگو در باره طرح دو مرحله ای را که برای ملت شریف ایران حساسیت دارد و سرنوشت ساز است، توسط وسایل ارتباط جمعی به آگاهی شان برسانند و هنوز هم بر این خواسته ام پابرجا هستم و جواب جناب رئیس جمهور را کافی نمیدانم. والسلام.

۱۳۵۸/۱۲/۱۷ - علی تهرانی - مشهد مقدس

پیش از مناظره مذکور از جوانب متعددی از من خواسته شده بود که کاندید وکالت در اولین مجلس شورا شوم و من نپذیرفته بودم. در منزل آقای دکتر سرجمعی عده ای از بازاریان و فرهنگیان جلسه ای تشکیل دادند. حقیر و استاد محمدتقی شریعتی را هم دعوت کرده بودند. بیش از حد در این باره اصرار کردند و مجبورم به استخاره نمودند، بد آمد. گفتند: چون تو نمی خواهی کاندید شوی استخاره تو مطابق با خواسته تو صورت می گیرد. استاد شریعتی استخاره کند. او هم استخاره کرد، بد آمد. به همسرم پیشنهاد کردند که کاندید شود. او هم نپذیرفت. دفعات دیگر قشرهای دیگری به خانه ام آمدند، نپذیرفتم. یکبار مرحوم داریوش فروهر از تهران تلفن کرد که چرا کاندید نمیشوی؟ بیا مجلس شورا و نقش مرحوم مدرس در زمان رضاخان را بعهده بگیر. من پوزش خواستم و گفتم: نه من مدرسم و نه اینها رضاخان! عذرخواهی کرد که مرا وادار کردند به تو تلفن کنم که کاندید شوی و به مجلس بیایی. ولی نگفت چه کسانی او را وادار کردند. من هم نفهمیدم چه کسانی بودند.

مرحله اول انتخابات انجام شد و حزب جمهوری اسلامی انحصارطلب، تقلباتی در آن نمود. آقای مهدوی کنی گفت: "تخلفاتی در این انتخابات شده ولی تقلباتی نشده". من در مصاحبه ای که منتشر شد، گفتم: "چه فرقی میان تخلفات و تقلبات است؟ تخلف یعنی رعایت نکردن قانون انتخابات. مگر رعایت نکردن قانون انتخابات، تقلب نیست؟! "

در دور و بر همین ایام حوادثی رخ داد که به نظرم قابل ذکر است:

الف - مجاهدین خلق در ورزشگاه امجدیه با جمعیتی انبوه گرد آمدند. مسعود رجوی نطقی آتشین کرد و از انحصارگری های حزب جمهوری اسلامی و تزویرات و مردم فریبی ها و حق کشی های آن سخن گفت. چماقداران مزدور سران حزب جمهوری اسلامی (که رئیس آنها بهشتی گفته بود: آنها با چماق زبان

به ما حمله می کنند و ما در تلافی با چماق فیزیکی به آنها حمله می کنیم) بر سر آنها ریختند و عده ای را زخمی نمودند و ظاهراً میانشان کشته نیز بود. آقای مهدوی کنی که در آن زمان وزیر کشور بود، در رادیو گفت: آنها با آرامش و بطور قانونی در ورزشگاه گرد آمده بودند و پلیس های ما در اطراف آن پاس میدادند که این گروه خشونت گر پلیسهای ما را با افکندن گاز اشک آور، کنار زدند و این هیاهو و جنجالها را براه انداختند. وگرنه آنها سخنرانیشان را می کردند و به آرامی متفرق می شدند و سر و صدایی هم براه نمی افتاد و آبروی جمهوری اسلامی حفظ می شد و متهم به خشونت گری و درهم کوبی نمی گشت.

ب - در بعضی از خاطرات گذشته به عرض رساندم که هنگام تبعیدم از سیرجان به سقز به زنانی که مانع تبعیدم بودند، وعده دادم پس از پیروزی به سیرجان بروم و برای آنها سخنرانی کنم، در باره پیروزی که بدست می آوریم. لذا به وعده ام وفا کردم و برای نوزدهم ۱۳۵۹ با خانواده به سیرجان رفتم. به منزل یکی از فرهنگیان آنجا به نام آقای فاضلی وارد شدیم. حدود پانزده روز آنجا بودیم و هر روز یکی از آقایان آنجا ما را دعوت می کرد. مرحوم حاج تخرید مرا برای دو شب دعوت کرد که در مسجدش سخنرانی کنم. نماز مغرب و عشا و ظهر و عصر را در آن مسجد به جماعت می خواندم و شبها منبر می رفتم و در باره احکام مقدس اسلام و گرفتاری فعلی مسلمانان سخن می گفتم. عصرها عده ای دانشجو در مسجد می آمدند. برایشان روش مارکسیستی و بی محتوا بودنش آنرا شرح می دادم. در همان ایام یکبار مرحوم بهشتی به نحو عبوری به سیرجان آمده بود، ولی با من ملاقات نکرد. سران آنجا پیش من آمدند و گفتند: چون میان ما اختلاف بود، مرحله اول انتخابات هم در اینجا انجام نشده است. ولی تو اگر قبول کنی از سیرجان وکیل شوی، ما همه در باره تو اتفاق داریم. در صورت پذیرفتن، منتهی بر ما دادی که به اختلاف ما پایان داده ای. من نپذیرفتم و گفتم: پس از رهایی از مجلس خبرگان، با خدا عهد کرده ام که هیچ کاری و منصبی را در این حکومت نپذیرم.

پس از پایان ده شب سخنرانیم، یکشب هم در مسجدی که اوایل تبعیدم به سیرجان نماز جماعت می خواندم و برای مردم کارگر و تهیدستش صحبت می کردم، رفتم و سخنرانی کردم. از پذیرایی گذشته آنها قدردانی نمودم. سپس به روستایی در اطراف سیرجان که آقا سیدعلی شهیدی (پهلوانی که پیش از انقلاب فعالیت های شایانی در مبارزات اسلامی نموده بود و مخارج گروهی که از سیرجان به استقبال خمینی آمده بود را پرداخته بود) از ناراحتی ای که برایش بعضی از دوستان سیرجانی به عوض خدمت هایش بیار آورده بودند، هجرت کرده بود. رفتیم و پذیرایی شایانی از ما کرد. خدایش حفظ نماید و سعادت دنیا و آخرت نصیبش گرداند. پس از آن دیدار به سیرجان برگشتیم و به کرمان رفتیم و سپس به مشهد بازگشتیم.

ج - حادثه طیس و حمله آمریکا برای آزاد کردن گروگانها و شکست آن حمله پیش آمد. بخاطر آنکه گروگان ها در یکجا نباشند تا آمریکا از تواناییش در آزاد کردن آنها بطور کلی مأیوس شود، هر دسته از آنها را در شهری بردند. مرحله اول انتخابات مجلس شورا هم انجام شده بود. مشغول آماده شدن برای انجام مرحله دومش بودند و خمینی از بیمارستان به جماران منتقل شده بود. مرحوم حاج احمد آقا به من تلفن کرد که پدرم دلش برای تو تنگ شده، بیا تهران. من گفتم: در صورتی می آیم که نگوید حالش خوب نیست، از وضع سیاسی - اجتماعی با او سخن مگو. پاسخ داد: بیا و هر چه می خواهی در باره هر چیزی با او صحبت کن. من نپذیرفتم. گفت: آقای ابراهیم اصغرزاده می آید تو را اینجا می آورد. دو روز

بعد شخص مذکور آمد و با ماشین سواری مرا به جماران برد. با حاج احمد آقا به منزل آقای خوئینی ها رفتیم ، که نزدیک منزل مرحوم خمینی بود. در باره خیلی از امور با او گفتگو کردم. منجمله در باره جنگ کردستان که دکتر قاسم لو و حزب دموکرات کردستان ، خود مختاری در چارچوب جمهوری اسلامی می خواستند و درگیریهایی پیش آمده بود. هیئت حسن نیت توسط مرحوم طالقانی و دولت موقت برای اصلاح فیما بین آمد و شد میکردند و خمینی از آن منع کرده بود و مطابق آنچه از یکی از کسانی که در منزل او بکاری مشغول بود نقل کرده بودند پس از شروع جنگ ایران و عراق ، روحانیون دور و بر خمینی گفته بودند که به اسم گشودن جبهه ای دیگر در برابر ارتش عراق ، لشکر ایران بسوی مرز رهسپار شود و غائله دموکراتها را هم خاتمه دهد. استخاره کرده بودند ، خوب آمده بود. چون کردها از ورود ارتش ایران جلوگیری کرده بودند ، مورد حمله و کشتار واقع و مکرراً به من تلفن کرده بودند که کشته های ما در خیابانها بو گرفته ، آتش بس موقت اعلان کنند تا ما کشته هایمان را جمع کنیم. من به دفتر بنی صدر تلفن می کردم ولی نتیجه ای نمی گرفتم. حاج احمد آقا پس از آنکه به او گفتم : "با یک استخاره غائله کردستان را براه انداختید". پرسید : "که چه کسی بتو گفته". گفتم : "بگویم که یکنفر درست هم پیش شماست ، بیرونش کنید؟! خونریزی بس است. کردها مرا می شناسند. بگذارید بروم کردستان و خودگرایی که شما می خواهید و خود مختاری که آنها می خواهند را به رأی مردم کرد می گذاریم. به هر کدام رأی دادند آنها برقرار می سازیم. پدر تو در نجف به هنگام تدریس ولایت فقیه تصریح کرده که بهترین روش حکومت ، حکومت های محلی است. چرا می ترسید از اینکه کار ویژه هر منطقه ای را بدست خودشان بدهید". پاسخ داد که : "آمریکا می خواهد در کردستان ایران اسرائیل دومی را بر پا کند". گفتم : "اولا این حرف پایه و اساس معقولی ندارد و ثانیاً اگر دیدم اینطور است و دموکراتها می خواهند کردستان را مستقل کنند ، باز می گردم". پاسخی دیگر به من نداد. و از جمله در باره گروگانگیری که نادرست و نامشروع بوده و مخارج هنگفتی به ایران تحمیل کرده است. و حتی به خاطر آن آمریکا را تحریک به تجاوز به خاک ایران کرده (اگر چه جهات دیگری هم در تجاوز ارتش عراق وجود داشته که در بعضی از خاطرات آینده یادآور می شوم) با او سخن گفتم و پیام استاد شریعتی را در این باره به او رسانیدم که "حالا دیگر وقت رها کردن آنهاست" و او رو به خوئینی ها کرد و گفت : شنیدی که استاد شریعتی چه پیامی داده است !

ولی باز هم تا مدتی گروگانها را آزاد نکردند و از جمله در باره دخالت های پدرش در همه کارهای حکومتی و نماینده هایش در همه شهرها که نماز جمعه می خوانند و درگیریهایی میان آنها و استاندارها و فرمانداریهایی شهرها پیش آمده و می آید ، صحبت کردم. گفت : بد است که از طرف امام نماینده هایی باشد که ناظر بر کارها باشد. گفتم : این کار علاوه برآنکه مانند همان بازرسهای شاهنشاهی است که ما می گفتیم بی اثر است و موجب سر و صدا و درگیریهایی می شود ، و از کجا معلوم است که نماینده ایشان بخاطر مطامع دنیوی خود و کسان و مریدانش درگیری را راه نینداخته باشد. عوض اینکار می باید افراد صالح و شریفی را مأمور انجام وظایف حکومتی نمود. در آخر صحبتیمان گفت : "اشکالهای تو که در مصاحبه ها می نمایی و روزنامه ها منتشر می کنند وارد هستند. بیا تو هم وزیر شو و گوشه ای از کار را بگیر". این پیشنهاد هنگامی بود که مرحله دوم انتخابات اولین مجلس شورای اسلامی انجام نشده بود و دولت رجائی هم در میان نیامده بود. پاسخ دادم : "من خیانت نمی کنم. فقط می توانم درس بگویم ،

تألیف کنم. از حکومت سررشته ای ندارم. به من واگذار کنید تا افراد شایسته را به شما معرفی کنم".
گفت: اینها یا شرفیند، یا غربیند. گفتم: من نه شرقی و نه غربی را به شما نشان می دهم. دیگر سخنی نگفت. گفتم: معلوم می شود پدربرت هم می خواهد بگوید که بیا وزیر شو، دیگر پیش او نمی روم.
گفت: "نه او می خواهد با تو ملاقات کند". به اندازه نیم ساعت از خانه آقای خوئینی ها رفت و بعد برگشت مرا پیش پدرش برد.

خمینی در ایوان خانه اش روی تختی به مخده ای تکیه داده و دراز کشیده بود. سلام کردم، احوالپرسی کرد و سپس گفت: "تو برای انقلاب خیلی فعالیت کرده ای و در مبارزات شرکت داشته ای".
گفتم: "هر کاری کردم برای خدا کردم، نه برای شما. دلم نمی خواهد شما از این مقوله صحبت کنید".
گفت: احمد گفته. گفتم: راضی نبودم که به شما بگویم. سخنش را تغییر داد و گفت: به درس و بحث خود بپرداز. گفتم: نمی توانم خلافتکارها را بنگرم و ساکت باشم. گفت: پس در بیانیه هایت با کسی امضا نکن، چون دیگران مثل تو خالص نیستند و غرض دنیوی دارند. گفتم: به چشم. و دیگر هیچگاه با کسی حتی با استاد شریعتی امضا نکردم. سپس گفتم: عرائضی با شما دارم. گفت: هر چه می خواهی بگو. پنج مطلب را به ایشان عرض کردم.

مطلب اول: می دانید در عصر ناصرالدین شاه گروهی از آنها که با استبداد او مخالف بودند و آزادی می خواستند را به اسم بهائی بودن کشتند. حتی سید جمال الدین اسدآبادی را متهم به بهائیت نمودند و او را با وضعی فجیع به مرز ایران بردند و به ترکیه تبعید کردند و دو نفر از یاران وی را به همین اسم کشتند و پوست کنند و پوستشان را پر از گاه کردند و به حضور ملوکانه آوردند. پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ هم گروهی از افسران و یاران مصدق را که بعضی از آنها پسران علمای بزرگ بودند و مخالف با استبداد شاه بودند را به اسم توده ای به دار زدند و کشتند. امروز هم به اسم ضد خط امام و منافق جوانانی که در مبارزات با نظام شاه شرکت داشتند و در زندانها به زیر شکنجه درآوردند را می کشند، یا زخمی می نمایند. بویژه پس از پیام نوروزی امسال شما و این جنایات را به اسم شما و اسلام انجام می دهند. از شما تقاضا دارم که در باره آن پیام نوروزی توضیحی دهید تا جلو این خونریزی ها و درگیری ها و چماق کشی ها گرفته شود و دامن اسلام و شما از آلودگی به این ستم ها و حق کشی ها و نامردمی ها، محفوظ بماند. و در صورت ادامه این وضع، آنها دارای اسلحه هستند و خونریزی های فراوانی براه می افتد و ممکن است ایران لبنان دوم شود.

مطلب دوم: سران حزب جمهوری اسلامی را بخواهید و از تصرفات نامحدود و غیرمشروع منعشان کنید. در اینجا ایشان گفت که: حزب جمهوری اسلامی کاری در دستشان نیست. گفتم: ممکن است شما خیر نداشته باشید. اینها بر تمام وزارتخانه ها و ادارات و استانداری ها و فرمانداری ها و حتی بر مراکز تجاری و صنعتی مشرفند و آنها را تحت کنترل و زیرفرمان دارند. اگر من اقدام نمی کردم، حزب نمی گذارد دفتر اداره آمار را پیش شما بیاورند (راجع به جلال الدین فارسی)!

مطلب سوم: این انتخابات اخیر که به حساب اینها مرحله اولش تمام شده و در آستانه انجام مرحله دومش هستند، علاوه بر اینکه دو مرحله ای بودنش بر خلاف قانون اساسی است و سران حزب جمهوری اسلامی بخاطر کنار زدن گروهها آنرا دو مرحله ای کردند، آمیخته به تقلبات فراوانی است. در اینجا گفت: مردم رأی دادند، چطور مردم تقلب کرده اند؟ گفتم: باز ممکن است خبر نداشته باشید. در مشهد صد و

بیست و خورده ای تقلب و تخلف از قانون شد که موارد آنرا ثبت کردیم و برای وزارت کشور فرستادیم. خود شما میدانید که در قانون انتخابات است که در بیست و چهار ساعت آخر باید تبلیغات قطع شود و در این انتخابات که اولین انتخابات مجلس شورای اسلامی است، در همان بیست و چهار ساعت به نفع وابستگان سران حزب جمهوری اسلامی تبلیغات انجام گرفت.

مطلب چهارم: چرا شما گروه های مخالف را طرد میکنید و نمی گذارید وارد نظام اجتماعی و دلبسته به آن شوند؟ بر فرض تعدادی از آنها انتخاب شوند و رأی آنها هم بر خلاف احکام اسلام باشد، رأی اکثریت معتبر است که با شما هستند. احیاناً اگر رأی آنها تصویب شود، شما صافی دوم شورای نگهبان را دارید. آنرا وتو می کند. از شرکت آنها استقبال کنید، چون به سود شما و اسلام است. خود را صاحب نظام اجتماعی احساس میکنند و سر به شورش نمی زنند.

مطلب پنجم: مواردی خود شما خلاف قانون اساسی رفتار کردید. از جمله در تشکیل شورای عالی قضائی و دخالت‌هایتان در کارهایی که ربطی به اختیارات شما در اصل صد و دهم ندارد. مثلاً در تعیین نماینده در تمام بلاد و دانشکده ها و سایر مواضع فرهنگی و اجتماعی و نظامی، که نمایندگان در امور سیاسی - اجتماعی - نظامی می نمایند و با منصوبین دولت و اساتید دانشگاهها درگیر میشوند. شما می توانید برای گرفتن وجوهات شرعی در هر جا بخواهید وکیل تعیین کنید ولی چنین حقی در قانون اساسی برای شما نیست که برای امور سیاسی و اجتماعی وکیل تعیین کنید.

در اینجا گفت: بدان که بر خلاف قانون اساسی رفتار کردن، رفتار بر خلاف اسلام نیست. گفتم: ولی گروه گروه مردم دلباخته به اسلام را از اسلام بیرون می نماید. می گویند این حرفها دروغ است. اینها برای ریاست هاشان این بت عیار را هر روز به شکلی ارائه می دهند. آنوقت فتاوی متناقض خودش را بیادش آورد و گفتم: یکروز میگویند شرکت زنان در انتخابات مخالف با محکومات احکام اسلام است و یکروز می گویند مثل نماز خواندن واجب است بر زنان در انتخابات شرکت کنند و حق دارند انتخاب کنند و انتخاب شوند و یکروز می گویند باید تعدیل ثروت به نحو مشروع شود و یکروز دیگر می گویند مالکیت حد و مرزی جز از راه حلال بودن ندارد. یکروز می گویند قانون اساسی چیزی از آن بر خلاف اسلام نیست و دستور به رأی دادن به آن بر تمام ملت می دهید و کسانی که با آن مخالفت می کنند را از حقوق سیاسی - اجتماعی محرومشان می کنید، و یکروز خود از آن تخلف می کنید و بدان عمل نمی کنید و میگویند بر خلاف قانون اساسی رفتار کردن، رفتار بر خلاف اسلام نیست. در اینجا برخاستم و خطاب به ایشان گفتم: "این را بدانید هر جا دیدم راه خداست و وظیفه دارم حرکت کنم، حرکت می کنم و اگر دیدم هوای نفس مرا از راه خدا باز می دارد، انتحار می کنم. چون گناه انتحار را سبکتر از گناه پیروی از هوای نفس میدانم". خداحافظی نمودم و از خانه بیرون آمدم.

به من گفتند پسر عمه ام حاج آقا نظام الدین، به دفتر خمینی تلفن کرده که: به من تلفن کرده اند که مدیر روزنامه ندای آزادی را برای انتشار مصاحبه با تو گرفته اند و روزنامه اش را توقیف کرده اند. از من خواسته اند که به تو اطلاع دهم. من به همراه آقای توسلی از دفتر به آقای قدوسی دادستان انقلاب تلفن زدم که آن عبارت «امام خمینی هم به قانون اساسی عمل نکرد و در مواردی بر خلاف قانون اساسی رفتار کرد» مال من است و اگر جرم باشد به عهده من است، مدیر روزنامه ندای آزادی را آزاد کنید.

آقای قدوسی در مصاحبه ای گفته بود : تهرانی این اهانت را به امام به عهده گرفته ، اگر لازم شود او را هم بازداشت می کنیم. و علاوه از منزل خمینی که بیرون آمدم دیدم روزنامه ها هم این مطلب را نوشته اند. لذا تلگرافی به این مضمون به دادستانی انقلاب مخابره کردم : "بر طبق اطلاعیه روزنامه بامداد ۱۳۵۹/۳/۶ مسئولیت روابط عمومی دادستان با آن روزنامه تماس گرفته و در باره عدم انتشار روزنامه ندای آزادی اعلان کرده که روزنامه ندای آزادی به علت اهانت به مقام رهبری که تحت عنوان مصاحبه ای چاپ شده بود از سوی دادستانی توقیف و تعطیل شده است. جناب آقای قدوسی آن نوشته برداشتهای ناقصی از مصاحبه تلفنی با من بود و آن جمله که شما اهانت پنداشتی و من کمال صفا می دانم ، از من است و نمی دانم روی چه میزانی آنرا اهانت بدان مقام معرفی کردی ؟ با آنکه می دانی که شاگرد ایشانم و سالهای طولانی است که افکار علمی و انقلابی ایشان را ترویج می نمایم. بلکه من رفتار شما را اهانتی بزرگ به انقلاب و مقام رهبری آن می دانم. زیرا این مطلب در تاریخ انقلاب ثبت می شود که در این انقلاب از یک انتقاد خیلی معمولی که حتی در زمان طاغوت هم محظوری نداشت ، آن هم از طرف کسیکه چکیده انقلاب است و تألیفاتی فراوان و شکننده طاغوت را در نظام طاغوتی توانسته نشر دهد ، جلوگیری شد و روزنامه ای که از مقام قانونی مسئول اجازه انتشار داشته ، بخاطر چاپ آن توقیف گشت. از شما می خواهم هر چه زودتر به توقیف آن پایان دهی و این اتهام را از انقلاب اسلامی ، امام و امت مرتفع نمایی."

به انتظار نتیجه به مشهد برگشتم. روزنامه ها نوشتند : چماقداران در قائمشهر به مجاهدین حمله کردند. یکی را کشتند و چند نفر را هم زخمی کرده اند. این تلگراف را مخابره کردم : "جناب مستطاب حجت السلام حاج سید احمد خمینی دام علوه. مجدداً از شما خواستارم حمله هایی که به افرادی از گروه ها و یا ساختمان های آنها می شود و گاهی به کشته شدن بعضی و گاهی به مجروح شدن صدها نفر منجر می گردد و در روزنامه ها منعکس می شود و بهانه دروغین حمله کنندگان ، دستور امام امت است که در بعضی از گفتارهایشان بر استفاده از نیروی ملت فرمان دادند ، به سمع مبارک امام امت برسائید که مسلم با اقدام به توضیحی نسبت به فرمان مذکور از این گونه جنایات وحشتناک پیشگیری فرمایند و تصمیم گیری در موارد تخلفات قانونی اشخاص یا گروهها را در صورت وقوع به قانون ارجاع دهند."

پس از مدتی که از ایشان توضیحی در این باره صادر نشد و درگیری ها و خونریزی ها ادامه یافت ، این قطعه از نهج البلاغه را ترجمه نمودم و توضیح دادم و در نامه ای خدمتشان (خمینی) فرستادم و به روزنامه ها دادم تا در صورت امکان منتشر کنند :

بسمه تعالی

گفتاری از امیرمؤمنان در باره غوغاگران (نهج البلاغه جزوه ۴ - صفحه ۱۸۱ - چاپ بیروت عبده)
و قال علیه السلام فی صفة الغوغاء : هم الذین اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم یعرفوا و قیل بل قال علیه السلام هم الذین اذا اجتمعوا ضروا و اذا تفرقوا نفعوا. فقیل قد عرفنا مضرة اجتماعهم فما منفعة افتراقهم فقال یرجع اصحاب المهن الی مهنتهم. فینتفع الناس بهم لرجوع البناء الی بنائه ، انساج الی منسجه و الخباز الی مخبزه.

امیر مؤمنان در تعریف و توصیف غوغاگران فرمود: آنها کسانی هستند که چون با هم گرد آیند، پیروزی می‌شوند و چون پراکنده شوند شناخته نمی‌شوند و مطابق با نقل دیگر فرمود: آنها کسانی هستند که چون گرد آیند زیان می‌رسانند و چون پراکنده شوند سود می‌رسانند. سؤال شد: زیان و فساد گردآمدنشان را دانستیم ولی سود و صلاح پراکنده شدنشان را نفهمیدیم. فرمود: با پراکنده شدن آنها، صاحبان حرفه‌ها و صنعت‌ها و کارهای دیگر به انجام کارهاشان می‌پردازند و قهراً به مردم سود می‌رسانند. مانند بازگشت بنا به بنایی، بافنده به بافندگی و نانوا به نانوايي.

از این کلام درد بار که از زبان مولای دو جهان و بزرگترین معلم سیاست و برنامه‌ریز نظام عدل الهی، صادر شده، استفاده می‌شود که دخالت دادن توده مردم در امور انتظامی و گردآوردنشان برای انجام وظایف قانونی به طور دسته‌جمعی موجب هرج و مرج می‌شود و بخاطر غیر مسئول بودن و ناشناسایی شان پس از پراکنده شدن تباهی آور است. بلکه نظام اجتماعی و چرخ کشور با متفرق و مشغول گشتن ایشان به کارهای روزمره منظم می‌شود و به چرخش در می‌آید. و در آن امور تنها از قوای انتظامی (که دارای مسئولیت‌اداریند و مورد شناسائی حکومتند و می‌توان ایشان را در موارد تخلف از قانون و تجاوز از وظیفه و تعدی به حقوق مردم، مورد سؤال و بازخواست قرار داد) باید استفاده کرد والسلام.

اگر چه این نامه هم اثری در ایشان نگذارد، چنانکه نامه‌های فراوانی که پیش از آن برای ایشان به قم فرستادم و قسمتهایی از آنها را در جزوه‌ای به نام «آری اینچنین شد برادر» منتشر کردم، در او تأثیر نکرد.

د - هنوز انتخابات مجلس شورا تمام نشده بود. بنی صدر از خمینی خواست که خودش دولتش را تشکیل دهد و به نظر ایشان برساند. خمینی نوشت: «موافقت شد». ولی سران حزب جمهوری اسلامی گفتند: شورای انقلاب به جای مجلس شورا است. بنی صدر در صورتی دولتش قانونی است که شورای انقلاب به آن رأی اعتماد بدهد. در همین ایام به من تلفن کرد و گفت: "بیا در باره امور جاری می‌خواهم با تو مشورت کنم". من با ماشین به تهران و سپس به دفتر ریاست جمهوری پیش او رفتم. یادم هست فصل توت بود و جعبه توتی برای من آوردند و ناهار چلوکباب خوردیم. در گفتگو با او متوجه شدم که مهم هدفش از دیدار با من این بوده که بداند با مرحوم خمینی چه گفتگوهایی داشته‌ام. زیرا پس از آنکه به او گفتم با همان عبارت «موافقت شد» خمینی دولت خود را تشکیل دهد و به مخالفان زورمند خود بگوید جلوگیری شما از تشکیل دولت من، مخالفت با موافقت شد خمینی است و بدین وسیله می‌تواند آنها را وادار به عقب نشینی کند. گفت: "آنها در آقای خمینی خیلی نفوذ و تاثیر دارند و من نمی‌توانم با ایشان مخالفت کنم. پزشک‌هایی که از شوروی آمده بودند گفتند تا چهار ماه دیگر (خمینی) فوت می‌کند". این مطلب را در مصاحبه‌ای با اشپیگل (مجله آلمانی) در عراق نقل کردم و پس از انتشارش آقای بنی صدر گفته بود که: این حرف را موسوی اردبیلی برای من نقل کرده بود. گفتم: وضع را بدتر کرد. آیا یک سیاستمدار، کار سیاسی خود را بروی همچو امور و اخباری پایه‌گذاری می‌کند؟ اگر سخن مرا می‌پذیرفت و دولتش را با استناد به گفته خمینی (موافقت شد) تشکیل می‌داد می‌توانست با پشتیبانی ملت ایران که طرفدارش بودند، بر رقیبانش پیروز شود. در آینده در باره سهل‌انگاری‌های بنی صدر که منجر به برکناریش و فرار از ایران شد، سخنی دیگر عرضه می‌دارم.

ه - مرحله دوم انتخابات مجلس شورای اسلامی هم انجام شد. یکی از روزنامه ها (روزنامه اطلاعات شماره ۱۶۱۳۹ - صفحه ۳) در مصاحبه ای تلفنی از من پرسید: چه توصیه ای برای مجلس شورا داری؟ در پاسخ گفتم: "این مجلس را مشروع نمی دانم تا توصیه ای برای آن داشته باشم. چون اولاً دو مرحله ای بودن آن از ابتدا بر خلاف قانون اساسی بود و ثانیاً اگر فرض کنیم که خلاف قانون اساسی نبود و آئین نامه ای که شورای انقلاب تصویب کرد مطابق با قانون بود، می باید نتایج مرحله اول کاملاً معلوم می شد و آنگاه مرحله دوم می رسید. در صورتی که هنوز نتایج مرحله اول معلوم نشده بود، مرحله دوم را به انجام رسانیدند. بعلاوه هیئت هفت نفری برای بررسی صحت مرحله اول هنوز نظریه دوم را نداده بود و احتمال آنکه انتخابات در نقاط مختلف کشور ابطال شود، وجود داشت. قهراً آنجا که ابطال شود، دوباره باید مرحله اولش را انجام دهند. در این صورت مرحله دوم در آن نقاط دیگر چه محلی از اعراب دارد؟ ثالثاً به تمام وجود، ملت شریف ایران احساس نمود که تقلبات زیادی هم در مرحله اول و هم در مرحله دوم صورت گرفته و همانطور که در نظام خان خانی زر مجلس شورای ملی را تشکیل می داد و در نظام شاهنشاهی پهلوی زور، در این دوره مجلس شورای اسلامی را تزویر تشکیل داده است. دلیل دیگر من برای تقلب اینست که با آنکه اعلان نمودند بیست و چهار ساعت قبل از انتخابات انجام هر گونه تبلیغ علیه یا له هر کاندیدایی ممنوع است، و البته این بدان خاطر است که انتخاب کنندگان قادر باشند روی اسامی که در ذهن دارند در آخرین ساعت ها تجزیه و تحلیل کنند و با خیال راحت و استقلال نظر کاندیدای خود را انتخاب کنند، ولی این آقایان درست در همین بیست و چهار ساعت ممنوعه و حتی در روز انتخابات بالاترین تبلیغ را از طریق رادیو تلویزیون بر له کسانی که خود تعیین کرده بودند و علیه آنانی که نمی خواستند انتخاب شوند، انجام دادند."

در این انتخابات مجاهدین خلق هم شرکت کردند و کاندیداهای خود را معرفی کردند و همانند انتخابات ریاست جمهوری کاندیداهای آنها را انحصارگران و تمامیت خواهان رد نمودند. روز اول اعلان قرائت آراء، مسعود رجوی اول و سرلوحه انتخاب شده ها بود. ولی پس از آن یک مرتبه تنزل کرد و در پایان آنها قرار گرفت. معروف بود که ورقه ها را که قرائت میکردند، هر کدام که به اسم رجوی ریخته شده بود، اول می گفتند مرگ بر رجوی و سپس می خواندند رجائی! بعضی دیگر از کاندیداهای آنها در شهرستانها مثل مسجد سلیمان، انتخاب شدند ولی حتی نگذارند وارد مجلس شورا شوند و اسمی از آنها نبردند. همین امر یکی از خطاهای بزرگ آنها بود که به درگیری ها و خونریزی ها و ترورها انجامید. به عوض آنکه از شرکت آنها در این امر سیاسی - اجتماعی استقبال کنند و بگذارند دلبسته به آن و جزو آن شوند، با تقلب و برخلاف تمام قوانین بین المللی و قانون اساسی خودشان با آنها رفتار کردند.

دریادار مدنی هم انتخاب شد. ولی آنها که آنوقت او را بازوی امام معرفی می کردند، نه تنها نگذارند به مجلس شورا بیاید بلکه قصد بازداشت او را نمودند، که فرار کرد و به خارج کشور رفت. یکی از مخالفان آنها گشت.

۴۸ - دوم اردیبهشت ۱۳۵۹ انقلاب فرهنگی به راه انداختند و شورای انقلاب فرهنگی تأسیس کردند که مؤسسه ای است که مانند مجلس شورای اسلامی برای تمام امور فرهنگی مدارس و دانشگاههای عالی و دانی کشور قانون وضع می کند و در همه امور آنها بدون تخصص لازم دخالت می نماید. حقیر در جزوه ای به نام «آری اینچنین شد برادر» آنرا چنین معرفی کردم: برادر جای خالی که انقلاب فرهنگی ای که

اینها در دانشگاههای کشور شروع کردند را تماشا کنی و ببینی چه خونهایی ریخته شد و چه حرمت‌هایی هتک شد. در اطلاعیه ای که یکی از روزنامه‌ها (روزنامه اطلاعات شماره ۱۶۱۲۵ - صفحه ۱۲)، البته مدتی پیش از آنکه تحت کنترل شدید در نیاید، چاپ کرد. چنین نوشتم:

در مصاحبه تلویزیونی بعضی از سران جمهوری اسلامی (مرحوم باهنر) در جواب این پرسش که چرا قضیه دانشگاه‌ها و تخلیه دفاتر گروه‌های سیاسی را تا تعطیلی‌ها به تاخیر نینداختید؟ پاسخ داد: آنها ابتدا شروع کردند و از سخنرانی یکی از برادران شورای انقلاب (هاشمی رفسنجانی) در دانشگاه تبریز جلوگیری نمودند. من به اینها می‌گویم: در مقابل خدایتعالی و ملت مسلمان و آگاه به مسائل اسلامی دنیا، به این پرسش که چرا بخاطر جلوگیری از سخنرانی یک نفر از اعضای شورای انقلاب در یکی از دانشگاه‌های کشور، تمام دانشگاههای کشور را که مرکز ثقل انقلاب اسلامی بود و نهضت عمدتاً از آنجا شروع گشت، بخاک و خون کشیدید و چهره انقلاب اسلامی ملت مبارز ایران را لکه دار و تیره کردید؟ مردمی را که در انقلاب دوش به دوش هم با نظام طاغوتی و اربابانش می‌رزمیدند گریه وار به جان هم افکندید. چه پاسخ می‌دهند؟

و در پایان مقاله ای که در مورد انقلاب فرهنگی از من خواسته شد و نوشتم و روزنامه انقلاب اسلامی (شماره ۲۷۳ - صفحه ۵) چاپ کرد، چنین نوشتم: و در پایان یادآور می‌شوم که اگر اینها می‌خواستند دانشگاهها را از عناصر فاسد و طاغوتی پاک کنند، طریقتش همان تشکیل هیئت تصفیه بود که نسبت به سایر ادارات و موسسات بی‌آنکه آنها را تعطیل کنند و یا به خاک و خون بکشند، تشکیل دادند. اگر چه تا حال در اثر ملاحظه روابط و تقدیمش بر ضوابط در آن نیز موفق نبوده‌اند. نه آن رفتار ناشایسته که انجام دادند که روی ۱۶ آذر را سفید نمود و چهره اسلام را دژخیم و سفاک معرفی کرد و بر روی انقلاب اسلامی مان لکه ننگ افکند. وقایع نگاران تاریخ برنامه ریزانش را از شمر هم سخت دل‌تر ضبط کردند. زیرا شمر به حضرت اباعبدالله الحسین شب عاشورا را مهلت داد و بدان مهلت وفا کرد. ولی اینها به دانشگاههای ایران که بردارندگان ثقل این انقلاب بودند، سه روز مهلت دادند (۲) ولی آنرا نادیده گرفتند و از همان روز اول، بلکه پیش از فرا رسیدن روز اول مهلت، حمله را شروع کردند و احترام آن مراکز را که نزد تمام ملل عالم مقدس است نگاه‌داشتند. به بدترین وجه مورد اهانت قرار دادند و افرادی را که در انقلاب دوش بدوش هم با نظام گذشته با دادن هزارها کشته و زخمی، مبارزه کردند، گریه وار بجان هم افکندند و منظره‌هایی بوجود آوردند که در ممالک دیگر بنمایش گذارده شد و آبروی انقلاب را برد و ترس کشورهای ابرقدرت و تجاوزگر را از صدورش بسایر کشورهای اسلامی که سرشار از منابع طبیعی که مورد چپاول آنهاست، فرو ریخت و سران استعمارگرشان را شادان نمود. از خدای تعالی خواستارم که از فسادها و خونریزیهایی که به نظر من در اثر نادرستی فکری و عملی اینها در پیش است، با هدایت کردن یا کنار راندنشان مانع شود و انقلاب و نظام اسلامی مان را از ورشکستگی و درون‌پوسیدگی و در نتیجه از بازگشت به دیکتاتوری سیاه شیبه به گذشته یا بدتر از آن حفظ فرماید. آمین یا رب العالمین.

در مشهد مقدس هم چماقداران مزدور به دانشگاه حمله کردند. یکی را به نام "شکور" کشتند و چند نفر را زخمی کردند. گفتند: خودشان خودشان را کشته و زخمی کرده‌اند! استاندار مشهد (غفوری فرد) پشت تلویزیون موکت بری را نشان داد و گفت: از محل استقرار اینها بدست آورده ایم که با آن به مردم

حمله می کردند. لذا با آنکه گاه گاهی پیش من می آمد و می گفت می خواهم از تو استفاده کنم ، دیگر هر چه تلفن کرد و واسطه قرار داد ، به منزل راهش ندادم. یک دفعه به همراه بهزاد نبوی که وزیر صنایع سنگین بود ، سرزده به منزل آمدند. روز جمعه بود. در خانه ما باز بود و جوانها در اطاق رو بشرق که نسبتاً بزرگ بود ، پُر بودند و برای آنها تفسیر قرآن کریم می گفتم. می خواستند وارد اطاق شوند ، یکی از جوانها مرا آگاه کرد. بلند شدم و به غفوری فرد گفتم : کذاب برو ! اینجا آمده ای برای چه ؟ بعداً روزنامه ها تحت عنوان «مهمان ناخوانده» این حادثه را منتشر کردند.

روزی که جنازه آن مرحوم (شکور) را تشییع کردند ، به قبرستان رفتم و بر او نماز خواندم. جمعیت انبوهی در تشییع او و نماز و تدفینش شرکت کرده بود. برای آنها خطابه ای در باره خالص بودن برای خدای تعالی ایراد کردم. پدر و مادر و همسرش با طفل کوچکش به منزل ما آمدند و اظهار قدردانی کردند. من هم به آنها دلداری دادم که منتقم حقیقی انتقام شما و این طفل دو ساله را انشاء الله از اینها می گیریم. در اینجا چند حادثه را که در حول و حوش آنزمان رویداد و پیش آمد ، یادآوری می کنم.

الف - از دفتر هماهنگی رئیس جمهور و مردم که در تهران گشوده شده بود ، از من دعوت شد که برای سخنرانی در باشگاه دخانیات به تهران بروم. من هم رفتم. مرا به باشگاه بردند و پیش از سخنرانی در دفتر باشگاه با عده ای پاسدار و بعضی از رؤسای کمیته ها نشستند بودم. یکی از رؤسای کمیته ها پرسید : می گویند در قانون اساسی پاسدارها قانونیند ولی کمیته ها قانونی نیستند و باید برچیده شوند. لذا آقای مهدوی کنی که رئیس کمیته مرکزی بوده استعفا داده است. گفتم : همینطور است. گفت : مردم به کمیته ها عادت کرده اند و به کلانتریها مراجعه نمی کنند. گفتم : مردم معتاد شده اند ، می باید معالجه شان کرد. پس از حضورم در جلسه ، جمعیت زیادی که آمده بودند ، فریاد زنده باد تهرانی سردادند. پشت میکروفون رفتم و با همه توانم فریاد زدم : زنده باد خود شما ! تهرانی اگر به وظیفه شرعی و انسانی عمل کرده و بکند ، پاداشش بر خدای تعالی است و اگر برای معروفیت و به ریاست و آش و آجیل رسیدن دنیایی این داد و فریادها را بزند ، مرگ بر تهرانی ! چرا طاغوت درست می کنید ؟ همین شعارهاست که طاغوت ساز است و شما را برده طاغوتها میکند.

در آن جلسه این سؤال خمینی را که در یکی از خطابه هایش طرح کرد و گفت : نمی دانم چرا تا حال اسلام و احکامش در خارج پیاده نشده است ، نقل کردم و در یک ساعت و نیم مورد پاسخ قرار دادم. از صدر اسلام شروع کردم که پیامبر اکرم با آنکه سیزده سال در مکه گرفتار مشرکان بوده و ده سال در مدینه اکثراً گرفتار جهاد و دفع دشمنان بود ، تعلیمات و رفتارشان نتایج درخشانی را در پی آورد. در جامعه روح خیرخواهی و انسان دوستی در آن مدت کوتاه با همه گرفتاری های حضرتش گسترش یافت و از آن برای مصالح توده های انبوه خلق استفاده شد. تا آنجا که برخی از آنان برای دیگران تلاش و کسب و کار می کردند و به دیگران نیز توصیه می نمودند که برای جلب منافع همنوعان کوشش کنند بطوری که به نظر می رسید وکلای مردم هستند و نه مسئول خویش. طرفداری از خود را اگر چه تا حدی مشروع باشد ، مانند فریب دادن دیگران می دانستند. ولی همانطور که امیرمؤمنان در یکی از خطابه های نهج البلاغه فرمود : یکی از رخدادهای تأسف بار برای این امت کوتاهی عمر پیامبرشان بود که باعث شد ائین مقدس اسلام را همه جانبه در محیط زندگی شان با چشم و بطور روشن نبینند و (چنانکه در خطبه شفشقیه می فرماید) پس از او رهبریت اسلامی از مجرایش منحرف شد. بخدا سوگند فلانی (ابوبکر) متصدی امور

خلافت شد با آنکه می دانست من مرکز خلافتم. چنانکه سنگ آسیا بر قطبش می گردد ، شئون حکومت و اجرای عدالت اجتماعی بر من چرخش دارد و از غیر من انجام نمی گیرد و پس از گفتاری چند می فرماید : پس مانند کسی که خار در چشمش خلیده و استخوان در گلویش گیر کرده ، بر این امر صبر کردم. اظهار ناراحتی این بزرگوار بخاطر اهمال امور دین و تضییع حقوق مسلمین و اجرا نشدن عدالت اجتماعی و مساوات حقوق بوده نه به جهت غصب منصب ریاست و حکومت. آن بزرگوار مکرراً فرمود دنیای شما در نظر من بی ارزش است ، به اندازه یک لنگه نعل وصله دار قیمت ندارد و او را سه طلاقه کرده ام.

هر کس اندک نظری به تاریخ دوره اسلامی افکنده باشد برای او روشن است که انحراف خلافت و ریاست اسلامی از مجرای خلیفای فساد برای مسلمانان بیار آورد. در زمان خلیفه اول اگر چه مراعات بسیاری از روشهای پیغمبر اکرم می شد ، ولی ظلم و ستم و غصب حقوق و عدم اجرای حدود الهی هم انجام می گرفت. از زمان خلیفه دوم مصیبت مسلمانان رو به افزایش نهاد. اختلاف طبقاتی شیوع یافت. نژادپرستی متداول شد. عرب را بر عجم مقدم کردند. موجب نفاق و اختلاف بین مسلمانان شدند. تقسیم بیت المال میان مستحقانش بطور اختلاف انجام می گرفت. حق ضعیفان به قوی ها داده می شد. در اثر چشیدن لذت ، نهال تفوق و طغیان در کله سرجنبانهای جامعه ریشه انداخت در صدد تهیه قصرهای عالی و زندگی بی بند و بار اشرافی برآمدند. کار از دست کاردان ها گرفته شد. اکثر فرماندارها و استاندارها از افراد ناشایسته و دنیاپرست و هتاک و ظالم مانند معاویه و عمر عاص ، انتخاب شدند و افکندن بدعتها در دین رواج گرفت. این وضع خلافت در زمان این دو نفر بود که تازه قابل مقایسه با خلافت سومی و بنی امیه و بنی عباس نیست. اینها دربار تشکیل دادند مانند کسری ها و قیصرها زندگی میکردند خلافت و حکومت اسلامی را به سلطنت استبدادی و فرعونیت تبدیل کردند. آنچه توانستند ظلم کردند و موجب اختلاف طبقاتی و عدم مساوات قانونی شدند و فتحه حکومت اسلامی را خواندند. امیرمومنان در همان عصر خود فرمود از اسلام جز اسمی نمانده و از قرآن جز خطی در میان نیست. تا حالا هم اسلام نتوانسته کمر راست کند و پس از انقراض خلافت بنی عباس و بوجود آمدن خلافت عثمانی ، اسلام خشن تر و ظالمانه تر از گذشته نشان داده شده است. قتل عامها (که یکی از آنها قتل عام ارامنه بود) و چپاول گری ها و سرکوب نمودن ها افزون تر از زمان خلافت بنی امیه و بنی عباس گردید. عثمانی ها حتی فریاد اروپا را به آسمان رسانیدند. قضیه «پلی بر رود دانوب» نمونه ای از ستمها و خشونت های آنها در اروپا است. امروز که ملت همیشه سرکوب شده ایران با فعالیت ها و خرج کردن ها و کشته و زخمی دادن ها و به زندان ها و زیر شکنجه رفتن ها (بحساب) نظام استبدادی گذشته را سرکوب کرده و سرنگون نموده ، می بینید گرفتار چه مصیبت هایی شده و به چه خشونت ها و سرکوب ها دچار آمده اند. از چاله درآمده و به چاه افتاده اند. آقای خمینی این پاسخ شماست. بخاطر این فجایع و جنایات که در معرض دید اهل عالم است و ملل اسلامی با تمام وجود آنها را احساس می نمایند ، آئین مقدس اسلام همه جانبه در خارج پیاده نشده است.

روز دوم مرحوم شیخ محمدتقی جعفری برای سخنرانی دعوت شده بود. ولی به من پیغام داد که چون تو از مشهد آمده ای و من همیشه در تهران هستم. روز دوم هم تو صحبت کن. لذا روز دوم هم در آن مجلس حاضر شدم و بنا شد آن جلسه را به پرسش و پاسخ ویژگی دهیم و بنا شد تا هر وقت پرسش ها

ادامه یابد ، پاسخ های من هم ادامه یابد. ولی پس از یکساعت و نیم بعضی از متصدیان آن باشگاه آمدند و معذرت خواستند و گفتند بناست کسانی دیگر در اینجا گرد آیند و با آنکه دفتر هماهنگی فقط برای باشگاه دخانیات از من دعوت کرده بود ، به دعوت خانم اعظم طالقانی در جامعه زنان که او تشکیل داده بود هم سخنرانی کردم و نیز از حزب جاما هم دعوت شدم و در مرکز حزب سخنرانی مردم. اگر چه وسط گفتارم چماقداران مزدور برق را قطع کردند ولی بدون بلندگو سخنم را به پایان رسانیدم. از بازار تهران هم در مسجد ارک دعوت شدم و حدود یکساعت و نیم گفتارم طول کشید و زمانی که سخنم به اینجا رسید که لاجوردی بازاری و بلکه دست فروش در جلوخان مسجد شاه بوده و صلاحیت ندارد دادستان انقلاب باشد ، یکی از بازاری ها برخاست و گفت او را امام در این مقام گذارده و بر او تاختم که بنشیند. عده ای که دور و بر او بودند می خواستند شعار دهند و مجلس را بهم بزنند. عده ای دیگر شعاری دیگر دادند که صدای آنها دیگر شنیده نمی شد و ساکت شدند و گفتارم را با ذکر مصیبت حضرت اباعبدالله الحسین به پایان رسانیدم. شبش که سالگرد فوت دکتر علی شریعتی بود از طرف خانم ایشان دعوت داشتم و با خستگی فوق العاده و صدای گرفته سخنانی در مجلس عرضه داشتم که در مجموعه ای از من و مرحوم لاهوتی و مرحوم حاج احمد آقا خمینی و چند نفر دیگر چاپ و منتشر شد و در مصاحبه ای که بعداً با مرحوم حاج احمد آقا شد از او پرسیدند که : به چه هدفی در آن مجلس رفتی ؟ گفت : رفته بودم که از موضع گیری های تهرانی سؤال کنم و در بین صحبتش در آن مجلس گفت : و مسائل روز را هم بحمدالله آقای تهرانی دیگر خیلی پوست کنده می گوید.

حاصل گفتارم در آن مجلس بیان علت و چرایی برگشت انقلاباتی که در شرف واقع شده ، حتی در انقلاب اسلامی و در صدر اسلام ، به ارتجاع بود.

فردای آن شب به مشهد برگشتم و لازم به یادآوری است که در آن سفر مصاحبه ای هم با خبرنگاران و مسائل جمعی داخلی نمودم که در روزنامه ها چاپ و منتشر شد. از جمله گفتم و منتشر شد که : بعضی از شکنجه گران پیش من آمدند و گفتند حاضریم با تو پیش امام بیاییم و به او معرفی کنیم چه کسانی به ما دستور می دهند شکنجه کنیم. پس از انتشار این گفته ، لاجوردی جلاد اوین با روزنامه ای مصاحبه کرد و گفت : تهرانی این ادعای دروغ را نموده که به این بهانه خدمت امام برسد.

ب - از طرف سازمان زنان اصفهان از من دعوت شد و ماشین سواری ای از مشهد اجاره کردند که مرا به اصفهان ببرد. از حدود حضرت عبدالعظیم که می گذشتیم ، پاسدارها ماشین را متوقف کردند. مرا که دیدند سلام کردند ، گفتند : تهرانی چرا امام ، بهشتی و اقمارش را طرد نمی کند ؟ آن زمان سران حزب جمهوری اسلامی که معروف به انحصار طلبی بودند ، وجهه خود را از دست دادند و توده های مردم به بنی صدرگرایش داشتند. یادم نمی رود که یکبار مرحوم بهشتی در شبستان مسجد شاه (مسجد امام فعلی) سخنرانی کرد. آنقدر جمعیت کم بود که از تلویزیون منتشر نکردند. ولی هر وقت که بنی صدر سخنرانی می کرد ، جمعیت انبوهی گرد می آمدند و مرحوم حاج آقا فضل الله محلاتی به من گفت که : مجالس ما روحانیون خلوت شده ، سخنرانی که میکنیم مورد استقبال مردم قرار نمی گیرد ولی امثال مهندس بازرگان که سخنرانی می کنند ، سیل جمعیت هجوم می آورند. بهر حال به اصفهان رسیدیم در منزل خانمی که رئیس آن سازمان بود وارد شدم. اعلامیه داده بودند : تهرانی در محل سرپوشیده فلان ورزشگاه (که اسمش یادم نیست) ساعت نه صبح سخنرانی می کند. در ساعت معین به ورزشگاه رفتیم ،

دیدیم چماقداران مزدور که به آنها حزب الله می گفتند ، محل را اشغال کرده اند. گفتند : در فضای باز ورزشگاه که خیلی وسیع بود سخنرانی کن. مرا به ایوانی که مسلط بر آن فضا بود بردند ولی بلندگو نبود. می خواستند بلندگوها را از محل اولی که بنا بود در آنجا سخنرانی کنم ، به محل فعلی بیاورند ولی با تمام سعی و کوشش موفق نشدند. وقت گذشته بود. سوار ماشین شدم که به منزل میزبان باز گردم ، یکی از چماقداران حزب اللهی به ماشین حمله کرد و با کف دستش شیشه های ماشین را شکست. کف دستش پر از خون شد که از تلویزیون نشان دادند و شخص مذکور گفت : تهرانی کارد داشت و با کادر دست مرا پاره کرد ! پس از یکشب دیگر که در اصفهان بودم به تهران برگشتم. در همان روز خمینی خطابه ای ایراد کرده بود و گفته بود که : "توحید و اخلاق اسلامی می نویسند و خوب هم می نویسند ، ولی خود اخلاق اسلامی ندارند". در تهران افرادی که با من برخورد میکردند ، می گفتند : مقصود ایشان تو هستی ، به هر حال به مشهد برگشتم.

ج - در آن زمان روزنامه ها خیلی با من مصاحبه می کردند و از مسائل متنوع و بسیاری که مورد ابتلای روز بود پرسش می نمودند. همچنین فرهنگیان و بازاریان مصاحبه می کردند و منتشر می نمودند. یکبار خبرنگار روزنامه اطلاعات منزل آمد و مصاحبه ای دو ساعته با من نمود و در پنج شماره منتشر کرد. ولی تحریقاتی در آن نمود. رنجنامه ای نوشتم که روزنامه انقلاب اسلامی چاپ نمود. یکبار خبرنگار مجله سروش که مربوط به رادیو تلویزیون است منزل آمد و مصاحبه ای سه ساعته با من نمود ولی پس از چهار ماه از هنگام مصاحبه ، در سالگرد اعدام مرحوم شیخ فضل الله نوری ، آنرا که تقریباً نصف مجله را پر کرده بود ، چاپ و منتشر کرد. در پشت مجله عکس مرحوم شیخ فضل الله را که به دار آویخته بود ، چاپ کرده بودند. شنیدم آن شماره آنقدر مورد استقبال قرار گرفت که عصر آنروز به ده برابر قیمت مجله خریده می شد و مرحوم بهشتی گفت : این کودتای فکری است. خمینی فرادیش دست اندرکاران مجله را خواسته بود و خطابه ای برایشان ایراد کرده بود که از رادیو تلویزیون منتشر شد و از جمله سخنانش این بود که هر چیزی را منتشر نمی کنند. از آن هنگام انتشار مصاحبه ها و مقاله های من مشکل شد.

د - پس از تشکیل اولین مجلس شورا ، آقای بنی صدر چندین نفر را برای نخست وزیری ارائه داد. رأی اعتماد نیاوردند. یادم هست که آقای دکتر حبیبی را ارائه داد ، رأی اعتماد نیاورد. خطاب به سران حزب جمهوری اسلامی گفت : او را برای ریاست جمهوری کاندید کرده بودید ، حالا به نخست وزیر هم قبولش ندارید ؟ بالاخره تن به سازش داد و مرحوم رجائی را که مورد خواسته سران حزب جمهوری اسلامی بود ، پذیرفت و او دولتش را تشکیل داد. با آنکه مکرراً بنی صدر گفته بود که دولت می باید هماهنگ با رئیس جمهور باشد ، من با رجائی سالها باید صحبت کنم تا فرهنگ لغتمان را بهم بفهمانیم ! کارش به آنجا کشید که گفت : " مرا فقط ماشین امضا کرده اند" ، لذا در مقاله ای نوشتم که "تن دادن بنی صدر از جهاتی متعدد خیانت به ملت ایران بود". توسط آقای فتح الله بنی صدر (برادرش) که خانه ما آمده بود ، برایش مضمون آنرا پیغام دادم.

ه - مرحوم بهشتی و اقمارش در سخنرانی هاشان انتقاداتی بطور تعریض و اشاره از بنی صدر می نمودند. بنی صدر هم که در سخنرانی هایش که جمعیت انبوهی می آمدند ، بطور صریح از آنها و انحصارگری و تمامیت خواهی و ناتوانی شان در کارهایی که به عهده گرفته اند ، انتقاد میکرد. مرحوم خمینی سخنرانیهایش را ممنوع کرد. در همان موقعیت بنی صدر سفری به مشهد کرد و جمعیت انبوهی از

او استقبال کردند و توقع داشتند که گفتاری از او بشنوند. ولی در تمام آن سفر کوتاه خاموش بود و چیزی نگفت. این حالت تن به سازش دادن، نقطه ضعفی بود که در او بود. پس از معارزه و مبارزه کردن با آنها و حمایت ملت از او، فرو می کشید و مجلس آشتی کنان راه می انداخت. سپس دوباره همان آش و همان کاسه بود و تکرار می شد. مکرراً حضوراً و با پیام این نقطه ضعف را به او تذکر می دادم و می گفتم: با این روش، حمایتگران خود را از دست می دهی و مردم که تو را سنبل آزادی خواهی می دانند کم کم از تو ناامید می شوند. چنانکه شد و رقبایش از ریاست جمهوری ساقطش کردند و به خارج فرار نمود.

در این سفر پیش من نیامد، ولی نماینده ای فرستاد که اصفهانی و به نام حامد بود. توسط او پیغام داده بود که نوار محاکمه سپهبد ربیعی را که در مصاحبه ها گفته ای از دادگاه برایت فرستاده اند و ربیعی گفته که آمریکا گوش شاه را مثل موشی گرفت و از ایران بیرون انداخت، به ما بده ضبط کنیم و به تو برگردانیم. آن شخص گفت: بنی صدر به نیشابور رفته و در همین ساعت برمی گردد و به تهران پرواز می نماید. ما وقت نداریم اینجا آنرا ضبط کنیم. می رویم تهران از رویش ضبط می کنیم و برایت می فرستیم. ولی نفرستادند و برای سخنرانی در باشگاه دخانیات که به تهران رفته بودم، آن شخص را در دفتر هماهنگی دیدم. به من وعده داد که در فرودگاه می آورم ولی نیاورد. حالا چرا این رفتار را کردند، نمی دانم؟

۴۹ - در آمریکا انتخابات ریاست جمهوری پیش آمد. کارتر که یک دوره رئیس جمهوریش پایان رسیده بود، برای بار دوم از طرف دموکرات ها کاندید شده بود. خیلی کوشش کرد که پیش از شروع انتخابات گروگان ها را آزاد کند. چون آن را برگ برنده ای در انتخابش می دانست. اگر با او که حمایت از حقوق بشرش شاه را از ایران بیرون کرد و اینها را روی کار آورد، در آن زمان وارد معامله می شدند، چه بسا از خیلی از زیانهایی که در زمان رئیس جمهور بعدی دامن گیرشان شد، محفوظ می ماندند. ولی آنهایی که در ایران نبض همه چیز حکومت در دستشان بود آنقدر نگاه داشتن گروگانها را ادامه دادند تا رقیب کارتر از حزب جمهوری خواه کارتر را شکست داد و انتخاب شد.

در اینجا مطالبی را می خواهم بیان کنم که مربوط به ابتدای زمان گروگانگیری است و برای خاطره بعدیم در باره قرارداد غیرقانونی و زیانبار رجائی با آمریکا (در الجزایر برای آزاد کردن گروگان ها) مانند مقدمه ای است. پس از گروگان گیری، آمریکا رابطه اش را با ایران قطع کرد که منجر به حصر اقتصادی ایران از جانب آن کشور شد. مرحوم خمینی در خطابه ای از قطع رابطه استقبال کرد و آنرا برای ایران پیروزی بزرگ و قطع رابطه گرگ و میش معرفی نمود. در مقاله ای نوشتم و منتشر نمودم که: امروز می آییم داد و فریاد می کنیم و جشن می گیریم برای قطع رابطه ای که دولت آمریکا با ما نموده است. در صورتی که اگر واقعاً قطع رابطه با آمریکا کار درستی است، چرا از آغاز پیروزی تن بر استبداد داخلی که دست نشانده آمریکا بود، یعنی از یکسال و چند ماه قبل خودتان در این کار پیش دستی نکردید و پیش قدم نشدید و با این دولت که سایه شوم استبداد داخلی و استثمار داخلی و خارجی را از سالها پیش بر سر ما گسترده بود، قطع رابطه نکردید؟ همان وقت می بایست دستگاه جاسوسیش را که همان سفارتش بود ورمی چیدند و اعضای آن و نیز مستشارانش را بیرون می راندند و جوان هایمان را که در آن کشور آموزش نظامی می دیدند فوراً احضار می کردند. من سؤال می کنم: آیا جوانان ما را به

نفع خود آموزش نظامی می دادند یا به نفع ما؟! شکی نیست که به نفع خودشان. پس چرا همان وقت آنها را برنگرداندند و وابستگی ها و قراردادهای لغو نکردند؟ بعضی از اعضای شورای انقلاب (آقای باهنر) در پشت تلویزیون در توجیه قطع رابطه نکردن توضیح داد که "پولهائمان در بانکهای آن دولت بود و دانشجویانمان در آن کشور تحصیل می کردند" ولی نگفت که چرا در همان آغاز پیروزی و پیش از گروگانگیری پولها را از بانکهایشان بیرون نیاوردند و گذاردند تا توقیف کنند و هر چه بخواهند با ثروت این ملت ستمدیده و در مانده انجام دهند. چرا با ساختن زمینه و تلاش در توسعه بهتر کردن دانشگاه های کشور حتی سایر جوانهایمان، علاوه بر دانشجویان ارتشی مان، را تشویق نکردند که به کشور برگردند؟ این حرفهایی که در توجیه سستی نمودن در قطع رابطه می زنند خودشان هم می دانند که نادرست است. حالا که همه چیزمان وابسته است، چگونه داد استقلال می زنند؟ تمام حقیقت را آقای بازرگان هویدا کرد و گفت: "متأسفانه باید بگویم شاه را آمریکا برد و ما ناچار از تماس ها بودیم و در این کار همه (یعنی گردانندگان نظام و دست اندرکاران در تشکیل حکومت) با هم توافق داشتیم". خمینی پیش خود من حرف او را تصدیق کرد. چنانکه در بعضی از خاطرات گذشته به عرض رساندم که خدمت شما رفتم و اشکال جوانها را در باره تماس با آمریکا و باقی بودن بعضی از مستشاران آمریکا در ایران، عرضه داشتم. او گفت: "با اطلاع من و موافقت من است" و گروگانگیری روی یک اشتباه و فکر ناشیانه بود که در بعضی از خاطرات گذشته عرضه داشتم. به حساب آنها با این کار خلاف شرع و خلاف قوانین بین المللی میخواستند از کودتای شبه کودتای ۲۸ مرداد جلوگیری کنند و شاه و ثروت هنگفت او را بدست آورند.

۵۰ - مرحوم رجائی به الجزایر رفت و با نماینده آمریکا قراردادی را امضا کرد که علاوه بر خلاف قانون اساسی بودنش (۴) آنقدر بر زیان ایران و سود آمریکا بود که در این باره نوشته های بسیاری منتشر شد و هنوز هم پس از گذشت سالها، حکومت ایران دچار مشکلات و دردهایی است که در پی آورد. بنی صدر که او را مورد پرسش قرار داد، پاسخ داد که: "چرتکه نینداز، امام گفته بود که کار را تمام کن. من هم تمام کردم". ملاحظه می کنید که برای انجام عملی برخلاف شرع و خلاف قوانین بین المللی (اشغال سفارت آمریکا) چه زیان ها و مشکلاتی را بیار آوردند. و علاوه بر آن بیش از یکسال نه تنها مخارج آن عده گروگانها را که در اعیاد مسیحی کشیش و شراب هم برایشان می آوردند، از کیسه این ملت دادند، بلکه مخارج محافظان و نگهدارندگان آنها را هم از همان کیسه پرداختند و مصارفی سنگینی برای بهم چسباندن پاره کاغذهای باریک و چاپ آنها در چند جلد را از همان کیسه متحمل شدند که جز مورد اتهام قرار دادن و کنار زدن عده ای شرافتمند و متخصص در امور سیاسی - اجتماعی - اقتصادی، که اگر آنها نبودند بی شک انقلاب پیروز نمی شد، ثمره و نتیجه ای در پی نیاورد. ممکن است بگویید: چرا ثمره برای عده ای ریاست طلب را در پی آورد و همه چیز کشور و سرنوشت ملت را بدست یک عده که از مدرسه آمده بودند و تجربه و تخصص های لازم را نداشتند، افکند!

و علاوه بر این نباید به اینها گفت که با آنهمه رجزخوانی و اشتلم کردن در برابر آمریکا و مدعی شدن که آنها یک مشت جاسوسند و باید محاکمه شوند، چطور با یک جلسه گفتگوی مرحوم رجائی با نماینده آمریکا، از محاکمه شان گذشتند و با احترام تمام تحویلشان دادید؟ و حتی می گفتند که یکی از آنها به دختری ایرانی و مسلمان تجاوز کرده بود، که در شرع اسلام کیفرش اعدام است.

۵۱ - در نقل این خاطرات گاهی پی در پی آمدن حوادث را رعایت نکرده ام. بلکه مناسبت با رخدادی که بعد از آن می خواهم نقل کنم را مراعات کرده ام. از جمله در اینجا که بخاطر مناسبتش با جنگ ایران و عراق که از آن حکایت می کنم ، می خواهم یکی از حوادثی که در مجلس خبرگان رخداد را یادآوری کنم.

اکثر سران حزب جمهوری اسلامی می گفتند که : ارتش ایران ، ارتش طاغوتی و شاهنشاهی است که در زمان شاه به باشگاههای انباشته از مفسد اخلاقی و شهوی عادت کرده اند و هم آغوش با امور لهوی بیار آمده اند و قابل اصلاح نیستند و می باید از بیخ و بن ویران شود و از نو ارتشی اسلامی و شایسته حکومت جمهوری اسلامی بنیان شود. چپی ها هم بویژه مجاهدین خلق این عقیده را داشتند و ارتشی که آنها ارائه می دادند و مدعی بودند که در همان زمان دارنده آنند «میلشاه» می نامیدند.

آقای خامنه ای هنگامیکه معاون وزارت جنگ (دفاع) بود از خلخالی که قاضی شرع دادگاه انقلاب بود خواسته بود که گروه کثیری از افسران ارتش ، ظاهراً از سرهنگ به بالا ، را بازنشسته کند. خلخالی این کار را کرد و بازنشستگی گروهی زیاد از ارتشیان را اعلان نمود. مرحوم خمینی با اینکار مخالف بود و می خواست همان ارتش را اصلاح کند. خلخالی را مورد پرسش قرار داد و او در پاسخ به دستور آقای خامنه ای استناد کرد. ولی او منکر شد و خلخالی عین خط و امضای او را داد بعضی از روزنامه ها (انقلاب اسلامی) انعکاس دادند.

در مجلس خبرگان برای پیشنهاد این امر ، جلال الدین فارسی پشت میکروفون آمد و شروع به سخن گفتن نمود. من ایستادم و گفتم : به هیچ وجه صلاح نیست که در باره ارتش صحبت کنید. او را خاموش نمودم. ولی دوباره شروع به سخن کرد و من بلند شدم که از مجلس خارج شوم. عده ای دیگر نیز بلند شدند و همراه من گشتند. چون فارسی دید مجلس به هم خورد و از اکثریت لازم افتاد ، از آن پیشنهاد منصرف شد. منظره مجلس و سخنان ما از تلویزیون در سراسر ایران منتشر شد. امید است که ملت ایران آن را فراموش نکرده باشند.

این نحوه کارها که سید علی خامنه ای زیریرکی انجام داده و می خواسته که پنهان بماند ، زیاد اتفاق افتاد و گاهی از جهتی که احتمال نمی داده آشکار شده است. در اولین انتخابات مجلس شورا ، تعدادی از نهضت آزادی و افرادی دیگر مخالف با انحصارگری و آشوب افکنی های آنها ، انتخاب شدند. در مجلس مخالفت هایی با آنها می نمودند. در یکی از دفعات به درگیری تن به تن انجامید که در باره آن فخرالدین حجازی (یکی از وکلای آن دوره) قصیده ای سرود و روزنامه ها آنرا چاپ و منتشر کردند. آقای خامنه ای به بعضی از وکلا نوشت که حسین نقاش را وادارید آنها را تهدید نماید و مورد فحاشی قرار دهد ، چون شخص بد دهنی است و همه از او چشم می زنند. نمی دانم چطور شد که این نامه بدست بنی صدر افتاد و عین خط و امضای او را در روزنامه انقلاب اسلامی گراور کردند.

در اینجا می خواهم خاطراتم را از جنگ ایران و عراق تا سال ۱۳۶۰ یادآور شوم.

در بعضی از خاطرات گذشته عرض کردم که یک مشت افراد بی تجربه و آسوده خاطر از مخارج زندگی ، از همان اول پیروزی انقلاب فریاد صدور انقلاب به کشورهای دیگر بویژه به عراق و سعودی را سردادند. پشت سر آن از سازمانهای آزادیبخش جهان و از جمله از حزب الدعوه عراق و حزب (به

اصطلاح) آزادیبخش عربستان دعوت کردند. کنفرانس و سخنرانی‌ها و مصاحبه‌هایی برای آنها تشکیل دادند و تبلیغات وسیعی علیه حکومت هایشان بویژه علیه حکومت بعثی عراق در وسائل ارتباط جمعی براه انداختند. شایع شد که در داخل کشورهای همسایه اسلامی با کمک به گروه‌های مخالف قصد سرنگون کردن حکومت‌هایشان را نمودند. از جمله کمک به حزب الدعوه در عراق و ایجاد انفجار در دانشگاه المستنصره در بغداد و کشته شدن یکنفر که در تشییع او انفجار دیگری رخ داد.

سید موسی موسوی نوۀ مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی برای من نقل کرد که از طرف صدام حسین خدمت آقای خمینی رسید و به ایشان عرض کرد که: "صدام حسین می‌گوید شما چهارده سال در عراق زندگی کردید و ما اول کشوری بودیم که حکومت شما را به رسمیت شناختیم، این تبلیغات و درگیری‌ها جز خونریزی و اغتشاش در دو کشور چیزی به بار نمی‌آورند. اجازه دهید من خدمتان برسم و با گفتگو اختلافاتمان را مرتفع نمایم". آقای خمینی پاسخ داد: "این را یقین بدان که مردم عراق حکومت حزب بعث را نمی‌خواهند و این حکومت بیش از شش ماه دیگر در عراق نمی‌ماند و صدام تو را فرستاده که او را بپذیرم پیش خود تا مردم عراق او را بخواهند و وجهه‌ای کسب کند و حکومت حزبی سرنگون نشود".

مرحوم سید محمد باقر صدر که در رأس حزب الدعوه قرار داشت، در نامه‌ای خدمت ایشان نوشت که: "شرایط و موقعیت ایران در عراق هنوز به وجود نیامده است. اجازه دهید به ایران بیایم. اول حکومت اسلامی را به تمام جهات در ایران پیاده کنیم، سپس بعد از تحقق شرایط و موقعیت انقلاب در عراق، حکومت اسلامی را به آن مملکت سرایت دهیم". ایشان توسط تلفن گرام که از طریق حکومت بدست افرار مملکت می‌رسد، مضمون این عبارت را مخابره کرد: "حجة الاسلام و المسلمین (فلان کس) بجهاد مقدست ادامه بده تا شش ماه دیگر حکومت بعث در عراق ادامه نمی‌یابد^(۵)". این رویدادها در همان چند ماه پس از پیروزی انقلاب رخ دادند و هنوز صحبتی از جنگ (نه مرزی و نه در داخل کشور) نبود. سپس تجاوزات مرزی ایران به عراق و تجاوز هلی‌کوپترهای ایران به اطراف مرزهای عراق شروع شد. در این زمینه کتابی به زبان عربی و انگلیسی نوشته و چاپ شده که در هر دفعه با ذکر سند به وزارت خارجه ایران درگیری مرزی و تجاوز هوایی مرزی اطلاع داده شده، رونوشت آن به سازمان ملل هم فرستاده شده است.

چند امر باعث شد که صدام تحریک شود و به خاک ایران تجاوز کند:

۱ - تصفیۀ ارتش با اعدام‌ها و فرارهای افسران بلند پایه ارتش ایران. ۲ - گرایش شدید سران جمهوری اسلامی به پاسداران بی تجربه و فاقد تعلیمات و اهمیت ندادن آنها به ارتش تعلیم یافته و تجربه دیده. ۳ - بازنشسته نمودن تعداد کثیری از افسران از سرهنگ به بالا. ۴ - گروگان‌گیری کارمندان سفارت آمریکا و خاطر جمع بودن صدام از حمایت نکردن آمریکا و کشورهای اروپایی از ایران. ۵ - دلگرمی صدام به مساعدت مالی و نظامی کشورهای عربی. ۶ - تحریک آمریکا بخاطر آزادسازی کارمندان سفارتش.

در آن زمان معروف بود که به صدام گفته اند که «به آسانی می‌تواند خوزستان را از بقیه خاک ایران جدا کند. و پس از آن می‌تواند با قدرت و برتری موضع، با حکومت ایران وارد مذاکره شود و خواسته‌های خود را بدست آورد. که از جمله آنها لغو قرارداد الجزایر نسبت به شط العرب و پس گرفتن سه جزیره مورد ادعای امارات متحده عربی است که شاه اشغال کرده بود و همچنین آزادی گروگانهای

آمریکایی است.» لذا سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ به ایران حمله کرد و در آغاز هواپیماهای شکاریش، فرودگاه تهران را بمباران کردند و باعث شگفتی است که چقدر وضع نیروهای مسلح ایران، بویژه وضع ارتش در آن زمان آشفته بود که گمان می کردند این بمباران از داخل ایران و از جانب ستون پنجم انجام شده است. نظیر کودتای نوژه، و خیال می کردند که در شهرهای دیگر هم چنین اتفاقی افتاده و از منزل خمینی به من تلفن شد و از وضع مشهد پرسیدند که: آیا آنجا هم بمباران شده؟ من گفتم: یک ربع ساعت دیگر تلفن کنید تا تحقیق کنم و به عرض برسانم. تحقیق کردم، معلوم شد که در مشهد خبری نیست. به منزل خمینی اطلاع دادم و بعداً معلوم شد که عراق حمله اش را شروع کرده است. پس از آن بمباران نیروی زمینی ارتش عراق نیز حمله اش را به خرمشهر آغاز کرد. در ظرف چند روز خرمشهر و مقداری از اطراف آبادان و مقداری از اراضی دیگر خوزستان را اشغال کرد.

در خرمشهر علاوه بر غارت اموال مردم، ارتش عراق فجایعی را مرتکب شد ولی پاسدارها و ارتش و بسیجی های از جان گذشته با فدا دادن آنها از پیشروی بیشتر ارتش عراق جلوگیری کردند. صدام متوجه شد که تسخیر خوزستان به آن آسانی که او و آمریکا خیال می کردند نیست. خمینی فرماندهی کل قوای خود را به آقای بنی صدر داد که به جبهه ها سرکشی کند و سازمان ملل هم قطعنامه ای صادر کرد که در آن خواسته بود که هر دو کشور آتش بس را بپذیرند. بلافاصله عراق که از پیشروی بیشتر مأیوس بود، آتش بس را پذیرفت. ولی ایران نپذیرفت و جنگ را ادامه داد. بزرگترین پالایشگاه جهان در آبادان در اثر بمبارانهای هواپیماهای عراق و شلیک توپهایش به ویرانه ای تبدیل گشت.

چون این نوشته شرح خاطرات منست و نه شرح تاریخ انقلاب و پس از انقلاب، در اینجا به نقل چند رویداد بسنده می کنم:

الف - پس از پذیرفته نشدن آتش بس از طرف ایران و ادامه جنگ و خونریزی، تمام سران کشورهای اسلامی به تهران آمدند و خدمت مرحوم خمینی در جماران رسیدند و نماز ظهر را به او اقتدا کردند. از او تقاضا نمودند که آتش بس را بپذیرد. آنها ارتش عراق را از خاک ایران بیرون می برند، صندوقی می گشایند که همه کشورهای اسلامی بحساب آن واریز نمایند و خسارات طرفین را می پردازند. خمینی خطابه ای ایراد کرد و گفت: باید اول و پیش از آتش بس متجاوز معلوم شود. "احمد سه سه کوره" که رئیس جمهور انقلابی یکی از کشورهای آفریقایی بود، عرض کرد: "آقا اگر جایی را آتش بزنند، اول آتش را خاموش می کنند یا آتش سوزی را به حال خود وامی گذارند و می روند سراغ پیدا کردن عامل آن؟ شما آتش بس را بپذیرید، ما متجاوز را هم معلوم می کنیم و معرفی می نمایم". ولی خمینی نپذیرفت و سران کشورهای اسلامی دست خالی از ایران رفتند.

ب - خمینی از طرف خود آقای بنی صدر را فرمانده کل قوای مسلح نموده بود. او در جبهه ها در آمد و شد بود. دیگر بطور کلی از کارهای حکومتی کنار گذاشته شده بود. به قول خودش از اول هم ماشین امضا بود و کارهای حکومتی در دست عده ای از سران حزب جمهوری اسلامی بود.

مرحوم حاج احمد آقا (در آن زمان که در باره مشکلات و نارساییها که دخالت آنها که در امور حکومتی تجربه و تخصص لازم را ندارند و تعدادی از آنان ریاست طلب و فاقد تقوای لازم می باشند بیار می آورد با روزنامه ها مصاحبه می کردم و مقالاتی می نوشتم) به من گفت: "مقداری صبر کن، مجلس شورا تشکیل شود. اینها کنار گذاشته می شوند". من به او گفتم: "در آینده معلوم می شود که این ریاست

طلبان مجلس را هم در کنترل خود درمی آورند و بلکه حکومت را بطور کلی قبضه می کنند". در واقع هم همانطور که گفته بودم شد. من یکی دو بار که با بنی صدر ملاقات کردم ، به او گفتم : "در جبهه ها کاری از تو ساخته نیست ، و همانطور که خودت گفته ای و نوشته ای اینها ترجیح می دهند تمام ایران در اشغال عراق درآید و تو پیروزمندانه از جبهه ها بازنگردی ! فرماندهی کل قوا که برای تو اسم بی مسمایی است ، واگذار به خود اینها و به امور حکومتی و وظایفی که قانون اساسی برای تو تعیین کرده پردازد و دیگر با اینها سازش نکن و مجلس شیرینی خوران و آشتی تشکیل مده". به من وعده داد که "کاری در اهواز دارم ، می روم و برمی گردم و سفارش تو را بکار می بندم". ولی چنین نکرد تا خمینی فرماندهی کل قوا را از او گرفت و بعد هم از ریاست جمهوری خلعش کرد و به وضع مفتضح و نادرستی که بعداً به عرض می رسانم ، از ایران فرار کرد.

ج - مرحوم مهندس بازرگان بخاطر اختلافی که میان او و همفکرانش با تعدادی از سران حزب جمهوری اسلامی پیش آمده بود ، خدمت آقای خمینی رسید و عرایضی را ارائه داد. ایشان او را به هیئتی که برای قضاوت در این نحوه موارد تعیین کرده بود و آقای مهدوی کنی در رأس آن هیئت بود ، ارجاع داد. من در قسمتی از بیانیه ای که با خطاب به او که مرد نیک نفس ولی محافظه کار و غیر قاطع بود و در تاریخ ۱۳۶۰/۳/۶ شمسی در روزنامه میزان منتشر شد ، نوشتم : "جناب آقای مهندس بازرگان که پیش آقای خمینی رفتی ، چرا مسئله جنگ را در میان نگذاردی ؟ و از تلفهای انبوه جانی به هر دو طرف مسلمان و از بی سرو سامانی عمومی و میلیونی و خرابی های بی حد و حصر و سایر مفاسد و زیانهای که در پی جنگ آمده سخنی به میان نیاوردی ؟ و نپرسیدی که بالاخره چه می خواهند بکنند ؟ مگر نمی دانند که ادامه جنگ جز کشتار بیشتر و بی سر و سامانی های انبوه تر و ویرانی های افزون تر را در پی نمی آورد"؟ (تا آنجا که نوشتم) مگر آیه شریفه ۹ از سوره حجرات را ندیده اند که طریقی علاج در چنین مشکلاتی را به ما یاد داده است و آن آیه شریفه که در آن بیانیه به آن اشاره کردم اینست : "و ان طائفتان من المومنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی تفیء الی امرالله فان فائت فاصلحوا بینهما بالعدل و اقسطوا ان الله یحب المقسطین" - و اگر دو گروه از گرویدگان (به خدا و رسول) بجنگ با هم برخیزند میان ایشان اصلاح کنید و سازش دهید و اگر یکی از آن دو به سازش تن در نهد و راضی به مصالحه نگردد و بر دیگری (با ادامه پیکار) ستم کند پس با آن گروه بدکار که افزونی جوید ، رزم نمایید تا به حکم خدا و اطاعت امر او (که همان مصالحه است) بازگردد و اگر از تجاوز دست بردارد و (در ترک برادرکشی) پیرو امر خدا شود ، با رعایت مساوات و یکسان نگری و بی آنکه میل نفسانی بیک گروه کنید ، میانشان اصلاح نمائید و سازش دهید. بی شک خدا عدالت گران و مساوات گستران را (که در گفتار و در رفتار رعایت قانون عدالت و بی نظری را می نمایند) دوست میدارد.

در اینجا دو مطلب در نهایت روشن است و به علاوه مورد اتفاق همه علمای اسلامی است :

اول - تمام قلمرو اسلام و همه نواحی و سرزمینهای زیر نفوذ این دین ، یک مملکت حساب میشود و مرزی میان آن سرزمینها نیست. اگر چه طبق مصالح مسلمانان ، حکومتهای محلی موقتی متعددی در آن تشکیل شده باشد و یا بر طبق خواسته قدرتهای محلی یا منطقه ای - بر خلاف موازین شرعی - به مملکت های عدیده ای تقسیم شده باشد. در این صورت اگر دو گروه یا دو مملکت یا دو منطقه از مسلمانان اقدام به جنگ با یکدیگر نمایند ، بر تمام مسلمانان واجب است هر چه زودتر میانشان مصالحه و سازش برقرار

نمایند. اگر یکی از آندو بر دیگری تجاوز و ستم نماید و امتیازی که ذی حق نیست بخواهد و راضی بسازش نگردد، تمام مسلمانان باید با تهدید و مجهزشدن هر چه بیشتر و تمامتر به پیکارش برخیزند تا به هراس افتد و قهراً دست از جنگ و تجاوز و زیاده خواهی بردارد و تن به سازش دهد. مسلمانان بی طرف - با مراعات عدالت و یکسان نگرسی و طرفداری نکردن از یکی از آندو - میانشان مسالمت و سازش را برقرار نمایند و از برادر کثی جلوگیری کنند.

دوم - هر گاه دو گروه با هم اقدام به جنگ کنند، یا هر دو گروه یا یکی از آن دو متجاوز هستند. زیرا اگر هیچکدام متجاوز نباشند، و سر مرز خود راه بروند، جنگی واقع نمی شود. پس آیه شریفه در موردی نازل شده که یا هر دو گروه متجاوزند و یا یکی از دو گروه متجاوزند. در عین حال دستور داده جنگ متوقف شود. به اصطلاح امروز آتش بس برقرار گردد. مسلمانان دیگر پا درمیانی کنند و با میزان عدالت و بی طرفی کامل داوری کنند. مطابق ان داوری در میانشان سازش را برقرار سازند. چنانکه در همان آغاز جنگ به قصد امتثال حکم آیه شریفه مذکور تمام سران کشورهای اسلامی به ایران خدمت خمینی آمدند و ایشان با نادیده گرفتن این آیه شریفه رنج سفر و کوشش اسلامی آنها را بی ثمر گذارد.

د - چند حادثه نزدیک بهم در خرداد و تیر ۱۳۶۰ رخ داد که بی توجه به رعایت تقدیم و تأخیرشان آنها را نقل می کنم :

۱ - مجاهدین خلق در آغاز جنگ، در جنگ شرکت کردند و عده ای از آنها به جبهه رفتند و کشته و زخمی هم دادند. ولی آن انحصارگران (سران حکومت) حتی با مقابله آنها با دشمن و کشته دادنشان هم رضایت ندادند و آنها را بازداشت و زندانی کردند و مورد افترا و تهمت قرار دادند. در شهرهای ایران و بویژه در تهران چماقداران مسلح آنها، آنان را می کشتند و زخمی می کردند و حتی مانع از فروش میوه جات و سبزیجات ارزان قیمت آنها می شدند و بساطشان را بهم می زدند و در هم می ریختند. آنها در تمام این احوال دست به اسلحه نمی بردند و تا می توانستند خشونت ها و تجاوزات آنها را تحمل می کردند. تا در خرداد مذکور راهپیمایی ای برای اظهار تظلم براه انداختند که می گفتند حدود پانصد هزار نفر در آن شرکت کردند. مورد تیرباران نیروهای انحصارگران قرار گرفتند و تعدادی از آنها کشته و زخمی گشتند.

مسعود رجوی بی آنکه نیرو و توانایی حزیش را ملاحظه و بررسی کند و بسنجد، پس از آن راهپیمایی، فرمان حمله مسلحانه را صادر کرد. او گاهی در مقام تهدید به گروه حاکم می گفت: "اگر دستور بدهم پانصد هزار میلیشیا در یکروز همه کشور را از جنگ حکام ستمگر فعلی باز می ستانند." و خمینی هم می گفت: "اگر دستور دهم در یکروز تمام این گروه را قلع و قمع می کنند و می کشند!". چنانکه ملاحظه می کنید هر دو ادعا نسنجیده و نابجاست. پس از آن مجاهدین خلق، مسلمان و غیر مسلمانان، در معرض کشتار و به زندان افتادن و بزیر شکنجه قرار گرفتن در آمدند و چنانکه یادآوری می شود، خود رجوی برخلاف وجدان انسانی که عده ای از نیروی هوایی را بکشتن داد، به پاریس فرار کرد.

۲ - سالگرد فوت دکتر مصدق بود. بنی صدر برای بزرگداشت او مجلسی گرفت که از تلویزیون پخش شد. در آن مجلس که مجاهدین خلق آنرا محافظت و اداره می کردند، تعدادی از چماقداران مزدور برای بهم زدن مجلس حمله کردند و به جنگ نیروی انتظامی آن مجلس گرفتار شدند. بنی صدر مشغول سخنرانی بود. آنها را به وسیله تلویزیون به مردم نشان داد و همچنین مدارکی که از آنها بدست آمده بود و

وابستگی آنها را به رجائی یا به فرد دیگر از سران حزب جمهوری اسلامی یا به فلان حزب و فلان شخصیت نشان می داد ، از تلویزیون به سراسر کشور ارائه داشت.

خمینی به مرحوم کاشانی علاقه داشت و دکتر مصدق را عوام فریب و خودخواه می دانست و به او نظر خوبی نداشت. چنانکه چند بار در خطابه هایش گفت : "مصدق برای این ملت کاری نکرد" و در زمان او عده ای حزب الله به احمدآباد رفتند که قبر مصدق را خراب کنند. اهالی احمدآباد با بیل و کلنگ جلو آنها را گرفتند و گفتند : اینکار را نمی توانید بکنید ، مگر با کشتن همه ما. ظاهراً به بنی صدر کنایتاً گفته بود که از گرفتن آن مجلس صرفنظر کند. ولی اولاً او نپذیرفته بود زیرا خودش را پیرو دکتر مصدق میدانست و وابسته به جبهه ملی بود و از کار درست کردن با آن گروه تمامیت خواه هم مأیوس شده بود و خیال می کرد با کنار زده شدنش انقلاب جدیدی در ایران رخ می دهد ، و ثانیاً سران حزب جمهوری اسلامی و رجائی و دولتت بخاطر آنکه خمینی را علیه او برانگیزانند ، تلویزیون و وسائل تشکیل آن مجلس را تحت اختیار او گذاردند. لذا پس از آن مجلس ، مجلس شورای اسلامی رأی به عدم کفایت سیاسی او داد و خمینی هم آن را امضا کرد. دست اندرکاران حکومت قصد داشتند او را بازداشت و محاکمه کنند. او و رجوی (که در آن زمان مرزهای ایران بی در و پیکر بود و میتوانستند از مرز بگذرند و به یکی از کشورهای همسایه بروند و از آنجا خود را با وسیله هایی که در دسترس بود به اروپا و پاریس برسانند) با تعدادی از نیروهای هوایی تماس گرفتند و نقشه رفتنشان را با هواپیمای اختصاصی شاه کشیدند. با خلبانی خلبان شاه به پاریس پرواز کردند. با آنکه می دانستند آن جوانمردان جان خود را در این راه فدا می نمایند و شگفت انگیزتر ادعای بنی صدر بود که خیال می کرد با برکنار نمودن او ملت ایران قیام می کند و حکومت روحانیون حاکم را سرنگون می کند و بزودی به ایران با سمت ریاست جمهوری باز می گردد و جمهوری دوم در ایران بوجود می آید. لذا در پاریس هم در مصاحبه ها و هم در بیانیه هایش ، خود را رئیس جمهور قانونی معرفی می کرد !

۳ - اواخر خرداد ۱۳۶۰ لایحه قصاص را که شورای عالی قضائی به ریاست مرحوم بهشتی تنظیم کرده بود به مجلس برای تصویب بردند. جبهه ملی و عده ای دیگر از تجار بازار و غیره که با آن مخاف بودند ، می خواستند راهپیمایی کنند و تعدادی از حجره ها و مغازه هایشان را بستند و از حقیر هم دعوت کردند که در آن راهپیمایی شرکت کنم. ولی حقیر در بیانیه ای که منتشر شد موافقت خود را با اعتراض به آن لایحه و ناهماهنگ بودنش را با عصر فعلی اعلان نمودم ولی از شرکت در آن پوزش خواستم.

خمینی آنها را تفکیر کرد به استناد مخالفتشان با قرآن کریم «وفی القصاص حیاة یا اولوا الالباب» و بستن مغازه ها را جنگ با رسول الله معرفی نمود و از آن راهپیمایی جلوگیری کرد.

من استخاره کردم نامه ای سرگشاده به ایشان بنویسم. این آیه آمد : «وانذرهم یوم الحسرة اذ قضی الامروهم فی غفلة». به نظر آمد که قرآن کریم نوشتن آن نامه را وظیفه من دانسته و اینک آن نامه :

" آیه الله ! خمینی کلماتی از شما در گفتار اخیرتان صادر شد که خدا می داند احتمال هم نمی دادم روزی از شما با آن همه تقوی و محتاط بودن در فتوی و عمل ، شنیده شود. مگر در لایحه قصاص فقط اصل تشریح قصاص مطابق آیات کریمه آمده ؟ که بی شک در آن صورت بزرگترین جسارت به قرآن کریم و رسول اکرم و بلکه به خدای تعالی از جانب طرح کنندگان آن لایحه انجام گرفته است. زیرا معنای آن این می شود که می خواهند قرآن کریم و اعتبار محکمت آنرا در مجلس به تصویب برسانند و مورد

بررسی قرار دهند. پس مطالبی دیگر در آنست که مطابق با رفتار اینها می باید مورد بررسی قرار گیرد و نمی تواند صحبت در اطراف آن خلاف ضروری دین و جسارت بر آن ، جسارت بر قرآن و اسلام محسوب گردد و با آن گروهی انبوه از مسلمانان را مورد تفکیر و مهدورالدم قرار داد. اصلاً مگر فتوای شما این نیست که ضروری دین آنستکه هر جا که دین رفته باشد و حتی در روستاهای دوردست ، آن حکم هم رفته باشد ؟ و نیز مگر فتوای شما این نیست که انکار ضروری دین در کفر و ارتداد استقلال ندارد و باید به انکار وحدانیت خدای تعالی و یا به انکار رسول اکرم برگردد ؟ و قهراً اگر از روی شبهه ای کسی ضروری ای را (حتی چون حرمت شراب را مطابق مثالی که خود شما در درس در مورد بوعلی سینا زدید) انکار کرد ، انکارش در چنین صورتی به انکار خدا و رسول برنگردد ، مرتد نیست و مسلمان است. از این همه تفکیرها که تا حال نموده اید جز بی اعتبار کردن حرف های خود چه سودی به اسلام و خود رسانیده اید ؟ چرا آن سعه صدر را که سابق داشتید تا این اندازه از دست باید بدهید ؟ و انسان یقین کند که برای حفظ قدرت حتی حاضر به حرکت برخلاف فتوای خود و مسلمات اسلام هم گذشته اید. اینهمه خونریزی ها و خرابی ها که در این مدت انجام گرفته ، چه سودی برای اسلام داشته است ؟ آیا مردم را بدان بدبین نکرده است ؟ خدا می داند که زیاد به ما مراجعه می شود که زنهاى ما و فرزندان ما به خاطر گفتارها و موضع گیری های آیه الله خمینی از دین برگشته اند. وظیفه ما چیست و چه می توانیم بکنیم ؟ چرا به زندگی رسول اکرم و امیرمؤمنان رجوع نمی کنید ؟ تا بیابید حتی آنکس که به امیرمؤمنان در زمان حکومتش در حضورش ، کافر گفت با وی چه رفتاری کرد ؟ خوبست مطالبی که مربوط به تاریخ و تفسیر این گونه امور است ، کسانی را که وقت دارند بمصادرش رجوع کنند ، بیاورند تا شما را کمک کنند. کی امیرمؤمنان قضاوت حکمین را در صفین پذیرفت ؟ این خود بدیهی است که در آن صورت می باید حکومت را تحویل معاویه بدهد و خود به کناری برود. بلکه فرمود ما از اول شرط کردیم که حکمین مطابق قرآن و سنت رسول اکرم باشد و آن دو برخلاف قرآن سنت حکم کردند و حکمشان بی اعتبار است.

اختلاف امیرمؤمنان با خوارج در این قضیه در این بود که آنها می گفتند اصل تعیین حکمین گناه کبیره است ، باید توبه کنی وگرنه کافری. متوجه هستیید که این مطابق با مبنای خود آنها بود که مرتکب گناه کبیره را پیش از توبه نمودن ، کافر می دانستند. شما مکرراً صحبت از قانون اساسی بویژه امسال کردید. دفعه اخیر که با شما ملاقات کردم ، موارد بسیاری را که خود شما خلاف آن رفتار کردید و از اختیارات و وظایفشان که منحصر به اصل ۱۱۰ است ، تجاوز نموده اید ، تذکر دادم که یکی از آنها تعیین شورای عالی قضائی است که این همه ناامنی و فساد به راه انداخته و اسلام را در ایران به خطر افکنده است. شما حضوراً گفتیید : خلاف قانون اساسی ، خلاف اسلام نیست ! این سخن را با گفتارهای عمومی خود چگونه توجیه می نمایید ؟ می توانید جز برای حفظ قدرت ، برخلاف معتقدات و فتوای خود حرکت کردن را توجیه نمایید ؟ خود شما می دانید که چه تقلباتی در انتخابات مجلس شورا شد و نیز چه تقلبات و تحمیلیهایی در تشکیل دولت فعلی صورت گرفت و می دانید که شورای عالی قضائی از بیخ و بن از جهات متعدد برخلاف قانون اساسی و بلکه بر خلاف شرع مقدس است. از اینها گذشته مشاهده می کنید که چه خیانت ها و چپاولگری ها و حیف و میل ها و معاملات برخلاف مصالح اسلام و کشور ، اینها انجام داده اند. چرا تا حال صحبتی از هشتصد مورد خلاف در بنیاد مستضعفان به میان نیامده است ؟ چرا قضیه

گروگان گیری و رها کردن آنها با آنهمه خلاف قانون و زیان رسانیدن به اموال این ملت محروم که همه با مدارک منتشر شده ، پشت گوش افتاد ؟ و بلکه آنها که در مقام ابرازش به ملت برآمدند ، جرایدشان توقیف و خودشان از کار برکنار شدند و بعضی شان به زندان افتادند ؟ چرا از صدها میلیون دلار که در معامله شکر و کلاهدرداری اسلحه و بعضی از معاملات دیگر از بین رفت ، صحبتی نمی کنید ؟ چرا از بزرگترین معامله استعماری که در انگلستان برای آن بنا بر آنچه نقل میشود ، جشن گرفتند و شرکت تالبوت از ورشکستگی نجات یافت و این ملت محروم برای سالهای طولانی دیگر به وابستگی های هر چه بیشتر به غرب و شرق مبتلا شد ، کلامی به میان نمی آورید ؟ چرا اشکالاتی را که به شما و به کارهای کارگزاران شما می شود به پای اسلام می آورید و آنرا مخالف با اسلام و رسول اکرم معرفی می نمایید ؟ چرا جلوی اینهمه بدعت ها و شرک گرایی ها که در دین می افکنند و از وسایل ارتباط جمعی پخش می شود و مردم را به همه چیز بی اعتقاد و بدبین می نماید را نمی نگرید ؟ تجویز بعضی از متدینین ، راهپیمایی ها و افشاگری ها و اعتصاب ها و اعتراض ها را چرا برای جلوگیری از این مفسده ها که کشور و اسلام را به خطر افکنده ، حمل نمی نمایید و تنها حمل می کنید علیه لایحه نادرست تنظیم شده از روی عدم توجه به وضع مردم این زمان از حیث عدالت و خیلی چیزهای دیگر و از روی بی اطلاعی از ابعاد مختلف احکام اسلام و حتی از روی مطالعه نداشتن در قضاوت های نبی اکرم و امیرمؤمنان که حقیر بطور فشرده در کتاب «روش تفسیر قرآن» آنرا توضیح داده ام ، اینهمه بی انصافی چرا ؟ مگر دکتر سحابی اعلامیه نداد که باید شاه برکنار شود ؟ مگر به مجرد آنکه بختیار نخست وزیری را از طرف شاه قبول کرد ، او را از حزب اخراج نکردند ؟ با آنکه کسانی که فعلاً ما را احاطه کرده اند و چهره شما و تاریخ شما را سیاه نموده اند ، می خواستند او را با حفظ سمت خدمت شما بفرستند و بلکه بعضی از آنها میخواستند که از طرف روحانیت در شورای سلطنتی شرکت کند. از آثار وضعی اینگونه روشها بیمناک نیستید ؟ خدا می داند و شما هم می دانید که تنها به فکر اسلام و روحانیت در ایران و تاریخ شما بوده و هستم. مکرراً به شما تذکر داده ام و هیچگونه دلبستگی به دنیا و مناصب آن ندارم. بلکه همانطور که امتحان کرده اید ، از آن فرار نموده ام و می نمایم. خدا می داند که این سطور را برای رضای او و حق استادی شما به خود نوشته ام تا مگر عرضیاتی که ذهن شما را احاطه کرده به کنار رود و آینده اسلام در ایران و همه چیز مادی و معنوی در کشور از خطر بجات یابد. اگر چه دیر شده ، لااقل دیگر جلوی این خونریزی های بیجا را - که امیرمؤمنان در عهدنامه مالک اشتر از آن بیم داده و اضمحلال حکومت را لازمه آن معرفی کرده - بگیرید و بدان دامن نزنید که تا حال زده اید. شب ششم همین برج حاج آقا مصطفی را خواب دیدم. خیلی ناراحت بود. گفت : با پدرم عازم نجف هستیم و خوب بود اسم پدرم مهدی محی الدین بود. من در همان خواب به ذهنم آمد که می خواهد بگوید اگر پدرم پس از پیروزی به ارشاد و هدایت مردم و احیای دین همت می گمارد و در این امور که در معرض خطا و نادرستی و فساد است وارد نمی شد ، اسلام و روحانیت زنده می شد و تا ابد این ملت شکرگزار روحانیت می گردید. ولی بدانید که فعلاً روحانیت به خطر افتاده و مردم می بینند که شما و کارگزاران روحانی دور و برتان ، مشغول به اجرای همان سیاستی هستید که گفتید آن شخص از طرف نظام طاغوتی در قیطریه آمد پیش شما و گفت سیاست فلان و فلان و ... است و شما گفتید ما با آن سیاست کاری نداریم ! و انذرهم يوم الحسرة اذقضى الامرهم فی غفلة."

علی تهرانی - مشهد مقدس - ۱۳۶۰/۳/۲۵ هجری شمسی

درست دوازده روز بعد از نوشتن این نامه مرا بازداشت کردند. چند روز بعدش یکی از مقرب الخاقانه‌های دستگاه او (عباس طبسی) در بازداشتگاه با من ملاقات کرد و گفت: امام به من گفته بتو بگویم: "اگر می‌خواستی مرا نهی از منکر کنی، چرا به خودم فقط ننوشتی و چرا منتشر ساختی که گروهک‌ها از آن سوء استفاده کنند؟" و من در پاسخ گفتم که: باید به ایشان گفت که چرا نامه‌های متعدد و سخنان فراوان حضوری من که از یک ماه و نیم پس از به اصطلاح پیروزی انقلاب تا حال به شما عرضه شده و منتشر هم نگشته است، اثری در شما نگذارده؟!!

نامه‌های سرگشاده و تلگرافهای منتشر شده ام نیز نتوانستند در او اثری بگذارند. چه می‌توان کرد؟ در تاریخ کمتر تجاوزگری از وسط راه برگشته و اصلاح شده است. اکثر قریب به اتفاق آنها در چنگ انتقام الهی دچار آمدند و با افزودن به جنایات و بزه کاری هاشان، قواره ستمکاری را تا آنجا که می‌توانستند بلند کردند، تا بطور قهری و جبری سرنگون شدند.

پس از این نامه که دو روزنامه (جبهه ملی و مجاهد) آنرا چاپ و منتشر کردند، اعلامیه ای دادم و دیگر در ایران از من چیزی منتشر نشد. اینک آن اعلامیه:

بسمه تعالی

ای مراجع و علمای وارسته اسلام و ای ملت شریف سراسر ایران

به حساسیت زمان توجه نمایید و این حقیقت تلخ را در ذائقه عقلتان مزمزه و تحلیل نمایید که آبروی اسلام و روحانیت و همه چیز در این کشور به خطر افتاده و گروه گروه از جوانان بلکه از پیران هم، در اثر رفتار وحشیانه و جنایات سبعانه اینها از دین بیرون می‌روند و کینه روحانیت را در دل می‌گیرند. خدایتعالی و نبی اکرم و ائمه هدی و مسلمانان واقعی و توده‌های وسیع از شما مراجع و علماء می‌خواهند که آشکارا روشنگری کنید و ساحت مقدس اسلام را از این جنایات، کشتارها، اعدام‌ها، محاکمه‌ها، چپاولگری‌ها و بدعت‌ها که اینها بدان می‌بندند و در وسائل ارتباط جمعی با قیافه روحانی، تبلیغ می‌نمایند، مبرا معرفی نمایید و خدای تعالی و ائمه اطهار و علمای ربانی از شما ای ملت سراسر ایران می‌خواهند که با اعتصابات، راهپیمایی‌ها و سایر طریق‌های مبارزاتی بر آنها اعتراض نمایید و خشم خود را ابراز دارید.

و در پایان به آنهایی که در سپاه پاسداران و سایر نهادها مزدور نیستند و خواستار خوشنودی خدای تعالی و ائمه اطهارند، یادآوری می‌نمایم که بدانند این کشتارهای خیابانی و بازداشت‌ها و شکنجه‌ها و اعدام‌ها که اکثرأ نسبت به بهترین فرزندان اسلام و انقلاب انجام می‌گیرد، برخلاف موازین اسلام و جهات انسانی است و لازم است که از آن اجتناب نمایند و در صورت توانایی با آن مقابله نمایند و از آن مانع گردند.

علی تهرانی - مشهد مقدس - ۱۳۶۰/۴/۵ هجری شمسی

از انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی

۴ - پس از سقوط بنی صدر و فرار او به پاریس ، روز هفتم تیر ۱۳۶۰ که مرحوم بهشتی و عده ای از وکلای مجلس اعضای حزب جمهوری اسلامی در ساختمان و مرکز حزب در سرچشمه تهران ، جلسه ای تشکیل داده بودند تا در باره اوضاع در هم آشفته حکومت و رئیس جمهور آینده ، مشورت کنند و مرحوم بهشتی مشغول به سخنرانی بود ، انفجاری جلوی پای او رخ داد و چون ساختمان قدیمی و کهنه بود فرو ریخت و بیش از هشتاد نفر کشته و زخمی شدند.

در باره این انفجار و عامل یا عوامل آن سخنان بسیاری در داخل و خارج کشور گفته شده است. حتی بعضی از جراید خارجی آنرا نسبت به خمینی هم داده اند و گفته اند : از سطوت و سلطه بهشتی ترسان گشته بود. ولی این احتمال بی شک دروغ است. حقیر در زندان بودم. ولی رادیویی که اخبار داخل و خارج را می گرفت ، گزارده بودند که با خود داشته باشم. مسعود رجوی تازه به پاریس رفته بود. خبرنگاری با او در این باره مصاحبه کرد و گفت : آنرا به شما نسبت می دهند. در پاسخ انتسابش را به خود و گروهش مورد انکار قرار داد. ولی بعداً حزبش در حماسه سراییهای شان و اینکه نظام جمهوری اسلامی را بی آینده کرده ایم ، نسبت به خود دادند. با همه اختلافاتی که در این باره شده ، همه متفقند که مباشر آن شخصی به نام "کلاهی" و از اعضای حزب جمهوری اسلامی بوده و سران این حزب مدعیند که عضوی نفوذی از مجاهدین خلق بوده است. در کاظمین که بودم ، مهندس اقبال و فردی دیگر اصفهانی که هر دو از اعضاء مهم مجاهدین خلق بودند ، به دیدن من آمدند. سخنانی میانمان رو بدل شد و از جمله به آنها گفتم : این همه رجزخوانی و حماسه سرایی که می کنید و آن انفجار را نسبت بخود می دهید و "کلاهی" مباشر آنرا جزء خود می شمارید و میگویید توانسته از ایران خارج شود ، چرا تا حال یکبار هم با او مصاحبه نکرده اید و دوربین تلویزیون را به روی او نینداخته اید؟! پرسش را بی پاسخ گذاردند.

برای من مثل روز روشن است که "کلاهی" هیچگاه در حزب مجاهدین خلق نبوده و پس از انقلاب در حزب جمهوری اسلامی وارد شده و برای روشن شدن این رویداد مبهم یک مطلب دیگر که جزء مسلمات است را یادآور می شوم. و آن اینست که مرحوم بهشتی می خواسته کاندید ریاست جمهوری شود. جلسه را هم در مرکز حزب برای همین امر یعنی رئیس جمهوری آینده ، تشکیل داده است. زیرا در مجلس خبرگان که بودیم ، اکثر خبرگان او را کاندید برای اولین رئیس جمهور نموده بودند و خود او نیز چنین آرمانی داشت. لذا با بنی صدر رقابت می کرد و گاهی در کمیسیون مشترک به هنگام بحث در اصلی از اصول با بنی صدر در کنار هم می ایستادند و با هم مقابله بحثی می کردند. ولی متأسفانه خمینی گفت : "نباید از روحانیون کسی کاندید ریاست جمهوری شود" ؛ وگرنه ، ای بسا رقابت ها و درگیری های بعدی بوجود نمی آمد. علی ای حال اگر توطئه ای در آن انفجار در کار بوده ، که بلاشک بوده ، برای این بوده که نگذارند او رئیس جمهور شود. چون توطئه گر هیچ شکی نداشته که اگر او زنده بماند ، رئیس جمهور می شود.

بعضی احتمال داده اند که انفجار استناد به مرحوم محمد منتظری داشته است ، که در نهایت با بهشتی و کارهایش مخالف بود و به او لقب "راسپوتین" داده بود. بحدی در مصاحبه با روزنامه ها و در روزنامه خود از او بدگویی کرده بود که پدرش آقای منتظری گفت : "بواسطه رنجها و صدماتی که دیده ، دچار ناراحتی عصبی و روانی شده است". و بعضی از عبارت پدرش استفاده شبه جنون نموده بودند.

یادم نمی رود که در سخنرانی ای در تهران برای نیروی هوایی از من در این باره پرسش شد. من حرف پدرش را توجیه کردم که می خواسته بگوید : بواسطه فشار آن رنجها از مشاهده اندک تقصیر یا قصور از کسی برافروخته و عصبانی می شود و چیزهایی می گوید و یا می نویسد. بهر حال بر طبق این احتمال مورد سوء قصد جان مرحوم بهشتی بوده ولی شدت انفجار طاق کهنه و پوسیده را فرو می ریزد و سایرین و از جمله خود محمد منتظری به زیر هوار می روند و کشته می شوند. به گمان حقیر نیز مرحوم بهشتی فقط مورد سوء قصد بوده و لذا بمب در جلو سخنرانی او کار گذاشته شده بود. تلویزیون هم که صحنه تعدادی از نعش ها را نشان داد ، جلو بدن و صورت او سوخته شده بود و بقیه در اثر کهنه بودن ساختمان و فرو ریختن سقف کشته شده بودند. برای مباشر انفجار هم پیش از کار گذاردن بمب ، وسائل فرار از صحنه و محفوظ ماندن از گیرافتادن و بازداشت شدن فراهم شده بوده و می باید تهیه آن وسائل از جانب قدرت و مقامی در درون نظام باشد. از اموری که در این انفجار موجب شگفتی است ، خروج مرحوم رجائی و هاشمی رفسنجانی از مرکز حزب ، چند دقیقه پیش از انفجار می باشد. در ذهن ابتدائی می آید که لابد خبر داشته اند ! و لذا انفجار را بعضی به رفسنجانی نسبت داده اند. اگر چه پس از تأمل این احتمال هم می رود که قبلاً از باب اتفاق وعده داده بودند که در آن زمان به جای دیگری بروند و نمی دانستند که جلسه طول می کشد.

غیر از محمد منتظری که با مرحوم بهشتی مخالف بود و حتی اسنادی را در باره وابستگی او به نظام گذشته منتشر می کرد مرحوم حاج احمد آقا خمینی هم با وی مخالف بود و بلاشک نمی خواست او رئیس جمهور شود. در ابتدای پیروی با کنایه و اشاره در مصاحبه هایش با روزنامه ها از روش و راهش انتقاد می نمود. آنشب سالگرد فوت دکتر علی شریعتی که در منزل شریعتی بودیم ، من چند جلد از تألیف جدید را (جلد سوم فلسفه شناخت) را برای او به جماران فرستاده بودم ، پرسیدم : به شما رسیده ؟ گفت : من قم هستم و الان از قم می آیم برای حضور در این مجلس. و خلاصه که از زیر زبانش درآوردم که با پدرش کمی بگومگو در باره مرحوم بهشتی داشته و قهر کرده ، لذا بعد از آن او را از طرف خود ناظر نمود که در جلساتی که تشکیل می شد در امور حکومتی و دولتی حاضر شود. در مجلس خبرگان بررسی پیش نویس قانون اساسی که بودم ، به چشم خود دیدم که یک روز مرحوم حاج احمد آقا خمینی در مجلس خبرگان در سالن رسمی روی صندلی ای خالی نشست. مرحوم بهشتی به او با صدای بلند گفت : "درست نیست شما که از خبرگان نیستی ، اینجا بنشین. برو بالا که تماشاگران نشسته اند". دیدم رنگش سرخ شد و با تند و سرعت بلند شد و از مجلس رفت. لذا احتمال استناد آن انفجار به او را هم داده اند و گفته اند : اگر کلاهی پشتیبان پر قدرتی نداشت نمی توانست در کشور پنهان شود و یا از کشور خارج گردد و تا حال گیر نیفتد. اگر از افراد گروه های مخالف با نظام بود مسلّم برای اظهار شجاعت در خارج کشور با او مصاحبه ها تشکیل می دادند و گفتگویم را در کاظمین با مهندس اقبال و رفیق اصفهانیش که هر دو از مجاهدین خلق بودند ، نقل کردم. همچنین در باره عامل و یا عوامل انفجار در جلسه شورای امنیت کشور

که مرحوم رجائی و مرحوم باهنر و افسری که اسمش یادم نیست کشته شدند ، سخنانی گفته اند و مباشر این انفجار هم بلاشک رئیس این شورا "کشمیری" بوده که در تشییع جنازه ها از خاکسترهای ریخته شده در محل انفجار به اسم بدن او در تابوتی ریخته بودند و تشییع نمودند. بعد معلوم شد که پیش از انفجار کیفش را در آن محل گذارده و خودش خارج شده و انفجار از درون کیف او بوده است. پس از درگذشت رجائی و باهنر ، خمینی آقای مهدوی کنی را نخست وزیر موقت کرد. او دولتش را با گرفتن رأی اعتماد از مجلس تشکیل داد. در آن زمان هم من در زندان بودم ولی رادیو داشتم. اول کسی که از این حادثه مطلع شد ، آقای بهزاد نبوی وزیر صنایع سنگین بود که در حیاط آنجا بود و صدای انفجار را شنیده بود. لذا خبرنگار روزنامه ای از کویت با مهدوی کنی مصاحبه کرد و پرسید : می گویند آقای بهزاد نبوی در آن انفجار دست داشته است. او به آن خبرنگار پاسخ داد که : من از اعضای دولتتم ، خاطر جمع هستم و این شایعه دروغ است. به نظر حقیر ادعای مجاهدین خلق هم که آن را در مقام حماسه سرایی به خود نسبت می دهند ، کذب محض است. وگرنه تا حال چندین مصاحبه رادیو تلویزیونی با او نموده بودند. می باید کشمیری را پیدا کرد تا واقعه روشن شود. بلی ترورهای فردی و از جمله ترور امام جمعه ها کار عوامل و عناصر مجاهدین خلق بوده اند ، که همه آنها گرفتار شدند و اعدام گشتند.

[فهرست](#)

از زندانهای درمشهد

۵۲ - هفتم تیر ۱۳۶۰ پس از آنکه چند روز قبلیش عده ای از چماقداران به خانه ام هجوم آوردند و درب خانه را شکستند و مرا بازداشت کردند (ولی شب آن روز مرا بخانه برگردانیدند)، کمیته مرکزی مشهد بازداشتم کرد. چند روز در سلول کمیته مرکزی سپس مدتی در کمیته ای که می گفتند در سمت خواجه ربیع است ، زندانی نمودند. سپس به زندان وکیل آباد بردند. مجموعاً به مدت هشت ماه در زندان بودم. اینک تعدادی از رویدادهایی را که در آن مدت در رابطه با من رخ داد را نقل میکنم :

الف - هنگامیکه در سلول کمیته مرکزی زندان بودم ، عده ای از جوان ها و دانشجویان را آوردند در سلولهای دیگر انداختند. از جمله "ابوالقاسم مهریزی زاده" را. ظهرها چند دقیقه ای در سلول را باز می کردند تا موقع غذاخوری کمی روشن باشد. ظهري بود در سلول من باز بود. فرد مذکور که سابقه دوستی با من داشت ، به بهانه رفتن به دستشویی جلو سلول من آمد. دیدم پشتش غرق خون است. به من گفت : "دعا کن ، وضع خیلی بحرانی و خراب است". به بعضی از کمیته چی ها که با من تماس گرفتند ، گفتم : چرا او را که فعالیت هایش در انقلاب چشمگیر بود به این وضع دلخراش انداخته اید ؟ گفتند : ما هشتاد درصد احتمال می دهیم که قاتل "کامیاب" باشد و اعدامی است. گفتم : بی انصاف ها ، اولاً او که لیسانسیه ادبیات است ، در اثر دیدن نداشتن چشمانش از نظام وظیفه معاف شده و نمی تواند هدف گیری کند و ثانیاً مگر با احتمال هشتاد درصد کسی را به این وضع می افکنند و اعدام می کنند ؟ بالاخره او را اعدام کردند. ولی معروف بود که به اتهام تبلیغات فرهنگی برای مجاهدین خلق اعدامش کردند. خانواده من نقل کرد که «همسر باوفایش که لیسانسیه ادبیات انگلیسی بود ، پس از اعدام همسرش به من تلفن کرد که به من تیریک نمی گویی ؟ فلان روز مجلس فاتحه او در فلان محل است».

همسر او را هم بازداشت کردند و نگذارند که در مجلس فاتحه شوهرش حضور داشته باشد و به همان اتهام یعنی تبلیغات فرهنگی برای مجاهدین خلق، اعدامش کردند. در مقدمه تفسیری که در سه جلد نوشته ام در باره او نوشته ام: «اکنون که این تفسیر به پایان رسید بر خود لازم دیدم که خاطره ای که در تمام مدت تحریر آن مرا رنج می داد و قلبم را می فشرد، اظهار نمایم. و آن یاد دوست پُر سابقه ام "ابوالقاسم مهریزی زاده" است که جوانی پُر شور و برخاسته از خانواده ای فقیر و زحمت کش بود. از ورود به دبیرستان تا پایان تحصیلات دانشگاهی و پس از آن تا آخر دم حیات با ستمگری ها و نادرستی ها مبارزه نمود. از هیچ فعالیتی که در توان داشت فروگذاری نکرد. حدود شش سال پیش به من پیشنهاد کرد که آیاتیکه در تألیفم شرح داده ام را جمع آوری کند و به من بدهد، تا بقیه آیات را به همان سبک شرح دهم و او که در آن زمان با "خانه کتاب یزد" همکاری داشت، چاپ نماید. ولی در اثر درگیری های او و من با نظام ستمگرانه استبدادی طاغوتی گذشته و آوارگی های من به این کار موفق نشدم و فعلاً هم که این کار انجام شده، او در میان نیست. و بدست این خدانشناس ها که به خیال خود، خود را مژورانه در زیر پوشش اسلام پناهی پنهان نموده و چهره پلید و چنگیزی خود را پوشانیده اند، بی هیچ تقصیری جز فرهنگ دهی اسلامی و مقابله با آن دژخیمان در سطح اعتراض و نشر نشریه های افشاگر، تیرباران شده و علاوه همسر باوفا و شریک زندگی مبارزاتیش را نیز بجرم افشاگری جنایات آنها به چوخه اعدام سپردند. تنها کاری که در توان من است این است که ثواب آنرا به او و همسر خداپرست و باوفایش تقدیم دارم».

ب - در سلول کمیته مرکزی که بودم، یک روز صبح نیامدند درب سلولها را باز کنند که زندانیان به دستشویی بروند و نماز های صبح خود را بخوانند. برای من ظرف آبی در سلولم می گذاشتند. با آن آب وضو گرفتم و نماز صبحم را خواندم. ولی بقیه هر چه بدر کوفتند، کسی نیامد. عصبانی شدم. با فریادهای بلند به آنها و به همه نظام بدگویی کردم. کمیته چی ها دیگر نتوانستند به خونسردی خود ادامه دهند. آمدند در سلول مرا گشودند. گفتم: لعنت خدا بر شما باد از دیشب تا حالا درها بسته مانده، اینها می خواهند به دستشویی بروند. کجای عالم اینطور زندانی وجود دارد؟ زندان پاسدار و نگهبان دارد چرا نماز صبح آنها را قضا کردید؟ گفتند: اینها مسلمان نیستند و نمازشان بی ارزش است. هر چه می توانستم با فریاد به آنها ناسزا گفتم. فوراً مرا از آنجا بردند به یکی از کمیته های فرعی، نزدیک خواجه ربیع. زندانی ها خیال کردند که مرا برای اعدام بردند و این خبر نمی دانم چطور به خارج از زندان رسیده بود و گفته شده بود که فلانی را اعدام کردند.

از من می خواستند که در رادیو تلویزیون بگویم که در گفتارها و نوشته هایم علیه آنها اشتباه کرده ام. مجاهدین خلق را رد کنم تا آزاد کنند. حتی چند بار مرا تهدید به کشتن کردند. من به آنها گفتم: "آنچه علیه شما گفته ام از قرآن کریم و محکومات احکام اسلام است و هیچگاه حاضر نیستم که قرآن کریم و محکومات احکام اسلام را اشتباه معرفی کنم. نیز معتقد به مبدء و معاد و پاداش بر اعمال هستم. همانند شما نیستم که تنها زندگی و تعیش و ریاست دنیوی را طالب باشم. قهراً حاضر نیستم با سخن گفتن علیه گروه انبوهی از جوانان این مملکت و مردم مخالف و مبارز با وحشی گریها و فسادهای شما، شریک به زمین ریخته شدن خونهایشان شوم". آنها حاضر شدند که فقط همان دو مطلب که از من می خواهند را بنویسند و من امضا کنم. حاضر نشدم. یک بار همسر به زندان آمد و گفت: "احمد خمینی پیغام داده که

من و پدرم هنوز به تو علاقه داریم. اینها همه درصددند که تو را بکشند. بیا این مطلب را که می خواهند بگو و خودت را خلاص کن و به منزلت بازگرد". به همسرم گفتم: "به او پیغام بده که من از تو و پدرت چیزی نمی خواهم، جز همانیکه یارانتان در صدد آنند. تا از این جهنمی که درست کرده اید خلاص شوم". یک بار طبسی پیش من آمد و گفت: "همه آنها بویژه شورای نگهبان حکم به اعدام تو کردند، فقط امام مخالفت کرد".

ج - در آن کمیته که زندانی بودم، به عمل جراحی ای نیازمند شدم. مرا بردند بیمارستان هفده شهریور در اطاقی خصوصی و همیشه یک پاسدار و یک بسیجی در آن اطاق کشیک می دادند. یک روز که من روی تختم بدیوار تکیه داده بودم از هفت تیری که در دست بسیجی بود و آن پاسدار با آن ور می رفت، به طرف شانه چپ من شلیک شد و از بغل شانه ام رد شد و به دیوار خورد. از صدای آن از کلانتری که نزدیک بود، مأموری آمد و گلوله که به دیوار فرو رفته بود را در آورد. با متر سوراخ را اندازه گیری کرد و گفت: سه سانتیمتر فرو رفته. لابد کلانتری این کار را کرد تا عامل آنرا تحت تعقیب قرار دهد. ولی چنین امری واقع نشد و آن پاسدار را دیگر ندیدند. یقین دارم که دستور داشتند چنین عملی را به قصد کشتن من انجام دهند و به مرحوم خمینی بگویند که رویدادی اتفاقی بود. وگرنه هفت تیر پُر را بسوی کسی نمی گیرند و با آن بازی نمی کنند!

از بیمارستان مرا به درمانگاه بنت الهدی که متعلق به پاسداران بود بردند تا ایام نقاهتم را در آنجا بگذرانم. حدود ده - دوازده روز در آنجا بودم. یک شب از اطاق بغلی من که پاسدارها کشیک می دادند باز تیری شلیک شد و حایل مابین آن اطاق و اطاق مرا که دیواری چوبی بود سوراخ کرد و از روی من گذشت و به در اطاق خورد و آنرا سوراخ کرد و در سالن افتاد.

جوانهایی را که در خیابانها زخمی می کردند و یا زیر شکنجه زخمی می نمودند یا در زندان بیمار می شدند به آن درمانگاه می آوردند. یک روز جوانی را که شانه اش کوفته شده بود آوردند و به من گفتند: این از مجاهدین خلق است که با رفیقش با ماشین فرار میکرد. بسوی آنها شلیک شد، رفیقش کشته شد و ماشینش به درختی خود و شانه اش کوفته شد. و چون شانه اش را همانطور واگذارده بودند و جراحی نکرده بودند، متعفن شده بود. من در اطاقی تنهایی بودم ولی او را در اطاقی برده بودند که چند نفر دیگر هم که پاسدارها بازداشت کرده بودند و به علت زخمی بودن یا بیمار بودن به آنجا آورده بودند. در آن اطاق بودند پیش من آمدند و گفتند: اجازه می دهی آن جوان را که هم اطاقی هایش از بودنش ناراحتند به اطاق تو بیاوریم. گفتم: بیاورید. او را که به تخت بسته بودند آوردند. تختش را بلند کردند و آوردند.

تا مرا دید سلام کرد، گفت: تهرانی سقز که تبعید بودی به دیدنت آمدم. اشک از چشمانم سرازیر شد. گفتم: خدا از عواملی که تو را به این وضع افکنده انتقام بگیرد. گفت: غصه نخور ما پیروزیم و اینها سرنگون می شوند. چون به تخت بسته شده بود، نمی توانست به دستشویی برود. ظرفی می آوردند و به زیرش می گذاردند بول می کرد. سُرْم به بازویش وصل بود. یکی دوبار محصور بودنش را به من خبر داد، رفتم پرستارها را خبر کردم. از من عذرخواهی می کرد. درب اطاق باز بود و می توانستم آمد و شد کنم. رئیس پاسدارهای مشهد پیش من آمده بود، می گفت: اهل النگه هستم. از ده احوارک که نزدیک به ده ما سرزیارت است. عصری بود یکی از پاسدارها پرسید: هنوز زنده است. آن پاسدار پاسخ داد: امشب

کارش تمام می شود و دیدم آمدند و آمپولی به سرمش که نزدیک تمام شدن بود تزریق کردند و مرا بردند در اطاق پهلویی که متعلق به پاسدارها بود. صبح شد آمدم پشت اطاق او دیدم خاموش است و او مرده است. همان ساعت مرا به کمیته ای که در آن بودم بردند و از آنجا به زندان وکیل آباد در قسمت بهداری در اطاقی دارای تخت ، منتقل کردند. در آن بند جوانی به نام غلامرضا خسروآبادی بود که هم دوره و رفیق مهریزی زاده بود و دوره خدمتش در ارتش را با درجه (ظاهراً) ستوانی می گذراند. شبها برای نماز شب برمی خاست و ظرف های غذای مرا تا غذا می خوردم ، فوراً می آمد برمی داشت و می شست و هر چه من اصرار می کردم که ناراحت می شوم اینکارها را نکن ، از رفتارش دست برنمی داشت. خسروآباد روستایی در اطراف سبزوار است. می گفت : پدر و مادرم یگانه فرزندشان من هستم . از دست رنجشان برای من می فرستادند که درس بخوانم و می گفت : اینها مرا اعدام می کنند. دل داریش می دادم و می گفتم : تو کاری نکرده ای که اعدامت کنند. سر برج حقوقش را از لشکر مشهد می آوردند و از او امضا می گرفتند. بالاخره به همان اتهامی که بر مهریزی زاده وارد کرده بودند ، اعدامش کردند. جوانی دیگر نوزده ساله در آنجا آورده بودند که غش می کرد. چند نفری بزور او را نگه می داشتند. پزشک روانی میگفت : روزی دو قرص که هر کدام پنجاه تومان برای حکومت تمام میشود به او می دهیم ، باز هم غش از او دست برنمی دارد. اهل بجنورد بود. می گفت : پدر و مادرم دو پسر داشتند. مادرم دو پیمانانه برنج می پخت تمام آن خورده می شد. ولی هنگامی که برادرم را که بزرگتر از من بود به اتهام ارتباط با مجاهدین خلق گرفتند و اعدام کردند ، مادرم یک پیمانانه برنج می پخت ، مقداری از آن می ماند. مرا به اتهام نشر اعلامیه گرفتند و زیر شکنجه در آوردند و به این روز و احوالم انداختند. پس از هشت ماه که من از زندان به خانه منتقل شدم هنوز او در زندان بود. یک روز جوانی را که آنقدر شکنجه کرده بودند که بروی برانکار آورده بودند ، پس از چند دقیقه آمدند و او را بردند و گفتند دستور اعدامش رسیده است.

در آن زمان که در درمانگاه بنت الهدی بودم ، شخصی که در خانه چریکی در کراچی دیده بودم و اهل ساوه بود با اسم مستعار "اصالت" که ظاهراً از کارمندان وزارت خارجه شده بود پیش من آمد و احوالپرسی کرد و گفت : از پیش امام آمده ام ، پیامی به او نداری. گفتم : نه چه پیامی می خواهی به او داشته باشم ؟

بالاخره پس از هشت ماه از بازداشتم به دادسرا بردند و سیدی که می گفتند در مازندران قاضی دادگاه انقلاب است از تهران آمده بود. به من گفت : "امام گفته تو را به خانه ات ببریم ولی نباید جوان ها را به منزلت راه بدهی". من گفتم : "صلاح شما این است که مرا با یک تیر خلاص کنید و به صلاح شما نیست مرا به خانه ببرید". خندید و گفت : "امام گفته ، جز این نمی توانیم و مرا نزدیک به غروب بود به منزل بردند".

د - در آن هشت ماه شرحی متوسط و روشن بر نهج البلاغه در سه جلد نوشتم که در مقدمه اش نوشته

ام :

«از خیلی گذشته یکی از کارهایم مطالعه این کتاب شریف بوده و مکرراً دوستان خواستار شدند که شرحی روشن و متوسط نه خیلی طولانی و نه خیلی مختصر بر آن بنویسم که مقاصد عالی آن روشن گردد ، نه جهات صناعتی و ادبیش و با پیش آمدی که برایم اتفاق افتاد و در گوشه زندان قرار گرفتم ، با تهیه نهج البلاغه عبده و شرح محقق جلیل القدر ابن میثم بحرانی اعلی الله مقامه و قران کریم ، بی هیچ کتاب

دیگری، مشغول به این کار شدم و در آن علاوه بر آنکه مقید بوده ام که پرده بر گرفتن از مقصود را بر حفظ جهات ادبی و علمی ترجیح دهم. با زیر نویسی هایی به عنوان توضیح تا آنجا که در این موقعیت بس خطیروانده بار برایم میسور بود و ملاحظه فهم عمومی هم اجازه می داد، مشکلات اعتقادی فلسفی و مبهمات اجتماعی و اجمال های اقتصادی یا تاریخی آن را تشریح نموده ام و آن را به سه جزء تقریباً متساوی تقسیم نمودم و در پایان جلد سوم نوشته ام: در اینجا این جزء هم با پایان قسمت آخر نهج البلاغه پایان یافت و هنوز وضع من و محیط و نظام اجتماعی به همان منوال است که در هنگام شروع در این شرح بر آن بود و از خدای تعالی خواستارم عنایتی نماید و با سرعتی که در خور رحمت و اسعه اوست، دگرگونی ای پدید آورد و این وضع آشفته و ناهنجار را به وضع و حالتی الهی و انسانی قابل تحمل مبدل سازد و آمین یا رب العالمین».

مشهد مقدس زندان شهربانی وکیل آباد علی تهرانی سوم ربیع الثانی ۱۴۰۲ (۱۳۶۰/۱۱/۹)

۵۳ - دو سال در منزل شبیه محصور بودم. در طول این دو سال چند نفر پیش من آمدند و شرح منظومه و شرح شوارق و مقداری از اشعار را برایشان تدریس کردم و تفسیر متوسط و روشنی بر قرآن در سه جلد نوشتم. خبرهای وحشتناکی از بازداشت ها و شکنجه ها و بی رحمی ها و اعدام ها می شنیدم. یک بار محمدی گیلانی قاضی دادگاه انقلاب خطاب به پاسدارها گفته بود که "اینها (یعنی جوانهای مخالف با وضع آن وقت) را که می گیرند بدید به سینه ی دیوار بچسبانند و با شلیک تیر به قلبشان خلاصشان کنید". منبری هایشان و امام جمعه هایشان و از جمله خزعلی پاسدارها را تهییج به خشونت و کشتار می نمودند. خزعلی در تعریف از پاسدارهای خیابان خراسان می گفت آنها منافقین را در خیابانها با شلیک شکار می کنند. در زندان وکیل آباد که بودم پاسدارها و بسیجی ها حمله به پایگاه های مجاهدین خلق کردند و موسی خیابانی و اشرف رجوی و عده ی زیادی از جوانان را کشتند و معروف بود که نعش خیابانی را در زندان بردند و دستور دادند مجاهدین زندانی تف بر آن بیاندازند و هر کدام تخلف کرد فوراً اعدام کردند و در دو سالی که در منزل شبیه محصور بودم با حزب توده، که در ابتدا پیرو خط امام بودند و کیانوری مرتب پیش خامنه ای می رفت، به هم زدند و تعدادی از آنها را کشتند و تعدادی را به زندان افکندند. در جنگ با عراق می کشتند و بیشتر از آن کشته می دادند و دانش آموزان و دبیرستانی ها و حتی راهنمایی ها را زیر بمباران می بردند و بر روی مین ها و در برابر شلیک توپ ها و مسلسل های عراقی ها می فرستادند، و آنها را با عنوان "یکبار مصرف" معرفی می نمودند.

سوم خرداد ۱۳۶۱ با کشته دادن انبوه در اثر حمله ی موج وار و غیر تخصصی، خرمشهر را از عراقی ها باز ستانیدند و شعارهای فتح فلسطین از راه کربلا گوشها را رنجه می داد و نوحه خوانی های راهیان کربلا معرکه آرایی می کرد و خمینی گاهی می گفت: "مردم عراق در زیر فشار حزب بعث کافر فریاد یا للمسلمین می زنند و نبی اکرم فرموده که هر کس صبح کند و کوشش در اصلاح امور مسلمانان و رفع مشکلات آنها ننماید جزء مسلمانان نیست ما باید به عراقی ها پاسخ دهیم" و پاسخ شان کشتار جوانان آنها بود که مادرانشان پشت جنازه فرزندان شان در حرم امیرمؤمنان خود را به زمین می کوفتند و یا علی یا علی سر می دادند. گاهی می گفت: وظیفه ما آزاد ساختن مسلمانان از چنگالهای حکومت های فاسدشان است. عراق را که آزاد سازیم کشورهای کوچک خلیج فارس خودشان به ما می پیوندند و حرمین شریفین را

هم از سیطره ی شاهزاده های عیاش و فاسد سعودی باید نجات می دهیم . آنها شایستگی خادم بودن برای حرمین شریفین را ندارند و اردن و سایر کشورهای اسلامی را هم باید از چنگال حکومت های بی دین و ستمگرشان آزاد کنیم. و در اینجا یک مرتبه ترقی نمود و گفت : وظیفه ی ما بردن اسلام ناب و راستین به سراسر جهان است و از این هم فراتر رفت و گفت : این وظیفه ی ما نه فقط در این عصر است بلکه این وظیفه تا پایان عمر دنیا ادامه دارد. و مشاهده می کنید که با این شعارها و حماسه سرایی ها و تهییج ها ، هنوز هم می گویند دفاع مقدس !

گرفتن فاو و جزایر مجنون و بعضی از مناطق جنوبی و شمالی عراق و شلمچه را چگونه می توان دفاع مقدس نامید ؟ و در عین حال با این همه هیاهوها و رفتارها پس از فوت حاج احمد آقا ، در کرمانشاه محبوس بودم . مأموری که پیش من می آمد و غذا می آورد یک شماره از روزنامه ی کیهان را آورد که در آن مصاحبه ای با نامبرده را نقل کرده بود که گفته بود : "پس از فتح خرمشهر امام گفت که دیگر جنگ را تمام کنید ، ولی بعضی از متخصصان آمدند پیش ایشان و گفتند صلاح نیست جنگ را فعلا خاتمه دهیم ، می باید مقداری در خاک عراق پیش روی کنیم تا بتوانیم خسارت جنگی مان را از عراق بگیریم". می بینید یاوه سرایی تا چه حدی است، اولاً با آن همه حماسه سرایی ها و تعیین وظیفه ی شرعی و لزوم از میان برداشتن حزب بعث اقلی مورد تکفیر مرحوم سید محسن حکیم و امثال این سخنان ، چگونه امام پس از تسخیر خرمشهر می خواسته جنگ را خاتمه دهد ؟

و ثانیاً خمینی چگونه پذیرفته و تجویز کرده برای گرفتن خسارت جنگی یعنی برای پول ، انبوهی از مسلمانان ایرانی و عراقی همدیگر را بکشند ؟

فرض می کنیم تمام عراقی ها ، بعضی اقلی و کافرند ، ایرانی ها که مسلمانند ، چگونه اجازه داده که توده های وسیعی از مسلمانان محبوب و عارف (چنانکه خودش توصیف می کرد) برای گرفتن پول از دولت عراق کشته شوند ؟

به نظر حقیر از متصدیان روزنامه کیهان قدرت تفکر گرفته شده وگرنه چنین مصاحبه افتضاح آمیزی را از هر کسی صادر می شد ، چاپ نمی کردند و علاوه بر همه اینها اگر نظریه امام این بوده پس چرا شما پیروان امام و خود امام ، سران نهضت آزادی که در بیانیه ها و مصاحبه ها می گفتند پس از فتح خرمشهر دیگر جنگ مشروع و به مصلحت نیست و جز تلفات انسانی و مالی و خرابی شهرها و ورشکستگی اقتصاد ایران ثمری ندارد ، می تازید و هنوز هم یکی از مطاعن آنها نزد شما مخالفت آنها با جنگ ایران و عراق پس از فتح خرمشهر است.

جگر انسان آتش می گیرد ، چه تعدادی از دختران و پسران این ملت را که آن همه فعالیت و مبارزه نمودند و به زیر شکنجه رفتند و در زندان ها افتادند و اموال مصرف نمودند ، به زندان ها ریختند و به زیر شکنجه درآوردند و اعدام و تیرباران کردند. ربانی املشی که مدتی دادستان دادگاه انقلاب بود در یکی از سخنرانی هایش گفت : "اینها ما را آگاه نکرده بودند که می خواهند با ما مخالفت کنند تا برایشان زندان ها به اندازه کفایت بسازیم ، زندانهای موجود چند برابر گنجایش شان انباشته شده است". وقاحت را می نگرید که تا چه حدی است.

در یک همچو اوضاعی نامه ای به حاج احمد آقا خمینی نوشتم که : این جهنمی که درست کرده اید در خانه ام و پیش خانواده و فرزندانم هم نمی توانم زندگی کنم ، گذرنامه ای به من بدهید بروم و بقیه عمرم را

در نجف بمانم و عهد می نمایم که در آن صورت نه مصاحبه ای کنم و نه بیانیه ای منتشر نمایم و خواسته بودم پاسخم را اثباتاً یا نفیاً بدهد، ولی پس از شش ماه پاسخی نیامد و خبرهایی که از قضاوت و سنگ دلی های اینها می رسید ، فوق توان تحمل من بود. استخاره کردم به عراق بروم و از برنامه فارسی رادیو آن ، افشاگری کنم و سکوت خود را در برابر ستمهای فراوان و وحشتناک آنها بشکنم ، خوب آمد و ترکش بد و عذاب.

اسفند ۱۳۶۲ ، خیلی آسان توانستم از مرز از طریق بلوچستان بگذرم و خود را به سفارت عراق در اسلام آباد برسانم، چون یک بار زمان شاه از همین راه به عراق رفته بودم و سفارت عراق پس از یک هفته مرا با هوایمای عراقی به بغداد فرستاد و روز اول فروردین ۱۳۶۳ وارد بغداد شدم.

[فهرست](#)

از سرگذشتم در عراق

۵۴ - از آغازی که به بغداد وارد شدم از حکومت خواستم که اجازه دهد نجف اشرف در یکی از مدارس علمیه ساکن شوم و پس از دو ماه که در بغداد بودم این اجازه داده شد و عصر پانزدهم رمضان از بغداد به نجف مشرف شدم و در مدرسه ی کوچک مرحوم بروجردی (در سوق العماره) ساکن شدم. در آن دوماهی که در بغداد بودم علاوه بر روزی نیم ساعت سخن گفتن که از رادیو عراق منتشر می شد (درباره ی حرمت جنگ مسلمانان باهم و زیان ها و مفاسدی که جنگ موجود میان ایران و عراق برای هر دو کشور بیار می آورد و سورهایی که به کشورهای استعمار و استثمارگر و کارخانه داران اسلحه سازی می رساند و ستم ها و حق کشی ها و نامردمی ها و تهمت ها و دروغگویی هایی که سردمداران ایران مرتکب آن می شوند ، و این سخن گفتن چند سال ادامه داشت) مصاحبه ای بین المللی در "فندق الرشید" نمودم. از جمله پرسش هایی که شد ، پرسش خبرنگار رویترز بود که در بعضی از خاطرات گذشته عرض کردم که همچنین خبرنگار پاکستانی بود ، در تهران درباره ی حکومت اسلامی و مسایل دیگر با من مصاحبه کرده بود و پرسش او در بغداد این بود که : "تو در تهران از حکومت اسلامی طرفداری کردی این مفاسد و فجایعی که در حکومت اسلامی فعلی ایران پیش آمد باز هم از آن طرفداری می کنی یا از عقیده ات برگشتی" ؟

پاسخ دادم که : «طرفداری می کنم ولی در می یابم که حکومت موجود در ایران حکومت اسلامی نیست». و از جمله پرسش هایی که شد ، پرسش خبرنگار شوروی بود که پرسید : "حزب توده را حکومت ایران سرکوب کرد چه انعکاسی در میان ملت ایران داشت ؟" پاسخ دادم : "که از آن شاد شدند ، ولی نه به خاطر اینکه بهانه ی سردمداران حکومت ایران را در سرکوب آن حزب که تا این اخیر پیرو خط امام معرفی می کردند و در سرکوب گروه های دیگر ملی و انقلابی از آنها یاری می گرفتند ، پذیرفتند بلکه به این جهت که از اول تأسیس تا پایان عمر و سرکوب شدنش ، فعالیت هایش بر زیان ملت و بر سود اجانب خارجی و سرکوب کنندگان داخلی بود".

در دفترم چند خطی یادداشت کرده ام مناسب می دانم ، نقل کنم :

بسمه تعالی

«متجاوز از هشت ماه است که ارض اقدس مشهد الرضا علیه آلاف التحية و الثناء ، هجرت کرده ام و بحمدالله اگر چه در چند قدمی صحن مقدس مولا المولی امیرمؤمنان علیه صلوات الله ساکنم و صبح و شام در حرم مطهرش از ستم ها و جنایت های این نامسلمانان حاکم بر ایران می نالم و از خدای تعالی رفع این فتنه را خواستارم ولی از هجران ارض اقدس و خانواده رنج می برم و از منتقم علی الاطلاق خواستارم با به اجابت رسانیدن حاجتم مرا دوباره به آستان بوسی حضرت رضاعلیه السلام موفق گرداند».

نجف اشرف مدرسه کوچک مرحوم بروجردی ۱۴۰۵ صفر الخیر - ۱۳۶۳

۵۵- نالیدن و سخن گفتن از رادیو عراق چند سال ادامه داشت و دیگر نیازی به نوشتن آن احساس نمی کنم و اطمینان دارم که از نوارهای پیاده شده ، در تاریخ می ماند . فقط سه جلسه گفتارم که در رابطه با خمینی انجام گرفت ، نقل می نمایم :

الف- یک سال دهه فجر به اصطلاح اینها ، تعدادی را از کشورهای دیگر دعوت کرده بودند و خمینی برای آنها سخنرانی کرد و در آغاز گفتارش به آنها گفت : "این نباشد که بیایید ایران و چند روزی مهمان باشید و گردش کنید و برگردید به ممالک خود همین و بس بلکه بروید برای ملت هایتان مشروحا بیان کنید که در اینجا چه کارهایی برای رفاه و آسایش ملت شده و چه پیشرفت های اقتصادی و صنعتی و غیره صورت گرفته است . مخالفان ما می گویند ما شکنجه می کنیم و زندان هایمان پر است . بروید در خیابان ها بنگرید . بنگرید آیا کسی را شکنجه می کنند؟" و سخنانی دیگر درباره رفتارهای به خیال خود نادرست و خرابکاران ، مخالفان خود ، عرضه نمود که موجب عصبانیتش گشت و با خطاب سرکوب گرانه اش گفت: "بزنید ، حبس کنید، بکشید".

در پاسخش گفتم : تعدادی از افراد عقب افتاده در کشورهای خودشان را دعوت می کنید به ایران بیایند و از آنها پذیرایی شایانی می نمایید و به دیدن شهرها و آثار باستانی می بریدشان و پول بلیط هواپیمای دوسر آنها را می پردازید و به هنگام رفتن هدایایی همراهشان می فرستید و همه ی اینها را از اموال این ملت در مانده و نیازمند به همه چیز ، مصرف می نمایید فقط به این خیال موهوم که بروند و در کشورهایشان که ملت آن کشورها در رسانه های گروهی خود از ستم ها و سرکوب ها و دیگر مصیبت ها بی که بر سر این ملت ستم دیده آورده اید شنیده اند ، از شما و نظام ستمگرانه و ناشیانه ی شما تعریف کنند ؟ اولاً از تعریف آنها چه سودی نصیب شما می شود و ثانیاً بدانید که آنها عقل دارند ، چشم دارند ، گوش دارند ، خرابی هایی که به بار آورده اید ، سرکوب هایی که به راه انداخته اید و دیگر مفاسدی که مرتکب شده اید را می ببینند و می شنوند و عوض تعریف از شما در کشورهای خود آنچه دیده اند و از موارد موثق شنیده اند ، حکایت می کنند . اگر چه آن افراد نزد من بسیار پست و حقیرند که برای چند روزی خوش گذرانی و گردشگری حاضر شده اند بیایند پای صحبت شما بنشینند و شما پذیرایی خود را به رخشان بکشانید و آنها را مزدور خود معرفی کنید که می باید در برابر آن پذیرایی ها و مصرف ها ، بروند از شما تعریف کنند. آقای خمینی در اوایل صحبت گفتی بروید در خیابانها ببینید مخالفانت را شکنجه می کنند ، زندان ها را از آنها پر کرده اند ؟ مگر کسی مدعی شده که شما در خیابان ها مخالفان را شکنجه می کنید؟ به شادی شیاطین شکنجه خانه ها فراوان دارید و علاوه نتوانستی تا آخر این سخنرانی خودت را حفظ کنی و

لوندی و در اواخر پرده را کنار زدی گفتی بزنی، بکشید و پیش مهمان ها که توقع داری در کشور هاشان از تو تعریف کنند، اعتراف و تصدیق کردی که سخنان مخالفان راست است باز هم بیشتر از گذشته خواستاری که سگ های گیرنده و گرگ های درنده ات، شکنجه کنند و به زندان بیفکنند و بکشند.

ب- ارتش اسرائیل غاصب به لبنان حمله کرد و مناطق وسیعی از جنوب آن تا نزدیک بیروت را اشغال کرد که قتل عام اردوگاه های صبرا و شکیلا در همان تجاوز صورت گرفت. حکومت عراق و در همان آغاز تجاوز ارتش اسرائیل، به ایران پیشنهاد کرد آتش بس را موقتاً بپذیرد و ارتش ایران از مسیر عراق با ارتش عراق جلو آن متجاوز را بگیرند. آقای خامنه ای و آقای رفسنجانی به پیشنهاد حکومت عراق اظهار تمایل کردند، فردایش مرحوم خمینی خطابه ای ایراد کرد و گفت: بازی خورده اید، آمریکا اسرائیل را وادار به حمله به لبنان کرده تا جنگ اصلی که جنگ ایران و عراق است، پایان یابد. آنچه مهم است که باعث نابودی اسرائیل هم می شود سرکوبی حکومت بعثی افلکی است و راه فلسطین از عراق است و آزادی فلسطین بعد از آزادی عراق است.

من در پاسخ گفتم: چه کسی نداند که جنگ ایران و عراق بر سود آمریکاست. و یکی از عوامل وجود آورنده ی این جنگ آمریکاست که راهش را برای حضور هر چه بیشتر نیروهای مسلحش و کشتی های جنگی اتمی و هواپیما برش، هموار کرده و کارخانه ی اسلحه سازش را رونق هر چه بیشتر داده و تمام منطقه و همه کشورهای اطراف خلیج فارس را که در خطر تجاوزگری شما قرار گرفته اند به پناه بردن به دامشان و به هم پیمان شدن با ابرقدرتش واداشته است که شما علاوه بر زدن کشتی های نفت کش آنها، کشتی های باربریشان را که انباشته از اجناس و مواد مصرفی است و متعلق به تجار آن کشورهاست و نه به دولت هایشان، چون دزدان دریایی می ربایید و به اسکله های ساحلی خود می آورید و بار هایشان را تخلیه و چپاول می کنید و گاهی کشتی آنها را نیز نگه می دارید. با تمام این احوال می گویی دستور داده اسرائیل به لبنان حمله کند تا این جنگ که این همه سود برایش آورده است و اینقدر قدرت جهانی را گسترش داده، پایان یابد؟

می توان گفت شما با آن همه زیرکی مطلب مذکور را درک نکرده اید؟! که حتی یک فرد عادی هم درک می کند، پس مبدا از نسل یهودانی باشی که دویست و سیصد سال پیش در جهان منتشر شدند تا نسلشان چند پشت بعد از خودشان به مقامات سیاسی یا مذهبی برسند و به وطن گزینی یهود در ارض موعود (فلسطین و کوه صهیون) کمک کنند؟

و این سخن را از روی ناراحتی گفتم و می دانستم که به خاطر تمایل شدید به تسخیر عراق و پیروانش در جنگی که خودش آتش را افروخت، این سخنان را برای کسانش ایراد کرده اگر چه مکرراً با خطاب به او و با دلیل و برهان گفتم تسخیر عراق برای شما غیر ممکن است زیرا علاوه بر پیمان کشورهای عربی بر مساعدت به کشور عربی ای که مورد تجاوز قرار گیرد و قهراً فعلاً مالی و نظامی به کشور عراق کمک می کنند و علاوه بر مساعد نبودن شرایط بین المللی با کشورگشایی که در عهد پادشاه بزیزک مرسوم بوده، ارتش عراق نیرومند است و عن قریب نیروهای ایرانی را که به خاک عراق تجاوز کرده اند با کشتار وسیع و به اسیری گرفتن انبوه بیرون می نماید، همینطور هم شد و هنوز بعد از چهارده سال از پایان جنگ هر روز تعداد زیادی جنازه که در آنها پاره استخوانی از بقایای نعش کشته ها گذارده اند، در شهرهای ایران با تشریفات پر خرج تشییع می شوند.

ج- در یکی از گفتارهایم که از رادیو عراق منشر شد خطاب به خمینی گفتم :

همانطور که در روایات رسیده و مولوی در مثنوی به نظم کشیده خدای تعالی با عنایت ویژه اش نمرود را در که کودکی شیرخوار بود بی مادر و پدر و هر کس دیگر ، بزرگ کرد و نیرومند نمود و سلطنت رسانید ولی او با دیدن این همه عنایات ربانی و به جای شکرگزاری ، ادعای خدایی کرد و خلق خدا را به زیر برده گی وستم هایش درآورد و پیغمبر خدا حضرت ابراهیم را در آتش افکند ، تو را هم خدای تعالی که پدرت در خردسالی مُرد با عنایات ویژه پرورانید که هیچگاه در تمام زندگیت کمبودی احساس نکردی و در رفاه و و آسایش بودی و دارنده استعداد فوق العاده نمود و موقت گردانید که نزد اساتیدی در قلعه ی نبوغ همانند مرحوم حائری یزدی و سید ابوالحسن قزوینی و شیخ محمد علی شاه آبادی ، تحصیل علوم اسلامی نمایی و در عرفان ذوقی به تو عنایت کرد که نه تنها در عصرت بی نظیری بلکه در عصرهای گذشته هم کم نظیری و بیانی به تو داد که طلاب علوم دینی را به سویت بکشاند و پس از آغازت به مبارزات علیه ستمشاهی از دیگر مراجع برتریت داد و افکار و عواطف توده های وسیع ملت ایران را به جانبت کشانید و حتی در نجف اشرف از مراجع مسن تر از خودت پیشت انداخت و در پاریس در اثر تأثیر کلامت در ملت ایران تمام جهان را درباره ات شگفت زده کرد و پس از رفتن شاه و آمدنت به ایران استقبالی از تو شد که بی شک از اول تاریخ بشر تا حال از کسی نشده و بالاخره تمام کشورهای وسیع ایران را در اختیارت گذارد و به عوض شکرگزاری ، کفران ها کردی ! جنگی که حرمتش در احکام خدا مانند وجوب نماز و زکاة ضروری است و آقای خوبی چندین بار به من گفت : تهرانی حرمت این جنگ بر طبق آیه شریفه " وان طائفان" تا آخر مانند وجوب نماز و زکات بر طبق آیه " اقموا الصلوة و اتوا الزکاة " ضروری است ، و تو آن را همانند نماز یومیه واجب معرفی کردی و خونریزی های زیادی را بی آنکه برایت سودی داشته باشد به راه انداختی و در برابر تمام احکام خدای تعالی ایستادی و گفتی "اگر حفظ حکومت و سلطه ما توقف داشت بر دست برداشتن از تمام احکام اسلام ، می باید از آن در آن صورت دست برداشت". با آنکه در جنگ صفین در شب لیل الهیر که دو لشکر به هم ریخته بود و تنور جنگ چنان گرم بود که چیزی جز پیروزی بر دشمن در ذهن کسی نمی آمد یکی از اصحاب ، امیر مؤمنان را دید که در کناری ایستاده نماز شب می خواند خدمتش عرض کرد در این وقت و نماز شب حضرت به او فرمود این لنگه نعل که وصله دار بود ، چقدر می ارزد گفت ارزشی ندارد . فرمود دنیای شما با همه چیزش پیش من به اندازه ی این نعل اسب هم ارزش ندارد چه رسد به حکومتش ما جنگ می کنیم که نماز اقامه شود. عده ای از افسرها که قصد کودتا را کرده بودند (که آن قصد را کودتای نوژه نامیدند) و بعضی از گروه ها که خود بعداً سرکوب شدند ، آنها را لو دادند و گرفتار شدند گفتی "حکم تمام آنها اعدام است" با آنکه هنوز از آنها جنایتی سر نزده بود و به حسب احکام خدای تعالی قبل از جنایت نمی توان قصاص کرد و امیرمؤمنان مکرراً خبر داد که ابن ملجم مرادی محاسن مرا به خون سرم رنگین می نماید و از او می خواستند او را بکشند ، حتی خود ابن ملجم خواست که او را بکشد ، فرمود "چگونه قبل از جنایت قصاص کنم". این بهانه که آن افسرها بعضی از مقدمات کودتا را فراهم کرده بودند ، کلامی بی محتوا است زیرا مثل این است که بگویی کسی که رفته به شراب فروشی و شراب خریده و در لیوان ریخته ولی مأموری رسیده و نگذارده بنوشد و یا خودش منصرف شده ، می باید هشناد تازیانه بخورد که هیچ کس نگفته و نمی گوید و کلامی که شیخ انصاری در فواید الاصول در جمع بین روایاتی که دلالت دارد دشمن به نیت معصیت عقاب نمی شود و روایتی که

ظهور در عقاب داشتن آنجاست که گناه را انجام نداده ولی مقدمات آن را انجام داده علاوه بر درست نبودن این جمع نزد محققان از فقها نسبت به عقاب اخروی است نه اجراء حدود یا قصاص قبل از جنایت و اگر بیم داشتی که دوباره اقدام به کودتا نماید می توانستی آنها را از کار بر کنار و یا به خارج از کشور تبعید کنی.

کشتن قطب زاده و عده ای دیگر از آنهایی که به همراه او قصد حمله بر جماران را داشتند یکی دیگر از معارضات با خدای تعالی است. زیرا آنها نیز عملی انجام نداده بودند و می توانستی از مواضع قدرت دورشان نمایی و یا تبعید نمایی، در صورتی که باز از اقدامشان ترسان بودی گرچه اکثر احکام قضایی که تو و کسانت در دادگاههای ایران معمول کردید بر خلاف احکام خدای تعالی و معارضه با احکام اوست و علاوه قطب زاده که مصاحبه کرد گفت از شلیک توپ به جماران روی عواطف نسبت به آقای خمینی منصرف شده بودم، نمی باید تو هم روی عواطف سابق و مساعدتهایش به تو از کشتنش منصرف شوی؟

تعریف هایی که برای جز حق تعالی شایسته کسی نیست برایت عرضه شد و از رادیو تلویزیون منتشر شد و مانع نشدی با آنکه به هنگام ابراز آن از ابراز کننده اظهار نارضایتی کردی و اشاره به تجاوزش از حد نمودی که این هم گمان می کنم ریاکارانه بود که مستمعان بزند زیر گریه که امام شکسته نفسی می کند اگر چه گاهی هم به عنوان کلی بعضی از تعریف ها را نفس الرحمانی کردی. به نظر حقیر به قصد تطبیق بر خودت و گفתי ولی نکنید، که من گفتم اگر تعریف نفس الرحمانی است چرا نکنند؟

و همانند نمرود و فرعون هر کس یا گروه، اندک مخالفتی یا زیاده طلبی و تجاوزات تو نمود سرکوب کردی و حتی یک بار خطاب به پانصد هزار نفر گفתי دستور می دهم در یک روز همه تان را بکشند و گفתי شاه با آن قدرت اهریمنی و جهانی را در هم شکستم چه رسد به شما و اصلاً به یاد خدای تعالی نیفتادی و آنقدر از خلق خدا کشتی که در مقام حق به جانب بودن آن کشتار یا دست به دامان جنایات محمد خان قجه (قاجار) و فیدل کاسترو زدی و گفתי ما انقلاب کردیم در انقلابی که محمدخان قجه کرد از کله های کشته هایش منار ساخت و کاسترو در انقلابش سیگار برگش را آتش زد و به لشگرش گفت قتل عام کنید تا این سیگار تمام شود آن وقت دست از کشتار بردارید. اولاً مگر پیامبر تو آن دو نفرند مگر تو از امت رسول اکرم اسلام نیستی که قریش و اهل مکه آن همه آزار به او رسانیدند و یاران او را شکنجه کردند و کشتند و بالاخره موجب شدند که از خانه و کاشانه خود به مدینه منوره هجرت کند و به هنگام فتح مکه خونی نریخت و فرمود همه ی شما آزادید و حتی مجبورشان ساخت دست از بت پرستی بردارند و یواش یواش خود آنها دست از آن برداشتند و پیرو دین مقدسش گشتند و ثانیاً اگر از کلمه های کشته های تو منار بسازند به عوض یک منار چند منار می شود و اگر سیگار برگ می کشیدی و آنها را پی در پی می کشتند چندین سیگار برگ تمام می شد.

در یکی از دفعاتی که در بودندت به نجف مشرف شدم، بعضی از فضلاء نجف به من گفتند، به شما بگویم، ما توقع پول یا چیز دیگر از تو نداریم، فقط می خواهیم درست تحیت ما را پاسخ دهی و متکبران با ما رفتار نکنی. من گفتم: این نحوه رفتار ایشان از روی تکبر نیست برای این است که مبدا توجهش به غیر حق برای ریاست خواهش باشد. قم که بودی سه روز از اول جمادی الثانی تا روز سوم فاطمیه، روزه خوانی داشتی. من پای سماور می نشستم و جای می ریختم و حاج آقا مصطفی می آورد در مجلس. یک بار یکی از روزه خوانها از تو تعریف کرد گفתי "روضه ات را بخوان" و نگذاردی از تو تعریف کند اینها را ما حمل بر موحدیت و تعظیمت برای خدایتعالی می نمودیم. ولی معلوم می شود که تحیت بعضی از

طلاب و تعریف بعضی از روضه خوانان را برای خود ناچیز و کوچک می شمردی و اعتنا نمی کردی و لذا به حکومت که رسیدی و اجتماعات بزرگ برایت تشکیل شد ، دیگر از تعریف و مدحت جلوگیری نکردی. فخرالدین حجازی یک بار گفت : "امام بگو چه کسی هستی ، پنهان مکن". چیزی نگفتی و نگفتی من هم یکی از علمای معمولی ام . مکرراً شعار دادند "خمینی عزیزم بگو برات خون بریزم". اعتراض نکردی. چرا نمی گویی من هم یکی از علمای معمولی هستم ؟ و اشتباهات زیادی کرده ام و می کنم و برای من خون ریختن حرام است و جز مواردی که خدای تعالی دستور داده ، خونی نمی توان ریخت. ولی با وجود این هشدار دادن های من به آقای توسلی دستور دادی که از تو همانند بهاییسم مذهبی به نام خمینیسم ، کسانت برپا کنند ، چنانکه کرده اند و می گویند ما آن اسلامی را پیروی می کنیم که خمینی با گفتار و کردارش معرفی کرد !

۵۶- او ایلی که به بغداد رفته بودم بعضی از مأمورین عراقی پیش من آمدند و گفتند مجاهدین خلق می خواهند کسی را پیشم بفرستند. گفتم مانعی ندارد من روحانی هستم تمام افراد و گروه ها به هر دین و مذهبی باشند می توانند پیشم بیایند. دو سه روز بعد آقای نعیمی داماد آقای محسنیان که از فرهنگیان تصفیه شده مشهود بود و در مشهد هم به خانه من می آمد ، از پاریس به دیدارم آمد و غیر از احوال پرسشی و گفتگو درباره ی اوضاع از من می خواست که در رادیو بغداد برنامه فارسی ، از مسعود رجوی اسم ببرم . به او گفتم من فقط برای خدا کار می کنم و سخن می گویم و تا تشخیص ندهم سخنم برای خداست نمی گویم. در آن زمان رابطه میان ایران و عراق قطع بود و نمی شد نامه رد و بدل شود ، لذا به هنگام مراجعتش نامه ای برای خانواده فرستادم که از پاریس پست کند و یکی دو بار دیگر به آدرس او نامه برای خانواده فرستادم تا نامه ای از او به من رسید که از ملّیون ایرانی در پاریس چون علی اصغر حاج سید جوادی و دکتر لاهیجی شکایت کرده بود. زیرا درگیری ای میانشان در باغی که در پاریس است [سیتته دانشگاه] و هر دسته و گروهی می توانند در آنجا سخنرانی کنند ، در افتاده بود . من حق را به ملّیون دادم و گفتم در گروه شما و رئیس آن حالت استبدادی دارد ، می خواستید روزی که آنها سخنرانی می کردند به آن محل نروید ، روز دیگر بروید . نامه دیگر برای من نفرستاد و من به توسط دیگری نامه به خانواده می فرستادم ، و خانواده نیز توسط همان شخص که در پارس بود ، جواب را می داد و تا یکی دو ماه هم از بغداد به توسط کشور دیگری به مشهد تلفن می کردم. خانواده اظهار تمایل کرد که به عراق بیایند ، گفتم از برادرت که رئیس جمهور بود گذرنامه بگیر ، به ترکیه بیا. سفارت عراق تو را می فرستد ، سه ماه بمان و برگرد به خانه ات. ماندن در اینجا برای تو و فرزندان مناسب نیست. دو بار به برادرش مراجعه کرد ، برادرش به او گفت صبر کن در همین نزدیکی عراق را می گیریم و همه با هم می رویم و توسط پسر عمه ام حاج آقا نظام الدین از احمد خمینی خواست اجازه دهد به جماران پیش پدرش برود و از او بخواهد دستور دهد گذرنامه ای به او بدهند و احمد خمینی پاسخ داده بود که اگر خواهر من بخواهد مسافرت کند به برادر او مراجعه می کند ؟ پیش برادرش برود و اینجا نیاید. و دوباره به او پیغام داده بود که شما از شاه ستمگرترید ، چون او به خانواده ی آقای خمینی گذرنامه می داد که به دیدن او بروند ولی شما گذرنامه به ما نمی دهید به دیدن شیخ برویم .

به هر حال از خانواده با نامه و تلفن خواسته بودم که بی گذرنامه نیاید، ولی پس از مایوس شدن از گرفتن گذرنامه با پنج فرزندش که بزرگتر آنها محمود بیست و دو ساله و کوچکتر آنها احسان چهار ساله بود، از راه بلوچستان توسط قاچاقچیان خود را به کراچی، کنسولگری عراق رساندند و آنها او و فرزندانش را با هواپیمای عراقی به بغداد فرستادند.

ساعت ده شب در خواب بودم، درب مدرسه زده شد، بیدار شدم. در را باز کردم، شخصی که در زده بود گفت از بغداد آمده ام. خانواده ات آمده اند در "فندق سیاحی کاظمیه" بیا برویم. در نجف مخارج مرا مرحوم خویی می داد، به همراه آن شخص آمدم در برابر صحن مقدس که ماشینش را پارک کرده بود. گفت شام نخورده ام، در این مطعم شام می خورم و بعد می رویم. در همین هنگام پسر کوچک مرحوم خویی سید عبدالمجید که حرم مشرف بود به من برخورد و پرسید این وقت شب اینجا چه می کنی؟ قضیه را به او گفتم، مقداری دینار به من داد که مبادا نیاز به پول پیدا کنم و گفت خانواده ات را بیاور نجف، پدرم خانه وقفی در اختیار دارد به شما می دهد و مخارجتان را نیز می دهد.

به هر حال رفتیم کاظمین، فندق السیاحیه، دیدم خانواده و بچه ها آمدند، خیلی تعجب کردم که چه طور با این بچه های کم سن و سال (دو پسر، سه دختر) و با قاچاق بر از ایران خارج شده و در پاکستان به کنسولگری عراق رسیده اند! بالاخره آمده بودند، دو سه روزی در همان هتل که در عراق به آن فندق می گویند، بودیم. به کسانی که با ما تماس داشتند گفتم ما می خواهیم در نجف ساکن شویم، گفتند همسر تو خواهر رئیس جمهور ایران و مهمان رئیس جمهور عراق است یا در کاظمیه و یا در بغداد ساکن باشید و تمام مخارج آنها را سیدالرئیس می دهد. دیدم چاره ای ندارم چند سال در خانه ای در کاظمیه بودیم و چند سال در خانه ی کوچکی بین کاظمیه و بغداد بودیم. خانواده، پسر بزرگ محمود و دختر بزرگم را به دانشگاه بغداد و دو دختر دیگرم را به دبیرستان گذارد و احسان را که چهار ساله بود در شش سالگی به دبستان گذاشت. محمود یک سال و نیم بیشتر در عراق نماند و به پاریس رفت. همسرم نه سال در عراق ماند و دختر بزرگم ده سال و من یازده سال ...

خبر فوت پدر و مادر او و پدر و مادر من به ما در عراق رسید و خانواده برای فوت والدینش بویژه برای فوت مادرش خیلی بی تابی کرد و در آن مدت که با خانواده در کاظمیه و بغداد بودیم حوادثی رخ داد که تعدادی از آن ها قابل ذکر است و نیز لازم می دانم که خورده گیری ای که نسبت به رفتنم به عراق و سخنرانیم از رادیو بغداد شده نقل کنم و پاسخ دهم:

الف- گفته شده چرا شیخ علی در حالیکه عراق با ایران در حال جنگ بود به عراق رفت و چرا از رادیو بغداد سخنرانی کرد. اگر نمی خواست به جهاتی در ایران بماند، می خواست به کشور دیگر برود. اولاً حقیر در سال ۱۳۶۳- اول فروردین به عراق رفتم و در آن زمان یک سال و نه ماه بود که ارتش عراق از خرمشهر رانده شده بود و ارتش ایران با اشغال مقدار معتناهی از خاک عراق در عراق بود و عراق در همان ابتدای جنگ آتش بس را پذیرفته بود و ایران نپذیرفته بود و ارتش عراق در حالت دفاعی و ارتش ایران در حالت تهاجمی بود. خاموش کردن آتش جنگ نه تنها به سود کشور عراق، بلکه بیشتر بر سود کشور ایران بود که ادامه اش دهها هزار نوجوان و جوان و مسن ایرانی را در خاک و خون غلطاند و همین تعداد یا بیشتر را مجروح و معلول کرد که به نام جانبازان مخارج سنگینی را تا سالها بر دوش این ملت محروم گذارد و یکی از اهداف به عراق رفتنم مساعدت نمودن به خاموش شدن آتش این جنگ حرام و

خانمان دو مملکت سوز بود و ثانیاً در مدت تحصیل چند سال در نجف اشرف بودم و مرحوم خوئی و خلی از فضایل آنجا مرا می شناختند و می خواستم در حوزه علمیه نجف به درس و بحث ادامه دهم ، چنان که پس از دو ماه در بغداد برای اقامت تا آخر عمر به نجف مدرسه مرحوم بروجردی رفتم و ثالثاً پس از مشاهده ی آن همه خشونت ها و خونریزی ها و شکنجه ها و به زندان افکندن ها نسبت به جوانانی که در میدان های مبارزات علیه ستم شاهی حاضر بودند و بیشترین سهم را در پیروزی انقلاب داشتند ، به خاطر ترس از خدا بواسطه سکوت (بواسطه محصور شدن در خانه ام پس از رهایی از زندان بدان سکوت مجبور بودم) در برابر آن همه ستم ها و نامردمی ها و حق کشی ها ، استخاره کردم به عراق هجرت کنم و از رادیو بغداد آن جنایات و ستم ها و کشتارها را به تعداد قابل توجهی از مردمان دارای وجدان انسانی برسانم بلکه به آن پایان داده شود ، خوب آمد و ترکش بد و عذاب آمد. رابعاً چرا این خورده گیری را نسبت به خمینی نمی کنید؟ مگر بعد از روی کار آمدن حزب بعث و به قول آنها کافر بعثی افلکی در برنامه زبان فارسی رادیو بغداد از برنامه صدای روحانیت گذارده نشد؟ و آقای دعائی یگانه مجری آن برنامه نبود؟ و حتی عبدالامیر رئیس برنامه زبان فارسی می گفت به او حقوق می دادیم و آیا بیانیه ها و اعلامیه های ایشان از آن رادیو منتشر نمی شد؟ مگر پسر ایشان حاج آقا مصطفی با استخبارات عراق رابطه نداشت؟ که هر چه می گفت انجام می شد حتی دستور به زندان افکندن فرزند شیخ نصرالله خلخالی متولی مدرسه مرحوم بروجردی را مگر پس از فوت مرحوم حاج آقا مصطفی از صدام حسین نخواستند که پای مناره ایوان حرم امیر مومنان که حدود پانزده متر با ضریح مطهر فاصله دارد، او را دفن کنند؟ و صدام اجازه داد دفن کردند با آنکه دفن اموات در آن حدود دیگر قدغن بود.

حزب بعث به خاطر کمک محمد رضا پهلوی به کردهای شورشی با او بد بود و برنامه زبان فارسی در رادیو بغداد گذاشته بود و از هر وسیله ای برای مبارزه با او و از جمله به وسیله برنامه روحانیت از طرف خمینی استفاده می کرد. من هم که با جنایات و فسادها و نامردی های حکومت به حساب جمهوری اسلامی که به آن القابی داده بودم که در زیر شماره می کنم ، از آن رادیو برنامه زبان فارسی در افشاگری و نوحه سرایی و درد دل هایم ، استفاده کردم. و اینک القابی که به جمهوری اسلامی می دادم :

حکومت چماق ، حکومت تهمت ، حکومت دروغ ، حکومت فساد ، حکومت خشونت ، حکومت انحصارگری ، حکومت ویرانگری ، حکومت خائمانسوز و خانمان برانداز ، حکومت ستمگری ، حکومت اسلام ستیزی ، حکومت بیرون راندن توده های انبوه از اسلام ...

ب- پس از هشت سال ادامه جنگ که صدام می گفت در هر ماهی یک میلیارد دلار اسلحه مدرن و متنوع (ومن می گویم حتی شیمیایی و میکروبی برای ارتش از خارج وارد می کنم ، ارتش عراق با تهاجمی سریع و با تمام سلاح هایی که در اختیار داشتند نیروهای مسلح ایران را سرکوب و قتل عام کرد. جزیره فاو را از تلویزیون دیدم که هیچ نقطه ای از آن سالم نمانده بود و همه جایش سوراخ شده بود و همینطور جزایر مجنون و اطراف بصره و شمال عراق و مکان های دیگر که به اشغالشان درآمد. آنها که بر طبق نقل روزنامه کیهان از احمد آقا خمینی (۴) می خواستند با کشته دادن و کشتن مسلمانان مقداری از خاک عراق را برای ستانیدن خسارات جنگی اشغال کنند ، آن زمان که تمام خاک عراق از اشغال درآمده بود ، مرحوم خمینی با سرکشیدن کاسه زهر در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ آتش بس را پذیرفت و در ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ یعنی کمتر از یک سال گذشته از پذیرش آتش بس خمینی فوت کرد. تبادل نامه های هاشمی رفسنجانی با

صدام که تا آنوقت او را بعثی افلکی کافر و نوکر امپریالیسم و غیره می نامیدند و تبادل اسرا شروع شد. هنوز پس از چهارده سال همه اسرا مبادله نشده اند ، چه رسد به اجرای سایر بندهای قطعنامه آتش بس سازمان ملل !

ج- پس از بیرون رانده شدن نیروهای مسلح ایران از تمام خاک عراق ، صدام جشنی در بغداد برپا کرد که تمام سران عرب در آن شرکت کردند. پادشاه عربستان سعودی شمشیری که دسته و غلافش طلا بود به کمرش بست و حسنی مبارک به اولقب رئیس العرب داد و او را آزاد کننده جانب شرقی خاک عرب لقب دادند. ولی به نظر حقیر شایسته این تجلیل و تعریف نبود ، زیرا با آنکه سعودی و کویت و بعضی دیگر از کشورهای عربی سخاوتمندانه دلارهای نفتی شان را در اختیار او گذارده بودند و درآمد چاه های نفتی که مشترک میان آنها و عراق بود ، به او داده بودند و حکومت مصر تمام تانکها و سایر سلاح هایی که از شوروی گرفته بود (می خواست کشورش را به سلاحهای غیر شوروی مسلح کند) به او داد و در همچو جشن و بزرگداشتی برای پیروزی او و به خاطر بزرگ شماری او شرکت نموده بود. پس از یک بار گفتگو با حکومت کویت (که می خواست قرض هایی که از آن کشور بر عهده او بود ، اسقاط کند و دو جزیره ای که در قلمرو آن قرار داشت ، به خاطر گشوده شدن راهش مستقیما به خلیج فارس به او بدهد و واگذار کند ، حکومت کویت نپذیرفت) ناگهان به کویت حمله کرد و آن را اشغال نمود و مورد کشتار و تاراج و چپاول و جنایات دیگری که قابل ذکر نیست قرار داد. علاوه به هشدارهای کشورهای اسلامی و اجنبی چون امریکا و انگلیس و فرانسه که از او می خواستند خاک کویت را ترک کند اعتنا ننمود. به دستور او روی دیوارهای شهرهای عراق می نوشتند "الاسلام یتقدم و لا یتأخر" و می گفتند که دختر(کویت) را به مادر (عراق) بازگردانیدیم ، و موجب شد که علاوه بر درهم کوفته شدن نیروهای مسلح عراق ، شهرهای عراق و کارخانه های صنعتی و مخابراتی آن خصوصا در بغداد به زیر موشکها و بمب های امریکا و انگلیس ویران شود و تعداد زیادی از مردم عراق و حتی آنهایشان که در پناهگاه ها بودند کشته یا زخمی شوند. در همچو وضعی که پیش آمده بود و گمان می رفت که ارتش عراق توانی برایش باقی نمانده ، مخالفان با نظام ستمگرانه اش ، به اسم "انتفاضه" در جنوب عراق به ویژه در نجف و کربلا قیام کردند ، و پس از کشتار بی رحمانه وابستگان به حزب بعث به دست مخالفان ، ارتش عراق با هلی کوپترهای توپ دار و تانک ها و توپ ها ، به آنها حمله کردند و عده ای از آنها که به حرم مقدس کربلا و حرم مقدس نجف ، پناهنده شده بودند ، پاره پاره شدند و خون هایشان زمین آن دو حرم را پوشاند و مغز هایشان به در و دیوار پاشیده گردید و به علاوه حرمین شریفین به صورت نیمه مخروبه درآمد.

یکی دو روز بعد از این تهاجم از طرف "دائره استخبارات عراق" ، من و همسرم را به آن دو حرم مقدس بردند و با دیدن آن منظره های وحشتناک ، حالتی که نمی توانم توصیف کنم ، به من دست داد و بلافاصله پس از دیدن آن دو حرم مقدس ، از من خواستند که با وسایل ارتباط جمعی عراق مصاحبه کنم و بگویم از طرف حکومت ایران پاسداران آمدند و آن کشتار و خرابی را به راه انداختند. به آنها گفتم : « اولاً می دانم که هلی کوپترها و تانک ها و توپ های شما این کشتار و خرابی را به راه انداخته اند و ثانیاً دیگر با شما مصاحبه نمی کنم زیرا مصاحبه با شما ، شما را بالا نمی برد و از این جنایات مبرا نمی سازد ، بلکه مرا پایین می آورد و مزدورمی نمایاند ». بعد از این رویداد با من بد شدند و چنانکه در حکایت همین

خاطره می آید ، صدام با اقامت من در نجف اشرف و بلکه در عراق مخالفت کرد و از یکی از کارمندان استخبارات عراق شنیدم که گفته بود "کمکش کنید از عراق برود".

د- مرحوم خوئی را پس از این واقعه با خشونت از خانه اش پیش صدام بردند و در مصاحبه ای تلویزیونی آن شورش را که انتفاضه می گفتند ، محکوم کرد و غیر اسلامی معرفت کرد. شرطه عراق نزدیک به صد نفر از علما و طلاب نجف را بازداشت کرد که در میانشان پیرمرد نود و چند ساله (سید مرتضی خلخالی) تا جوان بیست و چندساله بود ، و از جمله پسر غیر معمم مرحوم خوئی و دامادش سید محمود پسر مرحوم سید عباس میلانی و فرزند مرحوم سید عبدالهادی شیرازی (سید محمد علی) که دیگر خبری از آنها نشد و هرچه به شرطه و استخبارات عراق مراجعه شد ، گرفتند آنها را که در روز روشن انجام شده بود ، انکار کردند و گفتند به ایران رفته اند. پسر دیگر مرحوم خوئی (سید عبدالمجید) به لندن فرار کرد که تا امروز هم در لندن است و متصدی بنیاد خیریه خوئی است . فقط پسر بزرگ مرحوم خوئی ، سید محمد تقی از بغداد با مرحوم خوئی به نجف مراجعت کرد ، آن هم به جهت آن بود که ایشان گفته بود اگر او را با من نفرستید به نجف نمی روم. چندبار پس از آن خدمت ایشان رسیدیم ، می گفت از شدت ناراحتی شبها خواب نمی برد و کسان ایشان می گفتند : "آقای رفسنجانی پیغام داده بود که مخالفان ، انتفاضه را شروع کنند ارتش ایران وارد عمل می شود و به عراق حمله می کند و کار حزب بعث را تمام می کند". ولی به وعده اش وفا نکرد. عده ای از پاسدارها از مرز آشفته و بی حفاظ عراق عبور کرده بودند و در انتفاضه شرکت کرده بودند که عده ای از آنها کشته و عده ای اسیر شدند.

خالد یکی از اعضای دائره استخبارات عراق می گفت : ایران می خواهد ما این اسیران که از مرز داخل عراق شده اند و سند جرم و تجاوز ایران است ، آزاد کنیم . اخیراً که پانصد و خورده ای جنازه آورده بودند رفسنجانی در خطبه نماز جمعه گفت : "پس از چهارده سال بعضی از جنازه ها به هیچ وجه تغییر نکرده و گویا الان از دنیا رفته اند و در میان عراقیان شگفتی برانگیزه" ! می خواست از معجزات و دلیل برحق بودن جنگ حرام و بر خلاف صریح قرآن کریم ، معرفی کند. آنها جنازه همان هایی بود که از مرز گذشته بودند و در انتفاضه شرکت نمودند و کشته شدند و حکومت عراق در سردخانه هایش از آنها نگهداری کرده بود. یکی از ادله صدق نقل من از کسان مرحوم خوبی ، مصاحبه ای است که سید عبدالمجید خوبی (پس از سکنه مرحوم خوبی و انتقالش از بغداد به نجف با کار گذاشتن چیزی در قلبش) با بی بی سی نمود و در پاسخ بی بی سی که گفت : خبرگزاری ایران گفته می خواهند هیأت پزشکی ای برای معاینه آقای خوبی بفرستند گفت : اینها " یعنی ایرانیها" به هنگام قول دادن شجاعند و نه به هنگام عمل کردن ! و این تعریضی بود به قول رفسنجانی که گفته بود "ارتش ایران پس از انتفاضه مخالفان بعثی ها ، به عراق حمله می کند و کار بعثی ها را تمام میکند ولی به وعده اش عمل نکرد".

مرحوم خوبی که روز قبل از فوتش اجازه دادند که از دور (دم در اتاق) به دیدارش برسم ، بسیار اندوهناک بود و معلوم بود خیلی از حادثه ای که پیش آمده بود ناراحت است. فوت شد و او را در مقبره کنار مسجدش (مسجد خضرا) و رو به صحن مقدس دفن نمودند. پس از آن با تصادفی ساختگی ، کامیونی ارتشی ماشین مرحوم سید محمد تقی را با سه نفر همراهی زیر گرفت و هر چهار نفر کشته شدند و بعثی ها خانه او و خانه پدرش خوبی را مصادره کردند و درهای آنها را بستند و فقط تا من بودم بیرونی مرحوم خوبی که

در طرف باب طوسی قرار دارد ، باقی بود که نزدیک ظهرها طلبه ها و بعضی از فضلا به آنجا می رفتند و فاتحه می خواندند و با هم صحبت می کردند.

ه - من دیدم ماندن خانواده در عراق صلاح نیست ، بلکه حتی مقدور نیست. استخاره کردم به آقای خامنه ای که در آن زمان رهبر شده بود بنویسم از سفارت ایران بیایند منزل ما (که هم شماره تلفن و هم آدرس آن را نوشته بودم) وسایل بازگشت آنها را فراهم سازند ، خوب آمد.

حدود یک ماه بعد ، از سفارت آمدند و گذرنامه برای آنها درست کردند و به ایران بازگشتند. از من خواستند که سه وکالت نامه برای همسرم ، یکی درباره ازدواج دخترانش و یکی درباره خانه مشهد و یکی درباره ارث پدرم درالنگه بنویسم. هر سه را نوشتم و سفارت با انجام تشریفات قانونی به ایران برای او فرستاد و نامه ای به عنوان متصدیان حکومت جمهوری عراق نوشتم و از آنها خواستم اجازه دهند همانند یک طلبه افغانی یا پاکستانی یا ایرانی ، در نجف اشرف حوزه علمیه مقیم شوم و خیلی دلم می خواست این خواسته برآورده می شد و این آخر عمری مجاور حرم مقدس ابو الائمہ زندگی می کردم و پس از مردن در وادی السلام دفن می نمودند. ولی متأسفانه به خاطر عقده ای که عرض کردم از من داشتند ، گفتند صدام حسین موافقت نکرد و پیش وزیر اوقاف رفتم و از او خواستم حالا که صدام با سکونت من در نجف موافقت نکرد اجازه دهید در یکی از مدارس اهل تسنن در بغداد یا سامراء یا در حجره ای در یکی از حسینیه ها یا در حجره ای در یکی از مسجدها ساکن شوم گفت : الان می روم شوری الثورة و به عرض سید الرئيس می رسانم ولی بعد پیغام داد سیدالرئیس موافقت نکرد. حتی حاضر شدم که در جزیره ای در شط العرب ساکن شوم. به آن کس که گفته بودم خندید و گفت نمی شود.

به مدینه منوره مشرف شدم وپیش امیر مدینه رفتم و نامه نوشته بودم و از حکومت سعودی خواسته بودم که در مدرسه علمیه مدینه حجره ای به من بدهند. به او دادم گفت : فردا شب بیا. فردا شیش رفتم. گفت : "می باید با این امر وزارت خارجه موافقت کند ، من نمی توانم تو را نگه دارم و کاروان عراقی را نمی گذارم بدون تو مراجعت کند ، با کاروان برو به عراق ، آدرس خود را پای نامه ات بنویس به همین زودی تو را از راه اردن به عربستان سعودی می آوریم". من آدرس را نوشتم و به عراق بازگشتم ولی امیر مدینه به قولش وفا نکرد و در بغداد به حافظ منافع مصر مراجعه کردم و تقاضا کردم اجازه دهند به جامع الازهر بروم ولی از مصر نیز پاسخی نیامد. تصمیم گرفتم به به فرانسه بروم ، با آنکه خوش نداشتم به کشور غیر اسلامی بروم ، و سید مهدی روحانی قول داده بود که برایم ویزا بگیرد ولی به قولش وفا نکرد. مجبور شدم پس از یازده سال تمام اقامت در عراق به ایران برگردم که از همان دم مرز مرا بازداشت کردند که سرگذشت بعد از آن را به طور فشرده و اختصار در خاطره های بعدی به عرض می رسانم.

۵۷ - می خواستم به نقل خاطراتی که از عراق داشتم ، خاتمه دهم ولی به یاد خاطره با اهمیتی افتادم که از کاظمیه دارم. ارتش عراق از همان هنگام شروع جنگ (جنگ ایران و عراق) با افکندن موشک های زمین به زمین به روی خانه های مردم بی طرف و نشسته در خانه هایشان ، اقدام کرد. لابد به یاد دارید خرابی هایی را که تلویزیون از دزفول نشان می داد و این موشک اندازی کم کم افزایش یافت و به شهرهای دورتر چون کرمانشاه و تهران و قم هم رسید و یک شب برنامه فارسی رادیو عراق را گرفته بودم ، عبدالامیر سخن می گفت که : "شما می گوئید مردم آن شهرها که در خانه شان نشسته اند چه گناهی دارند

که خانه هایشان را بر سرشان خراب می کنید؟ گناهشان این است که بی تفاوت در خانه هایشان نشسته اند و کشته های در میدان جنگ از طرفین را نظاره می کنند و قیام نمی کنند و تظاهرات نمی کنند و از رهبران نمی خواهند که دست از جنگ و این همه خونریزی بردارند".

می بینید شیطان چطور انسان را فریب می دهد؟ فکر نمی کند که چنین بینش و توانایی را آنها داشتند؟ و علی ای حال کیفرشان این نیست که خانه هایشان را بر سرشان خراب کنید. شما به چه عنوان شرعی ای یا بین المللی ای چنین کاری را می کنید؟ ولی در ابتدا خمینی می گفت هر چه آنها موشک بیاندازند بر سر مردمان دور از جنگ شما چنین کاری را انجام ندهید و مردمان بی گناه و دور از میدان جنگ را نباید هدف موشک هایتان قرار بدهید تا رسید به مرحله ای که رفسنجانی به این آیه شریفه تمسک کرد: "من إعتدی علیکم فإعتدوا علیه بمثل ما إعتدی علیکم" هر کس تجاوز کند بر شما، شما هم همانند تجاوز او بر او تجاوز کنید و دستور به پرتاب موشک های زمین به زمین را صادر کرد و حتی مناطقی از بغداد را که گاهی می رفتم و می دیدم مورد هدف قرار دادند و تعداد زیادی از مردم دور از جبهه جنگ و مشغول به کار و بار خود را به خاک و خون کشیدند یا خانه هایشان را بر سرشان خراب کردند و خدا می داند یک روز حرم حضرت کاظم رفته بودم یک نفر که معلوم بود شخصی متدین است به من سلام کرد و گفت "آیا خمینی مسلمان است؟" من خود به چشم خود دیدم که در یکی از ایستگاه های اتوبوس عده ای ایستاده بودند و منتظر اتوبوس بودند که موشکی که از ایران شلیک شده بوده آمد و در میانشان افتاد. من دیدم مغز یکی از آنها منفجر شد و پخش به دیوار گشت. من گفتم "دعا کنید جنگ پایان یابد که از بیخ و بن حرام و باعث کشتار مسلمانان از طرفین است".

خمینی به رفسنجانی نگفت: تو درس نخوانده ای و معنای این آیه این نیست که تو می گویی! تجاوز حرام است به هر بهانه ای باشد و این آیه از باب مشاکله است که در بدیع مطول خوانده ای مثل این شعر:

"قالوا اطرحو شیئا نجد لک طبخها قلت اطبخوا لی جبة و قمیصا"

"به من گفت: دستور بده غذایی را که میل داری برایت بپزم، و چون لباس نیاز داشتم و نه به غذا، گفتم بپزید برای من قبا و پیراهنی را" می بینید قبا و پیراهن را نمی پزند بلکه می دوزند ولی چون در پرسش فقط طبخ بود در پاسخ به جای لفظ خیطوا "اطبخوا" آمده است و در اینجا معنای آیه این است: به هر کیفیتی کسی بر شما تجاوز کند، اقدام به کیفری کنید که برای آن گونه تجاوز تعیین شده، یعنی خود آن شخص را که تجاوز کرده به کیفر آن گونه تجاوز برسانید. رفسنجانی می تواند بگوید اگر کسی با بچه کسی لواط کند آن شخص می تواند با بچه او لواط کند؟ یا بهتر است بگوید همان شخص را که لواط کرده می باید به کیفری که شرع برای لواط تعیین کرده که کشتن است، برساند. آیا می باید شرع مقدس اسلام را منهدم کرد به اینکه اگر ارتش عراق موشکی به تهران انداخت شما هم موشکی به بغداد، بروی افرادی که در صف اتوبوس منتظر آمدن اتوبوس هستند بیندازید؟ تف به روی چنین کسی که جواز چنین جنایتی را به اسلام نسبت داده و می دهد.

[فهرست](#)

از سرگذشت بعد از برگشتنم به ایران

۵۸ - اسفند ۱۳۷۳ - روز بیست و پنجم وارد مرز ایران شدم و از همان آغاز ورود بازداشت شدم. چند ساعت در مرزبانی نگاهم داشتند سپس به شهر سرپل ذهاب بردند. شب شده بود از تهران سه نفر به سراغم آمدند که به یکی از آنها "آقای صداقت" می گفتند که نامبرده بازجوی من شد. سؤالاتی را کتیباً طرح کرد و فردایش آن سه نفر بازگشتند. دو شب در سرپل ذهاب بودم ، شب سوم خواب بودم ، مرا بیدار کردند ، گفتند آمده اند تو را ببرند. دو نفر بودند نام یکی از آن دو "بهجتی" و رئیس اطلاعات کرمانشاه و دیگری راننده او به نام "روح الله کاشانی زاده" بود. مرا به کرمانشاه بردند و در ساختمانی در طبقه سوم آن زندانی نمودند. آقای صداقت برای عید نوروز با خانواده اش به کرمانشاه در همان ساختمان آمد و پاسخ سؤالات طرح شده اش را نوشته بودم ، دادم و در چند جلسه که پیش من آمد سؤالاتی دیگر را طرح کرد ، پاسخ دادم. خیال می کردم مرا با خود به تهران می برد ولی رفت و مرا نبرد. حدود دو ماه در آن ساختمان در بسته بودم. کاشانی زاده به من سر می زد و غذا برایم می آورد. شخص دیگری هم به نام احمد گاهی به من سر میزد. گفتم : "برای چه مرا اینجا نگه داشته اید یا بفرستید تهران یا محاکمه کنید". آنها هم مکرراً با تهران تماس گرفتند که "یا پرونده او را بفرستید اینجا و یا او را بفرستیم تهران" و پاسخ می گرفتند "کاری به این کارها نداشته باشید. همانجا او را نگهدارید". حوصله ام سرآمد. می خواستم همسر و اولادم را ببینم و لااقل آنها از وضع مطلع باشند. چون در بغداد که بودم با تلفن تماس گرفته بودند ولی نگفته بودم می خواهم به ایران بیایم.

آن ساختمان را بررسی کردم. دیدم حمامش منفذی برای نور گرفتن به پشت بام دارد که آجر بالایش بند کشی نشده و لاغری مثل من می تواند از آن بالا رود و از پنجره آهنین با شکستن یک شیشه پشت بام برسد. شش شمد در آن ساختمان بود و طناب محکی با خود از عراق آورده بودم ، استخاره کردم از آن منفذ بالا روم و از پشت ساختمان که نگهبان نداشت به وسیله سر هم کردن آن شمدها و طناب و آنتن تلویزیون پایین بروم و خود را به تهران برسانم. این آیه آمد : یا موسی اقبل و لاتخف إنک من الامنین. اراده ام جزم شد و اذان صبح که از خواب برخاستم نماز صبح را خواندم و همانطور که عرض کردم خود را به خیابان پشت ساختمان رسانیدم مقداری که از آنجا دور شدم اتوبوسی آهسته حرکت می کرد ، دست بلند کردم ، ایستاد. گفتم ترمینال کجاست ؟ گفت : سوار شو، سوار شدم. مرا برد ترمینال. پیاده شدم ، ماشینی سواری صدا می زد : "همدان". گفتم : نفری چند می بری ؟ گفت : پانصد تومان. گفتم : چند نفر سوار می کنی ؟ گفت : پنج نفر. گفتم : دوهزار و پانصد تومان می دهم حرکت کن. بین راه گفتم : به تهران می روی ؟ پاسخ مثبت داد. ده هزار تومان از من گرفت و مرا به تهران میدان آزادی رسانید. تاکسی سوار شدم. خیابان خراسان منزل پسر عمه ام مرحوم حاج آقا نظام الدین رفتم. از قضا یکی از دخترانم آنجا بود. پس از دیدار با او و پسر عمه ام و خانواده اش ، دخترم به مادرش تلفن کرد بیاید و چون وزارت اطلاعات تلفن پسر عمه ام و تلفن خانواده ام را کنترل کرده بود ، ساعتی بیش نگذشته بود که چند نفر و از جمله همان آقای صداقت آمدند و پس از خواندن نماز ظهر و عصر و دیداری بس کوتاه با کسانم مرا به زندان بردند.

[فهرست](#)

خاطرات هفت سال و پنج ماه زندان

می خواهم در اینجا خاطرات هفت سال و پنج ماهی که در زندانهای متعدد گذرانیده ام را خلاصه کنم :

۵۹ - از همان اول ورودم به ایران از اینها می خواستم مرا محاکمه کنند و مطابق قوانین قضایی شان که می دانستم چند بار اعدام است ، کارم را تمام کنند ولی آنها سر می گردانیدند. سی و یکم خرداد که از روز ورودم به مرز ایران سه ماه و پنج روز گذشته بود ، همان آقای صداقت و معاون وزارت اطلاعات آقای فلاح پیش من آمدند ، گفتند : فرزند حاج احمد آقا سید حسن خمینی می خواهد به دیدنت بیاید ولی او را که می شناسی ابراز مکن. سید حسن یا شیخ دیگر و با همان دو آمدند. سید حسن پس از سؤالاتی از جلسه آخر ملاقاتم با خمینی و بعضی مطالب دیگر در رابطه با ایشان گفت : من شبیه کی هستم ؟ او را در تلویزیون دیده بودم. گفتم : شبیه آقای سلطانی طباطبایی (جد مادریش). پرسید : با امام خمینی شباهت ندارم ؟ گفتم : می دانم شما فرزند حاج احمد آقا هستی از او خواستم به اطلاعات بگویند مرا محاکمه کنند و خلاصم کنند. حکم من در قوانین قضایی اینها اعدام است. گفت : فقط به دیدن تو آمده ام شیخی که با او بود پرسید : من کیستم ؟ شباهت داشت با شیخ عباس صالحی یزدی که در قم با من هم حجره ای بود. گفتم : شبیه به فلان کس هستی. گفت : برادر او باشم. پرسید : تو خودت درباره خودت چه حکمی می کنی ؟ من نخواستم بگویم جز امر به معروف و نهی از منکر و معارضه با جنایات و حق کشی ها ، کار دیگری نکرده ام. می خواستم خودم را هر چه زودتر از فشار و مضیقه ای که در آن گیر افتاده بودم خلاص کنم. گفتم : اگر بخواهید برای هر اهانتی که به امام خمینی و کسانش کرده ام ده تازیانه بزنید ، بیش از هزار تازیانه می شود و من در همان اوایل زدن کشته می شوم ، آن وقت نعش مرا به دار آویزان کنید و در بغلش بنویسید هر کس با نظام ما مخالفت کند این سزایش است. آقا سید حسن رو به آن شخص نمود و لبش را گزید و او ساکت شد. به هنگام رفتن دیدم در ایوان بیرون با آن دو صحبت کرد و پس از رفتن او آقای فلاح دست مرا گرفت و گفت : الان چه روزی است ؟ گفتم : سی و یکم خرداد . گفت : با خدا عهد می کنم که با آقای صداقت سه جا بروی و مصاحبه ای بنمایی . سی و یکم تیر تو را منزل پیش خانواده ات می بریم. من پذیرفتم . آقای صداقت یک بار دیگر برای نشان دادن گرایش (به حساب آنها) به رژیم با ماشین مرا بردند راهپیمایی و یک بار دیگر به مقبره مرحوم خمینی برد و مصاحبه ای تلویزیونی به توافق طرفین انجام شد. سی و یکم تیر فلاح با صداقت آمدند و فلاح گفت : نتوانستم به وعده ام وفا کنم. ظاهراً آقای خامنه ای مخالفت کرده بود و مصاحبه هم که به صلاحشان نبود منتشر نشد. من هم گفتم : می باید هر چه زودتر محاکمه کنید. آن زندان دارای حیاطی وسیع بود ، مرا در اطاقی که دست شویی و یک دوش برای استحمام داشت ، زندانی کرده بودند. یک طرف حیاط عده ای پاسدار بود که نام رئیسشان سید هاشم بود. پاسدارها می رفتند افرادی را می گرفتند که خیال می کنم در رابطه با مواد مخدر می گرفتند و آنجا می آوردند ، تعدادی سلول داشت بازجویی می کردند و به زندان که در پشت آنجا قرار داشت می افکندند. و طرف دیگر حیاط پاسدارهای دیگری بودند که رئیسشان یک رشتی بود ، می گفت : هر وقت وزارت اطلاعات پاسدار می خواهد ، تلفن می کند ما می فرستیم. نهرآبی از جلوی اتاق من می گذشت و استخر بزرگی هم در حیاط بود. برای هوا خوری هم درب اتاق مرا نمی گشودند. پنجره ای به بیرون داشت. غذا را از زیر پنجره به من می دادند. فقط پانزده روز یک بار در اتاقم باز می شد در اول شب که آقای صداقت همسر و فرزندانم را می آورد شام می آوردند ، می خوردیم و حدود یک ساعت پیشم بودند و شخص مذکور آنها را به خانه شان می رسانید.

آقای صداقت بیش از سیصد صفحه بزرگ از من بازجویی کرد و اکثر پرسش هایش ربطی به من نداشت ولی به خاطر آنکه در تاریخ بماند و پاسخ همه آنها را با خط خودم نوشتم. مثلاً از جمله پرسش هایش ، پرسش از مراحل حرکت مجاهدین خلق بود و پرسش از بیوگرافی علی خامنه ای بود و پرسش از راه سومی بود که سید احمد خمینی در سالگرد فوت دکتر علی شریعتی در منزلش از آن نام برد و چون این اخیر را که او به من گفت و خیال می کنم کمتر کسی باشد که بداند عرضه می دارم. احمد خمینی به من گفت : "من راه بهشتی و اقمارش را درست نمی دانم و نیز راه لیبرالها مثل نهضت آزادی را ، به نظرم راه سومی که پوینده آن دکتر پیمان و گروهش است که در روزنامه امت ارایه می دهند درست است و با پدرم گفتگو کردم و دکتر پیمان و چند نفر از گروهش را پیش او بردم ولی راه آنها را نپسندید". ظاهراً بخاطر این موضوع اندکی با پدرش سر سنگین شده بود و از تهران به قم رفته بود. خودش گفت : از قم برای حضور در این مجلس الان آمده ام. ولی بعداً که پدرش او را ناظر نمود و در جلسات حکومتی شرکت می کرد ، ناراحتی او برطرف شد.

بالاخره آنها را وادار کردم که مرا محاکمه کنند. یک روز آقای صداقت آمد مرا به دادرسی روحانیت برد پیش آقای محسنی اژه ای که در آن زمان قاضی بود و رئیس آن دادرسی شهر ری بود. او حاضر نشد مرا محاکمه کند و گفت : من پیش از انقلاب مثل یک پاسدار در پشت او برای حفاظتش بودم. ظاهراً مقصودش در تهران مدت اقامت برای آمدن خمینی بوده است. چند روز بعدش پیش آقای سلیمی برد ولی دادستانی که کیفر خواست را بخواند در کار نبود. آقای صداقت گفت من دادستان می شوم. گفتم عیبی ندارد. کیفر خواست را که خود تنظیم کرده بود خواند و چهار اتهام به من وارد ساخته بود .

۱- دستور به کشتن تمام سران جمهوری اسلامی ۲- دستور براندازی نظام جمهوری اسلامی ۳- کمک شایان به مجاهدین خلق با بقای هسته مرکزیشان ۴- کمک به دشمن بعثی در بحبوحه جنگ. که در قوانین قضایی آنها هر یک از این ها کیفرش اعدام است. من که می دانستم محاکمه شان صوری است دستور از جای دیگر داده می شود ، گفتم : به تمام کیفر خواست اعتراف دارم و منتظر صدور رای دادگاه محترم هستم. آقای سلیمی گفت : می باید با قضات دیگر مشورت شود. گفتم : مشورت ندارد یکی از اموریکه محاکمه را فیصل می دهد اعتراف متهم است که حاصل شد و در احکام قضایی شما هر یک از چهار اتهام مندرج در کیفر خواست ، اعدام است.

بعد سوالاتی دیگر کرد. گفتم : از بابی که شما یک روحانی هستید پاسخ می گویم نه از بابی که قاضی هستید زیرا محاکمه به پایان رسیده است. بالاخره سلیمی حاضر شد که من بنویسم با کسی تماس نمی گیرم. به خانه پیش خانواده ام بیاورند. من نوشتم و امضاء کردم. گفت : تو به شاه امضاء ندادی به ما دادی. ظهر شده بود سفره را انداختند همه سر سفره برای غذا خوردن نشستیم پلو باقالی بود با ماست. آقای سلیمی گفت : همه کاسه ماستت را بخور که این طور ماست گیرت نمی آید واقعا هم چرب و خوشمزه بود ، در وسط غذا با چشمش به آقای صداقت اشاره کرد که ببریمش خانه اش و او با ابرو اشاره کرد نه. عصبانی شدم که این چه وضعی است برای من پیش آورده اید. محاکمه کرده اید ، کار را تمام کنید. مرا دوباره به زندان بردند و فردایش یا هفته بعدش (درست یادم نیست) دوباره مرا به دادگاه آوردند. گفتم : محاکمه با اعتراف من تمام شده ، نوبت صدور حکم است. پرسش هایی داشتند و خواستند پاسخ دهم ، من هم حرف روز گذشته را زدم که پاسخ های من ربطی به محاکمه ندارد و مانند مصاحبه است. آن روز شیخی دیگر هم در جلسه

بود که نشناختمش و تلویزیون هم آورده بودند ضبط می کرد. باز مرا به همان زندان برگردانیدند و یک ماه دیگر عصر بود صداقت آمد ، مرا برد دادگاه ولی کسی نبود. سیدی که نمی دانم چه سمتی داشت آمد و ورقه ای در دستش بود خواند که محکوم به بیست سال تبعید در زندانم. من کتباً اعتراض کردم که می باید طبق ماده قانون قاضی حکم کند ، کیفر من در قوانین شما اعدام است نه زندان آقای صداقت گفت : قاضی نیست ، بعداً پاسخ اعتراض تو را می گیرم.

مرا به زندان بردند به آقای سلیمی به ارائه ماده ۱۹۲ تا ۱۹۰ از قوانین قضایی شان نوشتم که به هیچ وجه اتهامات من کیفرش زندان نیست. پیغام داد که اصلاً من حکمی درباره تو نکرده ام نظر من رفتن تو به خانه پیش خانواده ات بود و بعدا همه پرسنل آن دادسرا گفتند اصلاً پرونده تو نزد ما نیست پیش آقای صداقت است و حکمی در اینجا درباره تو صورت نگرفته است.

می خواهم فقط یکی از حوادثی که در آن زندان رخ داد را نقل کنم : یکی از دفعاتی که آقای صداقت پیش من آمد عصبانی شدم ، گفتم بیش از یک سال است که مرا بی جهت در بازداشت خود نگاه داشته اید ، با آن که وزارت اطلاعات نباید بیش از ۲۴ ساعت متهم را نگاه دارد ، باید تحویل دادسرا دهد و دادسرا در اسرع وقت پرونده اش را تکمیل کند و به دادگاه بدهد و متهم محاکمه و کیفر شود ... نمی دانم چه گفت که گفتم : بزن تا بزنم. صدای من بلند بود ، پاسدارها به اتاقم ریختند و در میانم گرفتند و بعد دستور داد که مرا به سلولی بردند که لوله ای دور از دیوار داشت و مرا قپان کردند یعنی اول از سر شب یک دستم را به لوله دستبند زدند تا صبح حتی نیامدند در را برای ادای نماز صبحم باز کنند. وقتی آمدند عصبانی شدم و به آنها بد گفتم. دست دیگرم را هم با دستبند دیگر به لوله بستند که کمرم روی هوا قرار گرفت و تا عصر که سید هاشم آمد باز کرد ، به این حالت نگه داشتم که مهره های پشتم عیب کرده و همیشه درد می کند. حدود چهل روز ملاقات خانواده ام با من را قطع کردند. خیلی ناراحت بودم ، خودم را به نوشتن رساله مفصلی در سیر و سلوک الی الله مشغول کردم.

مدتی بعد از آن زندان مرا به زندان انفرادی دیگری منتقل کردند ، در آن زندان خانواده بیشتر می توانستند پیش من بیایند. تا حدود پنج سال از ابتدای بازداشت در آن زندان نگاهم داشتند.

در آن زندان آقای دری نجف آبادی که وزیر اطلاعات بود با چند نفر دیگر به دیدنم آمد. یک شیشه عسل که گفت تولیدی پدرم در نجف آباد است با یک جعبه زولبیا بامیه آورده بود. پس از احوال پرسی گفت: ایرانشهر تبعید بودی دیدنت آمدم و نیز یک بار نجف آباد آمده بودی از من از منزل آقا شیخ عباس ایزدی سراغ گرفتی، پیش او بردمت از رفتار خلاف قانون آنها شکایت کردم ، گفتم : بنویس من اقدام می کنم. تو پنجاه سال به اسلام خدمت کرده ای. نوشتم و فرستادم ، کاری نکرد و به واسطه قتل های زنجیره ای استعفاء داد. یک روز عصبانی شدم و با فریاد و ناسزا گفتن اعتراض کردم. یک پاسدار می گرفت و پاسدار دیگر با میله آهنی به شکم می کوفت که روده ام بیرون آمد و حالت فتقی پیدا کردم. در بیمارستان خاتم النبیا عمل کردند و ضمناً غده پروستاتم را نیز درآوردند و بعد از آن مرا به زندان اوین منتقل کردند.

من در همان ابتدا از افسر نگهبان خواستم که به من بگوید به چه جرمی مرا به زندان انداخته اند ؟ افسر نگهبان کارت کوچکی به من داد و گفت : همین فقط درباره تو پیش ماست. خواندم نوشته بود «متهم به محاربه تا اطلاع ثانی او را نگه دارید».

دو سال و نیم است در آن زندانم و بیش از صد نامه اعتراضی به آنها نوشته ام و اثری نکرده است. در این زندان هم چند نفر پیش من آمدند و از جمله وزیر اطلاعات فعلی آقای یونسی. گفت: دستور دادم تو را به خانه ات ببرند ولی نبرند. همسر من سخن وزیر مذکور را به صداقت گفت. پاسخ داد: وزیر چه کاره است که دستور داده! و بلا شک نگه داشتن من با این کیفیت به دستور آقای خامنه ای و اقمارش می باشد. از یک سال پیش گاهی به اسم مرخصی به خانه نزد خانواده ام می آورند و فعلاً به اسم مرخصی حدود یک ماه است که نزد خانواده هستم. در مدینه منوره که مشرف بودم در برابر ضریح نبی اکرم نذر کردم که اگر این جدایی و فراق از خانواده به پیوند و وصال مبدل شود، جلد چهارم فلسفه شناخت را که در اثبات نبوت عامه و خاصه است، تنظیم کنم و در صورت امکان منتشر نمایم و چون متعلق نذر در این یک سال اخیر برآورده شد و اگر چه باز هم هر چند گاهی جدایی و فراق به جای پیوند و وصال می آید، این کار را کردم و علاوه بر اثبات نبوت عامه با پاسخ از شبهاتی که در سابق و در این عصر نموده اند و اثبات نبوت نبی اکرم و خاتمیتش و بیان مسأله نسخ و بدا و عالم زر و پاسخ به شبهاتی که در آنها نموده اند، عده ای از اشکالاتی که به احکام اجتماعی و اقتصادی اسلام نموده اند، دفع نموده ام و در اینجا تعدادی از نامه های اعتراضی ام را نقل می نمایم.

۱- پس از مدتی که در سلول انفرادی محبوس بودم این نامه را برای علی خامنه ای نوشتم و مسئول من به نام آقای صداقت آن را به او رساند.

آقای خامنه ای شما را به عنوان رهبر انقلاب ایران و ولی فقیه و ولی امر مسلمین جهان معرفی می کنند و بی شک می دانی که به حسب شرع مقدس، بازداشت و زندانی نمودن هیچ کس قبل از محکوم شدن در محاکم قضایی، جایز نیست و حتی نه تنها در زمان حکومت نبی اکرم و امیر مؤمنان، انجام نشده بلکه در زمان خلافت ابوبکر و عمر و عثمان هم انجام نشده و فقط یک مورد استثناء شده و آن مورد اتهام به قتل است که نبی اکرم فرموده شش روز در زندان نگاه داشته می شود و اگر ولی دم مدارک لازم را ارائه ندهد پس از شش روز "یخلی سبیل" و نیز می دانی که در قانون اساسی فقط تا ۲۴ ساعت و در روز تعطیل تا ۴۸ ساعت می تواند متهم را قوای انتظامی بازداشت کنند و پس از آن باید تحویل دادستانی داده شود که یا بازداشت را لغو می نماید و یا بازداشت موقت در اسرع وقت پرونده اش را تشکیل می دهد و به دادگاه برای محاکمه می فرستد. مدتی است مرا وزارت اطلاعات بازداشت کرده و مکرراً به آنها مطلب فوق الذکر را حضوراً یا توسط نامه تذکر داده ام و یادآور شده ام که در اثر بیماری و فشارهای روحی بواسطه کیفیت نگهداری از من در رنج سخت و عذاب طاقت فرسا هستم و از شما می خواهم مرا تحویل دادگاه دهید که در آن صورت بی شک در قوانین قضایی شما حکم درباره من اعدام است. زیرا در صورتی که حکم گرانفروش به عنوان تروریست اقتصادی و قاچاق ارز خارجی یا مانند اینها به قصد مقابله با نظام جمهوری اسلامی، اعدام است (چون محاربه با خدا و رسول است!) مقابله و معارضا من با نظام جمهوری اسلامی بیش از هزار برابر آن گونه معارضات با جمهوری اسلامی است. از شما می خواهم که از راه نهدی از منکر مطلب فوق را به آنها تذکر دهید، من در شگفتم که همه سران جمهوری اسلامی قسم یاد می کنند که به قانون اساسی عمل کنند ولی تخلف می کنند و این را هم متذکر می شوم که باز جویی من در همان چند روز اول در سر پل ذهاب و در کرمانشاه انجام گرفت و به هیچ وجه نقطه تاریکی در پرونده من نیست که نیاز به بررسی داشته باشد و علاوه در صورت چنین ادعایی به دروغ از طرف وزارت اطلاعات می باید

خیلی قبل از این مرا تحویل دادستانی داده باشند و در این زمان در زندان عمومی مانند سایر متهمان باشم نه در اتاقی دربسته و بی آنکه روزنه ای به خارج برای هواکش داشته باشد ، نگه دارند و قهرا در اثر این کار و احتیاط برای مخفی نگه داشتن من ، مخارج هنگفت و اسراف و تبذیر آمیزی بر عهده ملت ایران تحمیل کنند.

۱۳۷۴ / ۴ / ۵ علی تهرانی

۲- به تاریخ ۲۶ / ۱۰ / ۱۳۷۴ به فردی که مسئول من از طرف وزارت اطلاعات به نام آقای صداقت بود نوشتم :

چرا تا حال جواب آقای یزدی و جواب وزارت اطلاعات را برای من نگرفته ای و به من نرسانده ای ، مگر قبول ندارند که در اسلام و لاقول در اخلاق اسلام جواب دادن به نامه و سؤال یک فرد مسلمان بلکه فرد غیر مسلمان در صورتیکه مربوط به احکام اسلام باشد آن هم مربوط به احکام قضایی اسلام باشد ، واجب است. در یکی از روزها که شما در دادگاه حضور داشتید قاضی قوانین مد و نهی را پیش من فرستاد که بخوانم و یکی از آنها این بود که گروه محارب منافقین یعنی مجاهدین خلق مادامی که هسته مرکزی آنها باقی است نه تنها افراد مسلح آن را باید اعدام کرد بلکه افراد غیر مسلحشان و کسانی که به آنها کمک نمایند را هم باید اعدام نمود. و شورای نگهبان هم آن را امضا کرده و بر طبق همین قانون افرادی بویژه جوانهای زیادی را کشتند و به اسم کمک مالی کردن به آنها تجاری که مبالغ زیادی برای انقلاب صرف کرده بودند مانند دستماچی و جواهری را کشتند و به اسم کمک فرهنگی و تبلیغاتی برای آنها عده ای مانند مهریزی زاده و پسر آقای مددی زاده و نوه دو مرجع بزرگ مانند سید ابوالحسن اصفهانی و سید علی مددی را کشتند که شخص مذکور استاد دانشگاه فردوسی مشهد بود. عده ای از اعضای شهربانی به هنگامی که من در زندان وکیل آباد بودم با من ملاقات کردند. برای او که در حد اعلاى اخلاقش معرفی می کردند و عباداتش را دیده بودند ، گریه می کردند. و خلاصه تعداد زیادی که شنیدم خیلی از آنها مقدار زیادی از قرآن و نهج البلاغه را حفظ بودند تنها به عنوان تبلیغات فرهنگی برای به اصطلاح شما منافقان کشتند و یکی از جرایم و جنایات چهار گانه من که مرا محارب به حساب آورده نزد شما ، همان کمک قابل توجه به آنهاست که به صریح قانون قضایی مدون شما حکمش اعدام است چرا و به چه وجه شرعی ای میان من و آن انبوه از جوانها و حتی پیرمردان فرق می گذارید ؟

آیا از خدا می ترسید و از مردم ، خصوصا از شیطانهای بزرگ و کوچک و استکبار جهانی می ترسید که در رسانه های گروهی اعدام مرا اعلان کنند؟! خواهش مندم در اسرع وقت پیش از ماه مبارک رمضان پاسخ مرا بدهید و اگر با کسانی لازم است مشورت کن. من در یکی از نامه هایم به شما یادآوری کردم که می توانید مرا در بیابانی رها کنید تا هلاک شوم و مصاحبه تلوزیونی از من بگیرید که با اختیار خودم از ایران رفتم تا ترس مذکور هم به زهره شما صدمه ای وارد نکند. به یکی از پرسشهای شما در سابق جواب لیبرالیستی دادم با آن که باید جواب انقلابی داده باشم. سؤال شما این بود چرا با آنکه می دانستی پیش ما مجرمی به ایران آمدی؟ جواب انقلابی شما این است که : « چرا در مرز که دخترم را آورده بودم به من گفتی آمدن تو به ایران بی مانع است و نگفتی نیا به ایران؟ تو پیش ما مجرمی ». آیا خودت را مسئول این گفتار نمی دانی و نباید تلافی کنی و مرا از این فشار طاقت فرسا خلاص کنی؟ که خدا می داند تحمل تمام

شده و گویا می خواهید مرا زجر کش کنید و مرگ ... را برایم هدیه نمایید . آیا سراغ دارید یک فردی در دنیا مانند من ، تبلیغات فرهنگی علیه کارهایی که در این جمهوری انجام شد و علیه سران این جمهوری از امام خمینی گرفته تا وزرا و وکلا و قضات و و ، انجام داده باشد ؟

بلاشک سراغ نداری پس چرا مطابق با نظر تمام سران موجودتان مرا اعدام نمی کنید ؟ این دلالت ندارد که واقعاً معتقد به حرفهاتان نیستید و جمهوریتان را اسلامی و قوانینش را اسلامی نمی دانید و یا اصلاً مسلمان نیستید .

علی تهرانی

۳- نامه به وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران :

بسم الله القاصم الجبارین و مهلك الطاغین و قاطع دابر الظالمین والحمد لله رب العالمین .

وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران

مدعی هستید که شما اسلامی که نبی اکرم بدان مبعوث شده و امیر مؤمنان ، عدالت در نهایت متعالی آن را به سخنان و فریادهای هشداردهنده اش به عالم معرفی فرموده تجدید کرده اید و اسم آن را اسلام ناب گذارده اید و هر چه به خیال خود برای ادامه سلطه و حکومتان که آنرا حکومت عدل اسلامی معرفی می کنید ، لازم دیده اید به آن نسبت داده و می دهید. نمی دانید که انبوهی از عناصر شرک و ظلم و خلاف محکومات احکام اسلام را در آن داخل کرده اید و نیز نمی دانید که در اثر مصرف نمودن مبالغ هنگفتی از ثروت کشور و درآمدهای ملت در راه ترویج و معرفی خود به اسم نمایندگان خدا و اسلام ناب ، روز به روز بر تورم مالی می افزایشید و قدرت خرید توده های وسیعی از این ملت را پایین می آورید ! که حتی انبوهی از آنها نمی توانند با نان خالی شکم خود و بچه هایشان را سیر کنند و در زمستان سرد لانه محقر خود را برای کودکانشان گرم نمایند و حتی تعدادی از آنها از داشتن لانه ای هم محرومند و لابد می بینید که در این سرما در کجا و چگونه زندگی می کنند و تعدادی روز به روز بر ثروت و مکنت و تعیشتشان می افزایشند. من در اینجا ارتباطم با خارج فقط از ناحیه تلویزیون است که صف های منتظر در فروشگاهها و نانوایی ها و نفتی ها و بالاخره دست خالی برگشتن آنها را نشان می دهد و خدا می داند که در اثر مشاهده این وضع چه تعدادی از این ملت که مسلمان پدر و مادری و تقلیدی بوده و لااقل نماز می خوانده و روزه می گرفته اند ، به دین اسلام بدبین شده اند و حتی از آن خارج گشته اند. بعضی از کشورهای اسلامی که اسم اسلام آن را اسلام آمریکایی گذارده اید در ادارات و مواضع حکومتی خود فقط شعار " الله جل جلاله " را نصب کرده اند و بعضی از آنها برای سرانشان که می میرند ، صورت قبری هم درست نمی کنند و ناشناس در قبرستان عمومی به زیر خاک می نمایند. می یابید که برای چاپ نمودن و قاب گرفتن عکسهای سرانتان که خدا می داند به چه تعداد انبوهی رسیده چه مقدار از بودجه کشور را مصرف می نمایید و برای قبر آنها پس از مردن چه بناهایی با چه مبالغی می سازید و....

من در کتاب «مدینه فاضله در اسلام» یکی از مزایای حکومت اسلامی را کمی مخارج حکام و کارگردانان حکومت ذکر کرده ام. می بینید که حتی برای محافظت از وکلای مجلس شورای بی ارزشتان لازم است ماشینی تحت اختیار آنها با راننده و نگهبانی یا نگهبان هایی بگذارید. و مبالغ سرسام آوری برای حفظ

خودتان از خطر از جانب همین ملت که در ابتدا فدایی شما بودند از اموال آنها که محروم و پاک باخته اند ،
مصرف نمایید.

دیگر از یادآوری اینگونه رفتارها که بر ضد ظواهر کاملاً روشن اسلام است در می گذرم و چند کلمه
ای هم درباره وضع خود با شما گفتگو می کنم :

از محکمت و احکام اسلام است که هیچ متهمی را مادامی که محاکمه نشده و قاضی کیفر شرعی او را
تشخیص نداده و حکمش را صادر ننموده نمی توان بازداشت کرد و سلب آزادی از او نمود مگر متهم به
قتل را آن هم شش روز که در صورتی که اولیای مقتول نتوانند مدارک لازم را تا پایان شش روز تهیه کنند
، رسول اکرم فرموده " یخلى سبيله " و اگر از فرار متهم ترسان باشند از او ضامن و کفیل طلب می کنند.
من با معرفی ضامن ماهها در بازداشت ماندم ، تا بالاخره با اعتصاب غذا ، مسئولان کار من مجبور شدند
محاکمه ای غیر جدی و صرفاً صوری تشکیل دهند. من چون می دانستم دفاع بی ارزش است و هر چه
سردمداران حکومت بخواهند می باید دادگاه به اسم حکم صادر کند ، کیفر خواست را در بسته پذیرفتم و گفتم
منتظر صدور حکم دادگاه هستم . قاضی گفت باید با قضات دیگر مشورت کنم ، حالا چرا ؟ خود شما بهتر
می دانید. کیفر خواست روشن است و مرا چهار بار محارب شناخته و حکم محارب به صریح قرآن کشتن
به یکی از چهار طریق است. مشورت یعنی چه؟! آیا در حکم صریح خدا هم بندگان خدا حق دارند تصرف
کنند؟! و آن را زیر و رو نمایند؟! تا آن آقای قاضی از آنها دستور بخواهد؟! بالاخره این مشورت بیش از
یک ماه طول کشید و باز در اثر اعتصاب غذا ، مسئول مرا یک روز عصری به دادگاه برد و شخصی که
تا آن وقت ندیده بودم نوشته ای را خواند که از چهار طریق قاضی ، حکم به محارب بودن من نموده بود و
کیفرم را بیست سال تبعید در زندان قرار داده بود ! من اعتراض کردم که این حکم برخلاف صریح قرآن ،
آیه شریفه " انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع
ایدهیم و ارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک خزى فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم " ، است
که در تحریر الوسيله آقای خمینی شرح داده شده است و هیچ ارزش شرعی و قانونی ندارد. ظاهراً اصلاً
معنای ینفوا من الارض را متصدیان امور درک نکرده اند و نمی دانم چرا از تحریر الوسيله هم بدشان می
آید و به آن رجوع نکردند که ببابند نفی بلد محارب غیر نفی بلد سایرین است. او باید در جایی نفی بلد شود
که کسی با او در خوردن و آشامیدن و مساعدت در زندگی و حتی در حرف زدن با وی ، شرکت ننماید تا
بمیرد.

یکی در اینجا به من گفت : امروز نفی بلد ممکن نیست ، بجایش باید به زندان افکند زیرا اگر الان او
را به بندرعباس تبعید کنیم فردا برمی گردد. من گفتم این است اسلام ناب ! اگر حکم خدا تبعید باشد ، می
باید تبعید کنید و تحت نظر قرار دهید با حکم خدا بازی می کنید؟! به هر حال به آقای خامنه ای رهبر
حکومت ایران این قضیه را نوشتیم و از او خواستیم که شما را نهی از منکر کند و بگوید معنای ینفوا من
الارض ، یسجنوا فی السجن نیست و به ویژه محارب باید در مکانی تبعید شود که در مضیقه سخت قرار
گیرد ، ولی نمی دانم شما را نهی از منکر نمود و شما دستور او را مانند دستور صریح قرآن کریم و آقای
خمینی ، پشت گوش انداختید و یا وظیفه نهی از منکر که از ارکان اسلام است را فراموش کرد و به شما
دستوری نداد؟! من به او نوشتم و به شما هم می گویم : کشتن من برای شما از کشتن یک گوسفند هم آسان
تر است ، خصوصاً با حکم قاضی ای که هنوز نمی دانم چه کسی بوده ، به محارب بودن من که اعدام به

یکی از چهار طریق به صریح قرآن کریم و فتوای امام خمینی، واجب است و تأخیر آن حرام است و به هیچ وجه حدود در اسلام (پس از حکم قاضی) قابل بخشش یا تخفیف نیست و نباید از فرستنده های شیطان های بزرگ و کوچک و استکبار جهانی به اصطلاح خودتان بترسید، بلکه باید از خدا بترسید. حالا می بینید که اسلام ناب شما، ایده و آرزوی بزرگ ماکیاولیسم است، که بهترین حکومت ها را، حکومتی معرفی کرده که قدرت و ثروت را به هر طریقی بتواند بیافزاید و هدف را توجیه کننده وسیله (هرچند کثیف ترین وسیله باشد) بداند.

و در پایان این روش نوشتار که بی پایان است، به شما نصیحت می کنم بر طبق تشخیص و حکم قاضی که اورا نمی شناسم، ولی خود شما گفته اید که مرا چهار بار محارب معرفی کرده، یعنی به چهار اعدام محکوم نموده، رفتار کنید و از فرستنده های شیطان ها و استکبار جهانی به قول خودتان نترسید، اگر چه می دانم در این شرایط نمی توانم به زندگی ادامه دهم و چیزی نمی گذرد که زجرکش و تلف می شوم و بالاخره فرستنده شیطان ها (به قول خودتان) کشته شدنم را به دست شما اعلام می نمایند.

علی تهرانی

این یکی از دهها نامه ایست که به وزارت اطلاعات و مقامات قضایی و غیر قضایی آنها نوشتم و جوابی دریافت نکردم.

۴- این قصه ی مختصری است از آنچه پس از مراجعت از عراق و گرفتار شدن در چنگال بی رحم این دنیا طلبان و از خدا بی خبران برایم رخ داد. که پس از درخواست دستگاه قضایی آنها نوشتم و فرستادم و به خاطر یادبود در تاریخ، آنرا در این مجموعه ی خاطراتم می نویسم:

بسم الله الرحمن الرحيم

دانسرای دستگاه قضایی روحانیت، آقای دادستان که اسم شما را نمی دانم، خانواده از شما نقل کرد که خواسته اید من قضایا و خواسته هایم را مفصلاً برای شما بنویسم. من هم با آنکه مفصلاً هنگامی که آقای دری نجف آبادی وزیر اطلاعات بود و به دیدنم آمد (که ظاهراً شش ماه پیش بود) و از من خواست اعتراضم را به دادستان بنویسم و قول داد کارم را تعقیب کند، به اسم آقای محسنی اژه ای نوشتم و فرستادم و پشت آن نیز که پس از چهل روز پاسخ نیامد، مختصر نوشتم و فرستادم. باز هم پاسخ نیامد. این صفحات را برای شما می نگارم و امیدوارم این بار شما پاسخ نهایی را بدهید. خدا می داند دیگر طاقتم تمام شده است. به یقین می دانم که من هنوز پس از چهار سال و چهار ماه اسیر وزارت اطلاعاتم و دچار شکنجه های روحی و جسمی، مدتی است هیچ چیز نخورده ام، مگر مقداری آب و روزی سه خرما، آن هم به خاطر آنکه خانواده خواسته که تا دوشنبه ی آینده چنین کنم که بتواند شما را وادار کند که طبق قانون جمهوری اسلام ناب تان با من رفتار کنید والا هیچ نمی خورم تا آسوده شوم.

خدا می داند چنان در حرج و سختی قرار دارم که به یقین می دانم از جانب حضرتش خوردن و آشامیدن بر من واجب نیست، چون حضرتش حکم حرجی ندارد. لذا تقاضا دارم حرف آخر را به خانواده

بزیند تا دست از سر من بردارد و بگذارد از این ذلت و اهانت خلاص شوم ، که مولای من ابا عبدالله الحسین فرمود : الموت فی قوة و عز خیر من الحیاة فی ذل و عجز .

اینها حتی به من فحش داده اند و علاوه بر حدود ۲۴ ساعت قیان نمودن ، با میله آهنی چندین بار به شکم زده اند که هنوز هم کمرم و هم دلم درد می کند. می دانم همه اینها به دستور خامنه ای و عداوت او با من است و به هیچ وجه علت قضایی ندارد. می گویند آقای خمینی درباره تو سفارش کرده و اینها هم با کلاه شرعی درست کردن مرا در سلولهای انفرادی ای که اسم زندان بر آنها نیست نگاه داشته اند. کاشکی چنین وصیتی نشده بود و همان اول مرا اعدام می کردند تا این همه رنج جسمی و روحی را نبینم.

حالا به شرح حالم می پردازم :

شخصی از وزارت اطلاعات به نام آقای صداقت بازجویی های مفصلی از من کرد که اکثراً مربوط به من نبود ، من هم به گمان آنکه آنها طبق قانون قضائی و نه سیاسی با من رفتار می کنند ، پاسخ دادم.

حدود چهار سال و چهارماه است که از عراق آمده ام ، پس از سه ماه که مرا در اطاقی در محل پاسدارها آورده بودند ، آقای سید حسن خمینی به دیدنم آمد (به همراه آقای فلاح و آقای صداقت)، پس از یک ساعت یا بیشتر صحبت ، خداحافظی کرد، دیدم در ایوان ایستاد و با آنها صحبت کرد. پس از رفتن او ، آن دو نفر برگشتند. آقای فلاح دست مرا گرفت و گفت ک امروز ۳۱ خرداد است ، ما با خدا عهد می کنیم که تو را ۳۱ تیر به منزلت ببریم. آقای صداقت تو را سه جا می برد و یک مصاحبه هم با تو می نماید. آقای صداقت مصاحبه ای با رعایت نظرات من آماده کرد و توسط دوربین تلویزیون گرفت و مرا دوجا برد. (یکی راهپیمایی ای بود و دیگری مقبره مرحوم خمینی). روز ۳۱ تیر آقای فلاح آمد و با آنکه با خدا عهد کرده بود ، پاسخ منفی داد. من هم گفتم : باید با قانون با من رفتار کنید و تحویل دادگاه بدهید. وزارت اطلاعات حق ندارد متهم را بیش از ۲۴ ساعت نگاه دارد. بالاخره با بگومگوهای فراوان (و گذشتن مدتی) آقای صداقت گفت : پس از رفتن به دادگاه روز دوشنبه یا سه شنبه تو را به خانواده ات تحویل می دهیم. روزی که مرا به دادگاه بردند ، خدا می داند ، فقط آقای سلیمی بود و هیچ روحانی دیگری در آنجا نبود، و حتی دادستانی هم نیامد. خود آقای صداقت کیفرخواست را خواند و پس از قرائت کیفرخواست چون می دانستم دادگاه صرف صورت است و می خواستم کار تمام شود و با اعدام از آن همه رنج و تألم و مصیبت خلاص شوم ، گفتم به همه کیفرخواست معترفم و منتظر حکم دادگاه محترم هستم. آقای سلیمی گفت : باید مشورت کنم ، سپس سؤالات دیگری کرد که اصلاً مربوط به مضمون کیفرخواست نبود.

من گفتم : محاکمه من با اعترافم به حسب شرع و قانون شما تمام است ، ولی به عنوان اینکه شما روحانی هستید ، پاسخ می دهم ، بی آنکه پاسخ هایم را مربوط به محاکمه ام بدانم. در آخر آقای سلیمی حاضر شد که التزام بدهم و در منزل پیش خانواده ام باشم و با کسی جز اقوام نزدیک ملاقات نکنم. من هم چنین التزامی را با قید قسم نوشتم و امضا کردم. او گفت به ساواک شاه امضا ندادی به ما امضا دادی. آن نوشته هنوز پیش اوست ، تقاضا دارم چون نتوانست به قولش عمل کند ، آن التزام را توسط خانواده ام ، مسترد دارید. بعداً همه رفتیم سر سفره پلو باقالی بود ، کاسه ماستی پیش من گذاشتند ، آقای سلیمی گفت : این مال ده است ، تمامش را بخور. من هم خوردم. در بین غذا خوردن با سرش به آقای صداقت اشاره کرد ، بیریمش به خانه اش و شخص مذکور با چشم و ابرویش جواب منفی داد. بعداً مکرراً به او گفتم : مگرتونگفتی پس از محاکمه دوشنبه یا سه شنبه به خانه ات می بریم؟! بالاخره و ظاهراً پس از یک هفته

دوباره مرا به دادگاه آوردند. این دفعه دو روحانی بود یکی سلیمی و دیگری که در آن طرف اتاق نشسته بود را نشناختم. پس از آن که سؤالاتی طرح کردند ، گفتم : محاکمه من پیش آقای سلیمی در همان ابتدای جلسه ی گذشته با اعتراف من شرعا و قانونا تمام شد چون روحانی هستید تا آنجا که می دانم به سؤالاتان پاسخ می گویم بی آنکه ارتباطی به محاکمه من داشته باشد. خدا می داند سؤالات آن روز هم مربوط به کیفر خواست من ، که لابد پیش شماست ، نبود.

بنابراین به یقین بدانید که قاضی محاکمه من طبق آن کیفر خواست ، فقط آقای سلیمی بود که بعدا برایش نامه ای نوشتم و از حکم مورد ادعای وزارت اطلاعات شکایت کردم. پیغام داد که من حکمی درباره تو صادر نکردم و ادعای اینها که قاضی حسینیان بوده ، کذب محض است.

حالا مضمون حکمی که آقای صداقت مدعی آن است و هیچگاه نسخه ای از آن به دست من نرسید. از همان اول به آن اعتراض کردم و بیش از بیست نامه در اعتراض بر آن نوشتم و چندین بار اعتصاب غذا کردم تا وضعم را وزارت اطلاعات روشن کند. چندین بار پزشک آوردند و مرا بیهوش کردند و سرم تزریق کردند و با حیلها و وعده های دروغین و ادار به خوردن غذا کردند. خدا می داند یک بار راجع به همین امر که این حکم بر خلاف قرآن کریم و قانون قضایی شماست ، با آقای صداقت درگیری پیدا کردم و او با خشونت با من رفتار کرد. ولی پس از چند روز آمد و مرا بغل کرد و گفت : حق با تو است ولی کاری در دست من نیست. گفتم : می دانم رهبرت اینطور خواسته. و بار دیگر گفتم : حکومت ما حکومت قانون نیست حکومت ولایت فقیه است که هر چه بگوید باید پذیرفت و بر طبقش رفتار کرد.

حالا مختصراً حکم مورد ادعا و خلاف قانون جمهوری اسلامی بودنش را بیان می کنم. حکم : محارب با خداست و کیفر: بیست سال تبعید در زندان. اولاً محارب بحسب تفسیر معصومین و به اجماع شیعه و سنی " من شهر سلاحه و اخاف الناس " است و خیلی این معنا را توسعه بدهیم ، می گوئیم چماق به دست ها را هم شامل می شود. شما می دانید هیچگاه من چاقو یا سلاح دیگری نداشته ام و کسی را نترسانیده ام. اگر چه بحسب اتفاق شیعه و سنی مربوط به دزدان مسلح است خواه در خارج شهرها و خواه داخل شهرها. ثانیاً مطابق با ماده ی ۱۹۱ تا ۱۹۴ قانون قضایی شما شق چهارم کیفر، تبعید است و قید شده که کمتر از یک سال نباشد و با او هیچ کس تماس نگیرد و این مطابق با فتوای آقای خویی است.

آقای سلیمی گفت این مجموعه ای از فتاوی آقای خمینی و آقای خویی است و علت آنکه آقای خویی گفتم کمتر از یک سال باشد لذا آقای خویی احتیاط کرده که کمتر از یکسال نباشد تا با آن روایت هم عمل شده باشد. باز خود شما می دانید قاضی من باید عین ماده قانون را در حکم ذکر کند و حق ندارد مقدار زمانی که در قانون ذکر نشده قید نماید وگرنه در حکم قضایی قضات متعدد ، راجع به جرم واحدی ، اختلاف می شود و هر کدام مقدار زمانی می نویسند بر خلاف دیگری و این موجب هرج و مرج قضایی می گردد. ثالثاً تبعید زندان نیست بلکه محیطی باز است که مجرم در آن محیط آزاد است که هر کجا برود و اصلاً این حکمی که آقای صداقت مدعی آن است و نسبت به آقای حسینیان می دهد صرفاً مسخره ای بیش نیست ، چون در قانون قید شده است که کسی با شخص محارب تماس نگیرد و اگر محارب را در زندان ببندازند و با او تماس گرفته نشود ، در عرض ده روز یا مقداری بیشتر از بی غذایی و بی آبی می میرد. یک سال قید کردن هم مسخره است چه رسد به بیست سال ! می باید بنابر فتوای آقای خویی در بلدی رها باشد تا بتواند با فعالیت و کوشش از جانب آنها که او را نمی شناسند قوت لایموتی به دست آورد تا یک سال بماند.

بیش از این سرتان را به درد نیآورم من به اعتصابم ادامه می دهم و فقط دو سه خرما و مقداری آب می خورم تا روز سه شنبه آینده که خانواده پیش شما می آید و می خواهم هیچ نخورم تا از این خفت و ذلت و حرج شدید خلاص شوم. باز تکرار می کنم ، شما را به خدا سوگند می دهم اگر کاری از دست شما بر نمی آید و رهبرتان خواسته و قهراً از شما دستگاه قضایی سلب اختیار شده ، به خانواده من بگویید تا آنها کنار روند و دیگر به من کاری نداشته باشند و در آن صورت درباره شما در این حال ضعف که سرم گیج می رود و در حال احتضار دعا می کنم ؛ با نقل قضیه ای تاریخی و روایت و آیه ای از قرآن کریم به مزاحتم خاتمه می دهم :

شیخ اشراق سهروردی را متهم به مجوسیت کردند و حکم اعدامش را صادر نمودند ، از آنها خواست او را در محلی حبس کنند و کسی پیش او نرود تا با عبادت خدا بی غذا و آب چند روزی زندگی کند و توشه ای برای آخرتش در آن حالت بردارد. ولی خواسته اش برآورده نشد و به دار آویخته شد. ولی من خیلی مایلم که مرا به دار بیاویزید خدا می داند جرمی ندارم جز امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با ظلم و فساد و حق کشی.

و حضرت مولی الکونین امیر مؤمنان علیه صلوات الله فرموده : این آیه ی شریفه " من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله " درباره کسی است که در راه امر به معروف و نهی از منکر کشته شود.

پیرمرد هفتاد و پنج ساله متولد دوازده ربیع المولود ۱۳۴۵ علی تهرانی

بتاریخ ۱۸ ربیع المولود ۱۴۲۰ مطابق با ۱۱/۴/۱۳۷۸

جوابی از دادستانی دریافت نداشتیم و دختر کوچکم از پیش خود و بدون اطلاع من پیش دایی اش علی خامنه ای رفته بود و قضیه را گفته بود و اوایل شبی بود به زندان آمد به در اتاقی که در آن بودم ، گفت : پیامی دارم . می خواستم راهش ندهم ولی گریه اش گرفت ، دلم سوخت داخل اتاق شد و گفت : آقای خامنه ای گفته اعتصابش را بشکند ، من هر کاری از دستم برآید کوتاهی نمی کنم و من در آن حالت دیدن حال فرزندم گمان کردم دیگر حتی نزد خدای تعالی برای ادامه اعتصابم ندارم. ولی بعداً فهمیدم که فریب خوردم و خامنه ای هم خواسته دختر همشیره اش را راضی کند و هم بعداً بگوید کاری از دست من در برابر قانون ساخته نیست.

۵- این نامه ای است که از زندان اوین به دادرسی روحانیت نوشتم :

بسم الله الرحمن الرحيم

دادرسی ویژه روحانیت جناب آقای محسنی اژه ای وفقه الله لمرضاته ، مدت پنج سال است که وزارت اطلاعات مرا بازداشت کرده است. چنانکه با نوشتن نامه ایی به شما از حال حقیر مطلع هستید. در این مدت در زندانهای متعدد انفرادی و بعضاً در سلولهای طاقت فرسا ، نگاه داشته شده ام. چندین بار اعتصاب غذا کردم و فقط برای اینکه فریاد می زدم که چرا مرا مانند دیگران محاکمه نمی کنید به زیر شکنجه در آوردند که یک بار آن منجر به عمل جراحی در بیمارستان خاتم الانبیا علیه صلوات الله شد. مدت ۲۸ روز پیش با اسم اینکه مرا به دادرسی ویژه می آورند سر از زندان اوین درآوردیم. از همان اول ، اعتصاب غذا کردم که چرا مرا اول به دادرسی ویژه که قول داده بودید نبردید تا صحبت کنیم و از اینکه تا حال محاکمه

صحیحی نشده ام با دادستان ، گفتگو کنم. آنچه در مورد من به زندان اوین داده اند این است "متهم محارب است تا اطلاع ثانوی او را نگاه دارید" و همین اعتراف آنها است که حتی پس از پنج سال محاکمه نشده ام و محکوم به چیزی نگشته ام. روز ۲۶ بهمن ۷۸ پس از بیست و شش روز اعتصاب غذا ، آقای علایی مسئول این بند از من خواست چیزی برای دادسرا بنویسم و در صورت موافقت ، اعتصابم را بشکنم. من نوشتم : در صورتی که تا ده روز دیگر یا مرا محاکمه کنند و یا به خانه ام با قید اینکه در امور سیاسی دخالت نکنم ، منتقل نمایند ، اعتصابم را می شکم. ابتدا یک روز بعد ، موافقت به من اعلام شد ولی پس از شکستن اعتصاب غذا ده روز هم گذشت ولی اتفاقی نیفتاد. من وجدان شما را درباره خودم حاکم می نمایم. آیا صحیح است که پس از پنج سال بازداشت باز با من اینطور رفتار شود ؟ من از امروز دیگر چیزی نمی خورم تا پاسخ شما را دریافت کنم و یا بمیرم و یقین داشته باشید جز این امکان پذیر نیست. خدا می داند شما را مسئول می دانم. زیرا وزارت اطلاعات پس از انتقال به زندان اوین ، این رفتار خلاف قوانین قضایی و درد و رنج بدتر از شکنجه و اعدام را به شما نسبت داد. منتظر اقدام شما برای احضار و محاکمه ی قانونی می باشم ، خدا می داند در اثر اعتصاب قبلی رمقی در من نمانده است.

۲۶ / ۱۱ / ۱۳۷۸ - علی تهرانی

و- می خواهم با نقل دو خاطره از مرحوم احمد خمینی و خاطره ای از آقای خامنه ای و نقل مطالب از او ، به نقل این خاطرات پایان دهم و دریافت خاطرات از قلم افتاده در این مجموعه را به جزواتی که از من منتشر شده و به آرشیو روزنامه های آن زمان که با من مصاحبه می نمودند و مقالات مرا چاپ می نمودند ، به ویژه به شماره های مجله محراب و نیز به او اخر جلد دوم فلسفه ی شناخت و به کتاب روش تفسیر قرآن ، حواله می دهم.

مرحوم احمد خمینی از همان سابق که در قم بود با کارهای آقای منتظری مخالف بود. یک بار که من قم رفتم و راجع به کتاب شهید جاوید که بر آن تقریظی مبالغه آمیز زده بود ، با او صحبت کردم و گفتم : "صلاح نبود شما تقریظ را بر آن بزنید". ظهر آن روز مهمان مرحوم احمد خمینی بودم. گفت : "به او این را هم بگو که رادیو فروشی در حوزه ی علمیه به صلاح اسلام و نهضت آقای خمینی نیست که اطرافیان بر آن اقدام می کنند. و داشتن رادیو را ترویج می نمایند". به هر حال از اول میانشان اختلاف بود و من این حقیقت را از رادیو عراق با خطاب به آقای منتظری تذکر دادم که بالاخره پس از نامه ای که آقای منتظری به خمینی نوشت و یادآور شد که : "ممکن نیست در عرض چند روز چند هزار نفر اعدام شوند و خون ناحق ریخته نشود". همین اختلاف موجب شد که پدرش را وادار کنند که او را برکنار سازد و دستور دهد که از جانشینی او استعفا نماید و من قویاً احتمال می دهم که احمد خمینی آن نامه را به خارج فرستاد و دستور به چاپ و نشر آن داد تا پدرش را بر برکنار گذاردن منتظری وادارد.

مرحوم احمد خمینی چند سال پیش از انقلاب با سید علی خامنه ای رفیق شد و از او پیش من تعریف می کرد و همین آشنایی و کرنش خامنه ای نسبت به او بالاخره دیدید که منجر شد پس از فوت خمینی بگوید : "پدرم او را جانشین خود کرده است". می خواهم به مناسبت فاجعه هایی که از ناحیه این شخص (سید علی خامنه ای) برای اسلام و ملت ایران پیش آمد و هنوز هم ادامه دارد ، مقداری درباره او برای شما بنویسم و اندکی به وظیفه افشاگری که پیامبر اکرم و ائمه هدی بر عهده ی من و امثال من گذارده اند ، عمل

نمایم. تحصیلاتش سطحی و مطالعاتش در اطراف ادبیات و تاریخ، خصوصاً تاریخ انقلابات اخیر در هند و غیره است. اصلاً هیچگاه در فقه و اصول درست و با تمرکز فکری تحصیل نکرده است و تمام تحصیلاتش در قم نزدیک به چهار سال است، آنهم به طور سرسری به درسها حاضر می شد و ارتباطش با اشخاصی مثل حاج اقا مصطفی برقه ای بود که معتاد به تریاک بود. برای تفریح او هم پای منقلش می نشست و تریاک می کشید و پس از آنکه به مشهد مراجعت کرد و ازدواج نمود و در منزل ما سکونت داشت همین شخص که برای زیارت می آمد وارد شد و از اطاقش بوی تریاک بر می خواست. در مشهد علاوه بر پیش نمازی و منبر در مجالس ادبی و شعر و شاعری می رفت و گاهی به مجلس شخصی به نام کاشانی (که رئیس صوفیان خاکساری مشهد بود) و مطابق نقل خودش و رفقاییش در جلسه هایی که منقل و وافور و غیره بود می رفت. خدا می داند که گویا هنوز این صحبت در گوش من است که در مدرسه نواب، مقداری دور از او و رفیق او مرحوم صاحبکار تربیتی نشستہ بودم. با هم درباره جلسه خصوصی کاشانی مذکور صحبت می کردند که "دخترش برای آنها چای می آورد و دستها و رانهایش فلان بود..." شرم می آید که در این باره سخن بگویم. یک بار پیش یکی از فضلاء مدرسه نواب نشستہ بودم و او در حجره دور از ما بود. صدایش بلند بود که با دیگری گلاویز شده بود. آن فاضل گفت: "برار (یعنی برادر) این در آینده جانوری می شود". معروف بود که در جلسات ادبی و شاعری آنها منقل و وافور به راه بود و نیز در منزل مرحوم شاعر معروف آقای قدسی خراسانی که خود معتاد بود. لذا در اعلامیه اولی که علیه توطئه سه نفر از سران حزب جمهوری انتشار دادم و پس از انتشار به دستور مرحوم بهشتی تمام روزنامه ها آن را چاپ کردند به خمینی خطاب کردم که "این شخص ریاست طلب است نه معلومات در خور ذکری دارد و نه سابقه ی تقوایی مستحکمی". خدا می داند در اصل اعتقاد او به خدا و روز پاداش، شک دارم زیرا یکی از سال هایی که آقای حاج شیخ مهدی الهی قمشه ای مشهد مشرف شده بود منزل ما بود و او برای دیدن آمد و صحبت از اثبات مبدأ تعالی به میان آمد. گفت: "ما کاری به این حرفها نداریم فقط برای تعیین روش زندگی، دینی را چون اسلام انتخاب می کنیم و پس از آن به آنچه در قرآن و روایات راجع به این مطالب و مسائل اعتقادی و عملی را بیان نموده است، متعبد می شویم". من به او گفتم: "پس تو در اعتقاد به وجود خدای تعالی از پیغمبر اکرم تقلید می کنی و قهراً خودت علم نداری، با آنکه پیغمبری او متوقف به وجود خدای تعالی است و این دوری روشن است. پس در حقیقت معتقد به خدا و پیامبر نیستی و تنها می خواهی روش زندگی ات را انتخاب کنی". و مقداری با عصبانیت با او صحبت کردم و بعد از آن که رفت آقای الهی قمشه ای به من گفت: او برادر همسر توست و در روایات است که اقوام همسر انسان مانند اقوام خود انسان هستند. من به ایشان گفتم: اینگونه عقاید سر از جاهای ناهنجار در می آورد زیرا چنین اشخاصی (مانند ابن سعد) در اعتقادات دینی سستند و در صورت معارضه افتادن میان عقاید و منافع و مصالح دنیویشان، با ساختن کلاه شرعی و توجیه گری و حتی با سهل انگاری، منافع دنیوی خود را بر می گزینند. صحت فکر و گفتار من در موقعیت فعلی کاملاً آشکار شد و مردم عادی و کوچه و بازار هم دریافتند که او پایبند به مبدأ و معاد نیست. دروغ می گوید و تهمت می زند تا آنجا که مصالحش اقتضا کند. دستور به قتل و غارت می دهد تا آنجا که موی دماغی برایش نباشد. مشهود شما شد که پیش از قتل این عده اخیراً، علناً گفت: "من نمی نشینم که تا آنها که در خارج داد از حقوق بشر می زنند بیایند و اینها را خاموش کنند، خودم آنها را خاموش می کنم" و رئیس پاسداران تعیین شده از طرفش گفت: "زبانها را و سرها را می بریم و این

صداها را خفه می نمایم". می خواستند این قضیه را هم مانند قضایای گذشته چون کشتن آن کشیش ها ، زندانی هایی را آموزش دهند و آماده سازند و بیاورند پشت تریبون تلویزیون و رادیو که بگویند ما وابسته به مجاهدین خلیفیم و اینها را کشته ایم که جمهوری اسلامی را بدنام کنیم و میان سرانشان اختلاف بیفکنیم. واقعه دوم خرداد نگذاشت این بار این حیل را مانند ده ها بار درگذشته بکار برند و خاتمی که امیدوارم خاتم و پایان دهنده این نظام فاجعه انگیز و اسلام برانداز و بیزار کننده نوع مردم از دین و ایمان باشد ، جلوشان را گرفت و مجبور شدند تا اندازه ای و با تغییرات چند پهلویی آن را بعهد پادوهای خود گذارند و در عین حال ، سازمان سیا و نظایر آن را در قله ی آن قرار گذارند. با آنکه بی شک ، خود علی خامنه ای در قله آن قرار دارد. وقاحت را ببینید تا چه حدی است ؛ خودش به همراه هیأت مورد مشورتش ، دستور قتلها را صادر می کند ، سپس آنها را جنایت می نامد و محکوم می کند و همانند یک غیب گو خبر می دهد که "بی هیچ شکی با پی جویی ، سر نخهایی از آن به خارج و به اصطلاح آنها به صهیونیسم و امپریالیسم و وابستگان به آنها ، برایتان روشن می شود" !

از گواه اینکه در بی اعتقاد بودن این دروغ گو و تهمت زن و قاتل و ریا کار و شیاد ، به روز پاداش ، پیش من است ، این است که تمام علما و فضلا می دانند که در مجتهد شدن در فقه لااقل یک دوره اصول فقه که نوعا ۷ سال طول می کشد باید دید و با آن که خود او مدعی نیست که دیده ، در صورت ادعا می باید بگوید کجا دیده و پیش کدام یک از مجتهدان و مراجع دیده است. پیش من مقداری فلسفه خوانده و مدتی در منزل ما زندگی می کرد ، اصلا در راه تحصیل فقه و اصول نبود. آن وقت می یابید که پس از فوت خمینی آیت الله شد. سپس آیت الله العظمی شد و خودش مدعی مرجعیت گشت. شگفتی من به حد اعلا ی خود رسید که آن شیخ بی سواد و بی دین محمد یزدی که در رأس قوه قضاییه قرار داشت ، پس از فوت مرحوم اراکی پشت تریبون رادیو تلویزیون گفت : "او اعلم علماست" و آن خبیث شنید و چیزی نگفت بلکه مسلم خوشحال شد و آن شیخ وقیح را مورد عنایت قرار داد و او را که درسی نخوانده ، عالم شجاع معرفی نمود. نماز جماعت می خواند و تلویزیون صورتش را پخش می نماید ، چنان گردنش را کج می کند که گویا الان واصل به حق شده و سالوس گریهای دیگری که در مسافرت ها و ملاقات ها و دستبوسی ها و دست به سر و صورت کشیدن ها می کند ، مورد دید همگان است و نیاز به یادآوری ندارد و هرکس اندک بینشی در دین اسلام داشته باشد و مطالعاتی در قرآن کریم و روایات ائمه ی دین نموده باشد ، می یابد که همه این کارها از اقسام شرک جلی و آشکار است و به همه آنها وعده عذاب داده شده است. پس چه طور انسان احتمال بدهد که او معتقد به روز مبدأ و روز پاداش است ؟!

و شگفتی بیشتر من در این است که این گروه انبوه از روحانیون دولتی که مانند کنه ها به مال و ناموس و جان این ملت از همه چیز حتی از دیانت مانده افتاده اند و تمام این کردارها و ناهنجاری ها را می بینند و در عین حال با هر وسیله ای که در توان دارند از آن جانب داری می کنند و به یاد خدا و روز پاداش هم نمی افتند. گویا پیش آنها خبری جز تعیشات و زندگی مرفه خودشان نیست. انصافا شاعری با دو بیت به گوشه ای از اوضاع و رفتار اینان اشاره نموده است :

چه گرگها که در این گله پاسبان گشتند چه دزدها که در این کاروان امیر شدند
بگو به شیخ ، حصیر و پلاس پاره ی تو چه شد مبدل به قالی و حریر شدند

پس از قتل هایی که به اسم قتل های زنجیره ای معروف شد و حقیر در زندان دوم انفرادی (بلکه پنجم) به سر می بردم به تاریخ ۲۸ آذر ۱۳۷۷ این نامه را به وزارت اطلاعات نوشتم و فرستادم :

قریب ۴ سال است مرا بازداشت کرده اید، بیش از سه سال و نیم پیش کیفر خواستی تنظیم کردید و در آن مرا متهم نمودید که دستور قتل تمام سران نظامتان را داده ام و نیز دستور به براندازی نظامتان را داده ام و نیز به هنگام جنگ با دشمن بعثی ، دشمن را یاری نموده ام و نیز کمک شایانی به مجاهدین خلق با بقای هسته ی مرکزی آنها ، نموده ام. به هر چهار اتهام من اعتراف کردم و مطابق با قوانین قضایی این نظام که به تصویب مجلس شورا و امضای شورای نگهبان رسیده ، هر کدام از این اتهامات در صورت اثبات که با اعتراف من اثبات شده ، اعدام است. و مکرراً به مقاماتی از این نظام نوشته ام و به بازداشتم اعتراض کرده ام و مسئول من آقای صداقت مدعی شده که همه ی نامه های مرا رسانیده است ، ولی از هیچ کدام پاسخی دریافت نکرده ام ، اخیراً احساس می کنم بر سر غیرت آمده اید و برای خاموش ساختن مخالفان و معارضان ، پرچم همت برافراشته اید و با دستور ولایت مطلقه فقیه آنها را با خشونت هر چه تمامتر با کارد و غیره کشته و خفه کرده ید و از سر راه مقاصد و مطامع خود برداشته اید.

لذا ملکه شجاعتم تحریک شد و اقدام به نوشتن این نامه نمودم تا بلکه غیرت بیشتری بر شما عارض شود و این دشمن سرسخت خود را که خیال نمی کنم هیچ فردی در نظامتان به این شدت و اندازه با سران نظامتان و پایه های نظامتان و حتی بنیانگذار نظامتان ، مخالفت کرده باشد ، از میان بردارید و خود شما می دانید که کشتن من که پیرمرد فرتوت ۷۵ ساله ام با زدن یک آمپول و نظیرش ، هیچ سر و صدایی بر نمی انگیزد و کسان من هم از شما شکایتی نمی کنند و کالبد شکافی نمی خواهند. در برابر کشتار و اعدام و ترور آن همه انسانهای پیر و جوان ، مرد و زن ، دختر و پسر ، آبستن و غیر آبستن ، عالم و غیرعالم که تا حال مرتکب شده اید ، کشتن من در عالم آخرت هم برای شما محظوری و مسئولیتی ندارد (هر پاسخی که برای آن انبوه که فعلاً هم ادامه می دهید داشته باشید بلکه بهتر از آن را درباره کشتن من دارید) اگر اعتقاد به عالم آخرت و روز پاداش داشته باشید. زیرا مطابق با اتهامات شما بر من و اعتراف من به همه آنها ، مطابق با اسلام نابیتان که هم صفت شراب ناب و هم صفت تریاک ناب را به آن داده اید ، مستحق چهار اعدام و کمترین نتیجه ای که این کار برای شما دارد این است که مقداری از هزینه اسراف گرانه تان که تحمیل به این ملت گرسنه و از همه چیز حتی از دیانت بازمانده ، می نماید ، کم می شود.

علی تهرانی

چند روز پس از فرستادن این نامه همان آقای صداقت به خانواده ام تلفن کرد که به من بگویند : ما تو را نمی کشیم ، اگر ساکت نشوی در مضیقه و تنگی بیشتری قرار می دهیم. من در پاسخ این نامه را نوشتم و فرستادم :

بسم الله القاصم الجبارین

جناب آقای صداقت توسط خانواده مرا تهدید کرده ای. اولاً ممکن بود این تهدید توسط همان کسی که نامه ام را به تو رسانیده انجام می شد ، چون من نمی خواهم به هیچ وجه خانواده ام را در کارم دخالت دهم وگرنه ممکن بود تا حال پیام ها و نامه هایی توسط آنها به کسانی که با من سابقه دوستی دارند و به گمانم تعدادی از ایشان هنوز هم به حالت گذشته شان باقی هستند ، می فرستادم.

و ثانیاً هنوز شماها این حقیقت را دریافته اید که من پیرو مولایم حضرت اباعبدالله الحسین هستم که فرمود: "ان الدعی ابن الدعی خیرینی بین الاتنتین اما السله و اما الذله هیهات منی الذله" اگر اندک غیرتی در شماها باقی مانده، آنچه در توان دارید در تضییق و شکنجه و تعذیب من انجام دهید و در این کار با سعادت که حمایت از ولی فقیه ساختگی شماست، کوتاهی نکنید. "افعلو ما شنتم فان الله قادر علی الانتقام منکم" فعلاً آنچه از من برمی آید بی آنکه خانواده ام را دخالت دهم، ختومی است که شروع کرده ام تا این نظام خونخوار و چپاول گر از بیخ و بن کنده شود و سران دروغ گو و تهمت زن و بدعت گذار و بی اعتقاد به مبدأ و معادش که از هیچ مصرف و هزینه ای درباره تعیشتات و ترویج خود و نگهداری از ریاست خود و مصارف وابستگان به خود، باکی ندارند و به این ملت از همه چیز بازمانده و اکثر گرسنه دستور به کم مصرف نمودن می دهند، به سرنوشت سران نظام گذشته دچار شوند و توبره کشان و آتش بیاران آنها هم به روزگار شوم سگ های گیرنده و گرگ های درنده ی نظام گذشته بیفتند و برای چندمین بار تکرار می کنم به صلاح شماست که پاسخ نامه ی مرا عملاً بدهید.

علی تهرانی - به تاریخ ۶ دی ۱۳۷۷

و در تاریخ ۲۱ دی ۱۳۷۷ مطابق با ۲۳ رمضان در دفترم این عبارت را نوشتم: هنوز پاسخی به این نامه من نداده اند، امیدوارم روش خود را درباره مخالفانشان هر چه زودتر درباره من روا دارند و مرا از این همه اندوه و رنج و درد و تألم که از دیدن این همه نامردی ها و جنایات، متحمل می شوم برهانند.

علی تهرانی

و در پایان آخرین تألیفم که شرح فارسی هدایة الحکمة ابن اثیر است و هنوز گرفتار چنگ آن ستمگرانم نوشتم:

در اینجا به این نوشته با پایان یافتن موضوعش که برگرداندین "هدایة الحکمة" به فارسی است، پایان می دهم و یادآور می شوم در موقعیت و حالتی قرار دارم که فشار روحی و محصور بودن جسمی و دچار بودن به ناراحتی ها و نآسودگی های گوناگون، دیگر از همه چیز جز از رضای حق تعالی و سعادت اخروی، بیزارم کرده و دل از همه آنها برکنده ام و دائماً از درگاه قاضی الحاجات خواستارم که هر چه زودتر مرگ مرا فرا گیرد و رابطه ام را با دنیای سفله پرور و اهل آن قطع نماید و انحصار به حضرتش دهد.

علی تهرانی ۱۸ شهریور ۱۳۸۱

[فهرست](#)

با اینکه تعداد زیادی از خاطراتم را ننوشته ام، به ویژه خاطراتی که از زندان اوین و اوضاعش دارم، این نوشته را با شماره تألیفات چاپ شده و چاپ نشده و تألیفات به غارت رفته و باقیمانده ام پایان می دهم.

تألیفات چاپ شده ام:

۱. توحید ذاتی یا اثبات وحدت وجود
۲. توحید افعالی یا کیفیت انتساب آثار اشیاء به اشیاء

۳. توحید و خداشناسی در مکتب اسلام
۴. مدینه فاضله در اسلام
۵. تقیه در اسلام
۶. جهاد و امر به معروف و نهی از منکر در اسلام
۷. روابط اجتماعی و اقتصادی در اسلام
۸. قانون لا ضرر یا حافظ نظام اسلامی
۹. اقتصاد اسلامی یا مالکیت در اسلام
۱۰. ای انسان ستم و تفرقه میسند
۱۱. اسلام ضد استثمار
۱۲. فلسفه ی شناخت در سه جلد
۱۳. اخلاق اسلامی در سه جلد
۱۴. طرح کلی نظام اسلامی
۱۵. مالیاتهای اسلامی
۱۶. روش تفسیر قرآن
۱۷. مجموعه ای به نام چهارده مقاله از من در مهران تایپ شد و به مشهد آوردند. من غلط گیری کردم ولی چند روز بعدش به عراق رفتم ، نمی دانم منتشر شد یا منتشر نشد.
۱۸. و نیز رساله توضیح المسائل را مطابق با فتاوی خود نمودم، بردند برای چاپ. نمی دانم چاپ شد یا نشد.
۱۹. و نیز جزواتی از من چاپ شد که یکی از آنها " آری اینچنین شد برادر " بود.

تالیفات چاپ نشده ام که نزد من موجود است :

۱. تفسیر قرآن در سه جلد
۲. شرح نهج البلاغه در سه جلد
۳. جلد چهارم فلسفه شناخت
۴. روش اسلام در اصلاح جوامع بشری
۵. شرح خیر و شر انسانی
۶. دایره ملکوتی در دو قوس نزولی و صعودی
۷. شجره نوریه در شرح حقیقت شجره ای که آدم از آن نهی شد
۸. رساله ای در شرح انحاء وجود رابط
۹. رساله ای در جواز عزلت از خلق
۱۰. شرح هدایة الحکمة ابن اثیر سمرقندی
۱۱. شرحی فارسی بر قصیده تائیه ابن فارض مصری
۱۲. شرح مصباح الهدایة فی الخلافة والولاية
۱۳. برگرداندن به فارسی تمهید القواعد در شرح قواعد التوحید
۱۴. شرح اسرار الصلوة حاج میرزا جواد آقا تبریزی

۱۵. رساله ای در معاد به طریق عرفا که ناتمام است
۱۶. برگردان فارسی رساله ای که محی الدین عربی در پاسخ فخر رازی در طریق تصوف نوشته
۱۷. خاطراتم که رساله حاضر است
۱۸. شرح منطق منظومه سبزواری و منطق اشارات بوعلی سینا
۱۹. مجموعه ای در نحوه وجود کلیات طبیعی و موضوع علم
۲۰. رساله مختصری در شبهه محدثان بر وحدت اراده با ذات مقدس واجب تعالی و پاسخهای حکما از آن شبهه و نقد حقیر بر آنها و پاسخ و توضیحی از استادم و توضیح حقیر برای توضیح استادم.

تالیفات چاپ نشده که از خانه مشهد غارت شد :

۱. یک دوره اصول فقه به عربی به نام " قواعد الاستنباط"
۲. رساله ای در قضاوت میان افکار ابن رشد و ابن سینا در موارد اختلاف
۳. رساله ای در حرکت
۴. مجموعه هایی بیش از دو هزار صفحه در تقریرات درسهای اساتیدم در قم و نجف و مشهد به عربی

الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

علی تهرانی ۲۲ مرداد ۱۳۸۱ برابر با چهارم جمادی الثانی ۱۴۲۳

نکته : مناسب است که عرض کنم خواننده این خاطرات متوجه باشد که تاریخهای نوشته شده در آن مطابق با نوشته شدن همان قسمت است و تقدیم و تاخیر آن قسمتها از هم ، مراعات نشده است.

علی تهرانی

[فهرست](#)

پاورقی ها

- (۱) - عبارتی است که عمر هنگامیکه نبی اکرم در بستر مرگ بود و فرمود : کاغذ و قلمی بیاورید تا چیزی بنویسم که پس از من در میانتان اختلاف نیافتد ، بکار برد. عمر گفت : این مرد حالش روبراه نیست ، هذیان میگوید ، ما را کتاب خدا بسنده است. سرو صدا میان افراد حاضر در مجلس بلند شد. به عمر اشکال کردند که این پیغمبر خداست. نبی اکرم ناراحت شد و گفت : برخیزید بروید. شیعه و سنی نوشته اند که این اول اختلافی بود که در اسلام اتفاق افتاد و موجب شد که پیغمبر جانشین خود را بطوریکه دیگر نتوانند در آن خدشه کنند ، تعیین نماید و این اختلاف بود که اختلافات ژرف دیگر را در پی آورد.
- (۲) که شخص عیاش و دائم الخمری بود و در کتابی به اسم «آخرین سفر شاه» نقل شده که قصد تجاوز به زن شاه فرح پهلوی را نموده بود ولی به آن نرسید و بالاخره هلوکوپترش سقوط کرد و کشته شد.

(۳) - آقای بنی صدر به افرادی که در دانشگاهها مستقر بودند سه روز مهلت داد که خارج شوند و آن مکانها را تخلیه نمایند. ولی به این وعده وفا نشد و پیش از فرارسیدن سه روز تعیین شده آنها را مورد حمله و کشتار و زخمی نمودن قرار دادند.

(۴) زیرا بر طبق اصل هفتاد و هفتم عهدنامه ها ، مقاوله نامه ها ، قراردادهای و موافقت نامه های بین المللی باید به تصویب مجلس شورا برسند. او بی آنکه آن قرارداد را به مجلس بیاورد و مجلس آنرا تصویب کند ، مورد امضا و اجرا قرارداد و مدعی شد که آنچه او با نماینده آمریکا امضا کرده مورد هیچیک از عناوین یاد شده در قانون اساسی نیست. با آنکه هر کس اندک تأملی کند می یابد که هدف از این اصل اینست که هر جا پای امضای امری بین المللی پیش آید به نظر و تصویب مجلس شورا باید برسد و اسم گذاری از پیش خود واقع را تغییر نمیدهد.

(۵) این پیام به سید محمدباقر صدر در "صحیفه امام خمینی" با مقداری تغییر چاپ شده است. چون خمینی حاج احمد آقا را مأمور نشر آثارش نموده بود و به او اجازه داده بود که هر جا صلاح دید تغییری بدهد ، اجازه دارد تغییر دهد.

(۶) که بی شک احمد خمینی آن مصاحبه را برای مصلحت نموده است ؛ که به خیال خود خونریزی های بعد از آن را از پدرش منحرف سازد و گرنه چطور ممکن است که خمینی برای گرفتن پول خسارات راضی شود که از هر دو طرف خون مسلمانان بزمین بریزد ؟

[فهرست](#)

دستخط استاد علی تهرانى

معلوم چینی در پی برپا شدن در تهران علی بن محمد بن محمد وزیر شد و وزیر کشورش را
بارتیس ساواکش پیش ایشان فرستاد و پیغام داد که می خواهم سر لوجه کار کا اینجمن فرستاد
شما بقم و مشغول شده تان بتدریس و ترویج شرح مده سه باشد میاست عبارت است از دروغ
صیقل ثعلب فریب بد قول و ... آنرا برای ما بگذارید شما ترویج خود مشغول باشید
ایشان در پاسخ گفته ما این سیاستی که شما میگوئید کاری نداریم و چیزی باین معنی نگوئید
شده بود و ایشان امضا کردند و بقم برگشته و در وصیته امام خمینی این قضیه ذکر شده و گفته شده که
امام فرستاد که به توفیق هم عمل کرده باشد در پی از برگشتن ایشان بقم میل جمعیت و اصناف
مردم از شهرها برای زیارت ایشان سر از برگشت حاج آقا مصطفی بمن گشت پیروم بقم چرا
امضا کردی این کار برای شما درست نبود که با او کار شاه امضا بدید پیانج داد و در صدمه ام سر آمده
بود با آنکه نامه از آغاز باز داشت با بازگشت ایشان بقم یکال هم نشد آنهم اکثر مش در پیطریم

نام کتاب : خاطرات من

نگارنده : علی تهرانی

تاریخ نگارش : ۱۳۸۱ شمسی (۲۰۰۳ میلادی)

تاریخ نشر : ۱۳۹۶ شمسی (۲۰۱۷ میلادی)

تایپ و ویرایش : دکتر محمود مرادخانی

۲۰۱۷ - فرانسه - <http://ali-tehrani.com>